اطلاعات هفتگی

شماره ۳۲۹۹
روز چهارشنبه ۱۹ دی ۱۳۸۶
بها ۲۵۰۰ ریال

امیر پل ارجمند: ناامیدی گوش‌خراش‌ترین ساز زندگی است

با ۴۰۰ هزار تومان به عقد یک معتاد در آمدم!

برای قبولی در کنکور، چگونه درس بخوانیم؟

نخست وزیری با سیاست‌های جدید در ژاپن

گزارش شهرستان:

جلفا شهر مرزی
بدون ساکن بومی

یک افطار با روزه‌داران شهرری

عکس و گزارش: احسان نائلی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره میخوانید :

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ------------------------- ۶
سه‌گانه ------------------------------ ۸
نگاه هفته ---------------------------- ۹
گزارش شهرستان ------------------- ۱۰
رفتارها و واکنش‌ها ------------------ ۱۲
داستان زندگی ---------------------- ۱۴
گزارش ویژه ------------------------- ۱۶
گزارش خارجی ---------------------- ۱۸
مشاور خانواده ---------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر --------------------- ۲۲
درس زندگی ------------------------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ------------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری --------------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ----------------- ۲۷
گزارش از زندان -------------------- ۲۸
از یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار -------- ۳۰
در قلمرو داستان -------------------- ۳۱
دستپخت عدسی -------------------- ۳۲
اطلاعات مفتکی -------------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان --------------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ----------------- ۳۶
یک هفته حادثه -------------------- ۳۷
پاورقی خارجی --------------------- ۳۸
باریکتر از مو ----------------------- ۴۰
ترازو ------------------------------- ۴۱
تماشاگه راز ------------------------ ۴۲
مسابقه بزرگ داستان‌نویسی ---------- ۴۴
سوال هفته ------------------------- ۴۶
جدول ------------------------------ ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ------------ ۴۹
جنگ هنر -------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ----------- ۵۴
جهان هنر -------------------------- ۵۶
ورزشی ---------------------------- ۵۸
در حلقه رندان --------------------- ۶۲
هفته بعد شما ---------------------- ۶۳
تعبیر خواب ------------------------ ۶۴
نقاشی‌های شما -------------------- ۶۶

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email:haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۵۲ - چهارشنبه ۱۹ مهر ۱۳۸۵
۱۷ رمضان ۱۴۲۷ ۱۱ اکتبر ۲۰۰۶

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

سالگرد شهادت حضرت علی(ع)

حضرت علی(ع) داماد حضرت رسول اکرم(ص) و نخستین امام شیعیان، شب بیست و یکم ماه رمضان سال چهلم (هـ.ق) به شهادت رسیدند.

این امام رئوف و مهربان در سحرگاه نوزدهم ماه مبارک در مسجد کوفه هنگام نماز توسط ابن‌ملجم مرادی مورد ضربت شمشیر قرار گرفته و مسموم شدند و پس از سه روز به شهادت رسیدند.

امام علی(ع) با وجود آنکه توسط حضرت محمد(ص) در غدیر خم به عنوان جانشین معرفی شدند، اما پس از رحلت رسول‌الله(ص) و با غصب خلافت ایشان توسط خلفای ثلاثه، مجبور شدند برای حفظ اسلام سکوت اختیار کنند و پس از ۲۵ سال خلافت را قبول کردند.

سالگرد شهادت آیت‌الله اشرفی اصفهانی

۲۳ مهرماه سال ۱۳۶۱ خورشیدی آیت‌الله اشرفی اصفهانی نماینده امام در کرمانشاه و امام جمعه این شهر در محراب عبادت بدست عوامل منافق به شهادت رسید. آیت‌الله اشرفی اصفهانی پس از اینکه به امر آیت‌الله العظمی بروجردی به کرمانشاه رفت و در آنجا با تاسیس مراکز علمی و دینی، فعالیت‌های اجتماعی خود را هم آغاز کرد.

حادثه مسجد جامع کرمان

۲۴ مهرماه سال ۱۳۵۷ خورشیدی، حادثه مسجد جامع کرمان رخ داد. مردم کرمان که برای بزرگداشت چهلم شهدای میدان ژاله تهران در مسجد جامع کرمان گرد آمده بودند مورد حمله عده‌ای از اوباش واقع شدند. حادثه مسجد جامع کرمان موج تازه و گسترده‌ای در اعتراض به دولت وقت بوجود آورد و درپی این حادثه جانگداز، مغازه‌ها و بازارهای تهران تعطیل شد و متعاقب آن مردم بیشتر شهرهای کشور اعتصاب کردند.

سالروز عملیات میمک

۲۵ مهرماه سال ۱۳۶۳ خورشیدی عملیات میمک با رمز یا اباعبدالله الحسین(ع) در ارتفاعات مرزی میمک آغاز شد. هدف از اجرای این عملیات آزادسازی بخشی از میهن اسلامی و انهدام نیروهای دشمن بعثی در ارتفاعات میمک بود.

سالگرد درگذشت استاد بهزاد

۲۱ مهر ماه سال ۱۳۴۷ خورشیدی استاد حسین بهزاد از استادان برجسته هنر مینیاتور بدرود حیات گفت. استاد بهزاد بی‌تردید بزرگترین و پرآوازه‌ترین مینیاتوریست معاصر ایران بشمار می‌رود. زدودن چهره‌های قالبی مغولی از مینیاتور ایران، جایگزینی صورتها و چهره‌هایی با ساختار ایرانی، رعایت دوری و نزدیکی بصورت قیاسی و ابداع تصاویری با رنگ سفید بر زمینه سیاه، استفاده آزاد از رنگ و انعکاس حالت‌های روحی و درونی چهره‌ها از جمله نوآوریهای استاد بهزاد در هنر مینیاتور ایران محسوب می‌شود.

سالگرد درگذشت استاد حنانه

۲۵ مهرماه سال ۱۳۶۸ خورشیدی استاد مرتضی حنانه از بزرگترین موسیقی‌دانان ایران دارفانی را وداع گفت. وی علاوه بر تدریس در هنرستان عالی موسیقی به عضویت شورای عالی موسیقی رادیو درآمد و همزمان با آن ارکستر فارابی را بنیاد نهاد.

وی همچنین در زمینه ساخت قطعات موسیقی برای متن فیلم فعالیت داشت و تالیفاتی چون «گامهای گمشده» و «چگونه ملودی بسازیم» از آثار او بشمار می‌رود. در زمینه موسیقی قطعات «صبر و ظفر» و «دعا» از شاهکارهای استاد حنانه محسوب می‌شود.

سالگرد درگذشت استاد خدیو جم

۲۵ مهر ماه سال ۱۳۶۵ خورشیدی استاد سیدحسین خدیو جم محقق و مترجم معاصر ایرانی درگذشت. وی در دانشگاه مشهد و پژوهشکده بنیاد فرهنگ ایران در تهران سالها به کار و خدمت فرهنگی اشتغال داشت. از استاد خدیو جم بیش از ۳۰ جلد کتاب در زمینه‌های تحقیق، تصحیح و ترجمه باقی است. «ترجمه و تصحیح کیمیای سعادت، احیاء علوم الدین امام محمد غزالی و حقایق الاخبار ناصری» از آن جمله است.

پایه‌ریزی سازمان بین‌المللی استاندارد

۱۴ اکتبر سال ۱۳۴۶ میلادی سازمان بین‌المللی استاندارد در لندن پایه‌ریزی شد و یک سال بعد کار خود را آغاز کرد. موسسه استاندارد و تحقیقات صنعتی ایران نیز از اعضای فعال سازمان بین‌المللی استاندارد است که از سال ۱۳۳۹ خورشیدی فعالیت خود را آغاز کرده است.

پیش از آنکه عزم کاری کنی مشورت کن و پیش از آنکه قدم در کاری نهی بیندیش • حضرت امیر(ع)

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

عدالت، سخت است

اخیراً ریاست محترم جمهوری در گفتگو با مردم و دریک سخنرانی در شهریار پرده از یک سوءاستفاده بزرگ مالی برداشت. با توجه به آنچه که از صحبت‌های رئیس جمهور برمی‌آید گویا چند نفر از خریداران سهام بزرگترین بانک خصوصی ایران با زدوبند و با اعمال غیرقانونی اقدام به خرید سهام بانک و درحقیقت مالکیت آن کردند. اینکه چطور در کشور ما می‌شود با پنج میلیارد تومان، ۲۵۰ میلیارد تومان سهام یک بانک را خرید و اینکه چطور می‌شود دو، سه نفر آدم بتوانند از همین شبکه بانکی صدها میلیارد تومان تسهیلات بگیرند و به ادعای خودشان هیچ کار غیرقانونی هم انجام نداده باشند، سوالی است که باید با دقت تمام در مقام پاسخ آن برآییم.

در حسن نیت رئیس جمهور و نیز در صداقت ایشان تردیدی نیست. واقعاً مبارزه با فساد و رانت‌خواری در کشور هم دل و جگر شیر می‌خواهد و امر بسیار لازمی است. بخش قابل ملاحظه‌ای از کسب ثروت و درآمد در کشور ما بدون تردید رانتی است. شاید بهتر است بگوییم کمتر ثروتی از طریق صحیح و در سایه کار و تلاش و تولید افزایش پیدا کرده است، بلکه بخش اعظم افزایش ثروت افراد در جامعه ما نه ناشی از کار و تلاش و تولید و ایجاد اشتغال، بلکه صرفاً از طرق مفسده‌آلود، غیراقتصادی، رانتی و دلالی و واسطه‌گری بوده است که قدرت، نفوذ و رانت نقش اصلی را در آن ایفا کرده است. مبارزه با اخلالگران اقتصادی، رانت‌خواران، صاحب قدرت و نفوذ که خون مردم را در شیشه کرده‌اند و به بهای فقر اکثریت مردم به رفاه افسانه‌ای رسیده‌اند، امری واجب و ضروری است، اما بحث اصلی بر سر شیوه و راهکار مقابله با آنهاست. اعلام این مساله توسط رئیس جمهور در یک سخنرانی عمومی چقدر شایسته و پسندیده است؟ اگر عزم و اراده جدی عملی و اجرایی برای مقابله با این مفاسد وجود نداشته باشد و در عمل و در مقام اجرا راه‌های رانت‌خواری این چنینی سد نشود، چنین روشها و عملکردهایی جز آنکه فعالیت رانت‌خواران و صاحبان نفوذ را زیرزمینی‌تر و یا شیوه‌های عملیاتی آنها را پیچیده‌تر کند و یا فرار سرمایه را موجب شود و یا سرمایه‌گذاری را مخفی‌تر و زیرزمینی‌تر و انگلی‌تر کند، به چه کار می‌آیند؟

آیا واقعاً ریاست محترم جمهوری نیازی به چنین اطلاع‌رسانی‌هایی داشته‌اند؟ آیا بعد از مدتی این ماجرا جز کارکرد مقطعی (یعنی صحبت عوام در محافل و مجالس در مورد بالا بودن میزان فساد در کشور و تلاش رئیس جمهور برای مقابله با آن) نتیجه عملی دیگری هم خواهد داشت؟ اگر چنین پرونده‌هایی صرفاً به یک اطلاعیه عمومی و یک خط و نشان سراسری و یک تهدید محدود شوند و در عمل هیچ اتفاقی نیفتد و دوباره راه‌های نفوذ چنین مفسده‌هایی در دستگاه‌های اداری و مالی ما باز باشد، جز آنکه هیبت مفسده بریزد و اقتصاد و سرمایه‌گذاری لطمه ببیند، چه ثمرات دیگری عاید خواهد شد؟

گمان می‌کنم رئیس جمهور آنچنان قدرتمند است و در مقام والایی قرار دارد که به جای بیان این مباحث در جمع، باید با قاطعیت جلوی این مفاسد را بگیرد، خلافکاران را به سزای اعمالشان برساند و در عرصه عمل به‌گونه‌ای مدیریت و رفتار کنند که ریشه تخلف بخشکد و بساط رانت‌خواری برافتد.

قدرمسلم به جای حرف زدن درباره شدت عمل نشان دادن و دندان تیز نشان دادن به متخلفین و سوءاستفاده‌کنندگان بیت‌المال، اگر میدان عمل آنها بسته شود و راه دزدی و فساد مسدود گردد، نتیجه بهتری عاید خواهد شد.

در مورد پرونده اخیر فقط اطلاعات سربسته‌ای درحد همان که رئیس جمهور گفتند به مردم داده شد که در نوع خود بسیار عجیب و تکان‌دهنده هم به حساب می‌آید، اما اگر شفاف‌سازی صورت نگیرد و مدیران بانک فرصت پاسخگویی پیدا نکنند و ابعاد مساله روشن نشود، به هیچ نتیجه‌ای نخواهیم رسید. چند نفری از کار برکنار می‌شوند و افراد جدیدی بر سر کار می‌آیند، پرونده ناتمامی بسته می‌شود و افعی رانت و تبعیض و سوءاستفاده که زخم کوچکی برداشته، دوباره به گوشه‌ای می‌خزد و این بار کینه‌توزانه‌تر و کاری‌تر دوباره حمله می‌کند؛ آش همان است و کاسه همان کاسه و یک سوال و شاید هم چندین سوال هم پاسخ ناگفته در نزد افکار عمومی و به‌ویژه در میان سرمایه‌گذاران بخش خصوصی باقی می‌ماند؛ چرا موفق‌ترین و خوش‌سابقه‌ترین بانک خصوصی در ایران مورد هجوم قرار گرفت؟ چرا مدیرعامل این بانک که یکی از مدیران و کارگزاران خوش‌سابقه بعد از انقلاب و با سابقه‌ای قابل دفاع در مدیریت مالی و اقتصادی و ابتکار و نوآوری به عنوان یک استاد دانشگاه بوده است، از کار برکنار شده و آیا او مرتکب خلاف و مفسده‌ای شده یا خیر؟ جرم او چه بوده و چه تخلفی صورت داده است؟ و چه کسانی در این میان عامل سوءاستفاده بوده‌اند؟...

و البته سوالهای دیگری هم ممکن است مطرح شود از جمله اینکه؛ اصولاً دولت با بخش خصوصی چه نسبتی دارد؟ به زبان دیگر دولت با بخش خصوصی چه می‌کند؟ اصولاً اعتمادی و اعتقادی به فعالیت بخش خصوصی دارد یا خیر؟ می‌خواهد خود را کوچک کند یا نه؟ خودش با بانکهای زیرمجموعه‌اش چه کرده است و این بانکها چه کارنامه‌ای داشته‌اند؟ آیا پس از ۱۵ روز مهلت رئیس جمهور این افراد معرفی می‌شوند و آیا معرفی آنها دردی را دوا می‌کند؟ آیا رئیس جمهور و دستگاههای اجرایی کاری کرده‌اند که عدالت در نظام بانکی تحقق یابد؟ آیا بانکهای دولتی عادلانه وام می‌دهند؟ آیا ریشه رانت‌خواری در بانکهای تحت نظر دولت خشکیده است؟

همه اینها سوالاتی است که از این پس مطرح می‌شود و اگر می‌خواهیم تا عدالت در این کشور برقرار شود و فاصله‌های طبقاتی حیرت‌آور موجود که در نقطه مقابل اندیشه و تفکر مولای متقیان(ع) است و هیچ همخوانی با حکومت عدل علی(ع) ندارد بیش از این امان مردم را نبرد، باید در عمل راه‌های دستیابی به عدالت را هموار کرد.

○○○

این روزها همه ما سوگوار مولایمان، حیدر کراریم، کسی که برای عدالت آن همه جنگید و از هیچ کس واهمه نکرد، کوچکترین سازشی را برنتافت، پنج سال تمام برای برقراری عدالت جنگید و سرانجام جان و مال و آبروی بر سر این کار گذاشت و این کارنامه پنج ساله علی(ع) شاید از کارنامه تمام سالهای عمر مبارکش درس‌آموزتر باشد و قطعاً سخت‌ترین دوران عمر همسر فاطمه، پنج سال امارتش بوده است. ولایت داشتن بر مردم و نگران بودن نسبت به سرنوشت آنان، همان مولای سبزقبایی که کوه‌ها می‌لرزیدند و او نمی‌لرزید اما اگر گرسنه‌ای می‌دید یا حس می‌کرد مسلمانی شرمنده خاندان است، سر بی‌شام بر زمین می‌گذارد و یا سقفی بالای سر ندارند و یا جامه‌ای یا پای‌افزاری یا بالاپوشی... گریه امانش نمی‌داد. این قامت استوار ستبر و این شانه‌هایی که آسمان بر آن می‌آسود، زیر بار غم مردم می‌لرزید. این شانه‌ها تاب سلسله جبال‌ها را داشتند اما اشک یتیمی را تاب نمی‌آوردند و فقر بی‌نوایی و ناداری مسکینی و خلخالی حتی بر پای زن یهودی.

آری ولایت سخت است و حکومت داشتن بر مردم دشوار، نمی‌توان حکومت داشت، نام حق بر زبان داشت و زمزمه یاعلی(ع) داشت و آنگاه فقر و ظلم و جور و تبعیض و تحقیر و فساد و تباهی را تاب آورد و بیش از همه نمی‌توان سوءاستفاده از بیت‌المال را تحمل کرد. نمی‌توان بیکاری جوانان را دید و دم نزد و همه آنها که خود را پیرو علی(ع) می‌دانند و در مملکت علی(ع) شیعیان علی(ع) را به امان خدا و خویش رها کرده‌اند و دست کثیف‌شان را از سفره بیت‌المال برنمی‌دارند و از کوتاهی‌های مسوولین و صاحب منصبان استفاده می‌کنند و حق یتیمان و ضعیفان جامعه را می‌خورند، در این شب‌ها توبه کنند، شاید توبه آنان را خداوند بپذیرد.

■

نامه‌های بدون واسطه

تقدیم به پیشگاه باعظمت مولای متقیان علی(ع)

با تو هستم ای نخلستان!

ای صبور قرنها و ای آشنای مردان خدا، بیا و امشب مونس تنهایی من باش. بیا با هم امشب غریبانه بگرییم. بیا و امشب، تنهایی را حکایت کن. می‌خواهم در جمع نخلهایت های‌های گریه کنم. امشب دلت را بگشا. اندوه دل را بیرون بریز. بیا درددل کنیم. می‌دانم صبوری و غصه‌هایت را برای خویش نگه می‌داری. تو بزرگواری، نمک بر زخم نمی‌پاشی! اما منِ غریب، امشب هوای گریستن دارم.

نخلستان! فاطمه(س) را یادت هست؟ یادت هست فاطمه در نخلستان تنها می‌گریست؟ یادت هست زیر نخلی می‌نشست و مظلومیت خویش را فریاد می‌کرد. آنها کیستند، همانها را می‌گویم که شبیه انسانند، آنهایی که دارند سایبان فاطمه را - نخل را - قطع می‌کنند. چگونه تحمل کردی که بر غرورت پا بگذارند؟ چگونه صبر کردی نخلستان! از همراه همیشگی‌ات چیزی نمی‌گویی؟ علی را می‌گویم. همان مردی که انبان به دوش دارد و در سیاهی شب آهسته آهسته به سوی خانه یتیمان می‌رود، هم او را می‌گویم. آیا زخمهای شانه‌اش را می‌بینی؟ از شبهای کوفه بگو! یادت هست علی جز تو هیچ مونسی نداشت؟ یادت هست او چقدر تنها بود؟ اما چرا! یک همراه دیگر هم داشت. چاه را می‌گویم. همان چاه که سر در آن می‌کرد و غصه‌هایش را در آن خالی می‌کرد. همان که علی(ع) بغضش را پیش آن وا می‌کرد. نخلستان، تو صدایش را می‌شنیدی؟ ساکت نباش! نگو فراموش کرده‌ام. من سکوت تو را می‌فهمم، بغض تو را می‌فهمم، می‌دانم دل بزرگ تو چقدر غصه در خود جای داده است. علی چه گفت که خون به دل چاه شد؟ علی چه گفت که از دل چاه خون جوشید؟

علی از غربت خویش می‌گفت؟ از جفای نامردان روزگار می‌گفت؟ از مظلومیت فاطمه می‌گفت؟ چه می‌گفت؟

نخلستان! مطمئن باش بغضت امشب شکسته خواهد شد. مطمئن باش در مقابل سماجت اشکهای من تاب مقاومت نداری. درست است که دل تو گنجینه اسرار است، درست است که سینه خویش را پیش نامحرم نمی‌گشایی؛ اما امشب دل من خون است. امشب بغض در گلو دارم. بگو و آرامم کن.

ای نخلستان امشب در غم شهادت مولای سبزقبای تنهای نخلستان، و در اندوه هجران مرد غریب کیسه بر دوش و مهربان یتیمان در نیمه شبهای کوفه، از دیده خون می‌بارم و می‌دانم که تو هم خون به دل داری، پس امشب ای نخلستان با بغض با من حرف بزن شاید که هر دو اندکی آرام شویم.

حسن چراغیان - از روستای کوشه - بردسکن

گرانی چرا

آقایان مسوولین! ما با گرانی چه کنیم؟ قرار بود هیچ چیزی گران نشود، اما شما را به خدا بگویید چه چیزی گران نشده؟ بهانه گرانی بنزین بود، حال که بنزین هم گران نشده بقیه چیزها بالا رفت. چرا اینطور است؟

آقای وزیر بهداشت! ما بیمه‌شده‌ها برای چه دفترچه می‌گیریم؟ چرا بسیاری از دواها را با دفترچه نمی‌دهند؟ چرا دارو در این مملکت باید گران باشد؟ چه کسی باید به اقشار محروم این جامعه کمک برساند؟ چرا بعضی از قرص و شربتها در داروخانه‌ها پیدا نمی‌شود؟ پس ما چه کنیم؟

عزیز - ساوه

چرا این همه اسراف کاریم؟

ما درباره کفران نعمت زیاد صحبت می‌کنیم، همه ما می‌دانیم اسراف حرام است، اما اروپایی‌ها بیشتر از ما رعایت می‌کنند، علت آن هم معلوم نیست. گاهی خانمهای محترم برای شستشوی ظروف مدتها شیر آب را باز می‌گذارند یا بسیاری هستند که جلوی درب خانه‌اشان را به جای اینکه با جارو تمیز کنند با فشار آب تمیز می‌کنند و آشغالها را با فشار آب به جوی می‌ریزند و از اینگونه موارد فراوان است که نشان می‌دهد ما با وجود همه اعتقاداتی که داریم صرفه‌جویی را نیاموخته‌ایم و اهل اسراف هستیم. خواهش می‌کنم در این باره مراعات کنید.

نکته دیگری که می‌خواستم بگویم اینکه، با وجود تحریم بودن کشورمان توسط آمریکا بسیاری از کالاهای آمریکایی در کشور ما مشتری خوب دارند، حتی اگر یادتان باشد تا مدتها اورکت آمریکایی چقدر مد بود و علت آن این است که کیفیت محصولاتش باعث رغبت مردم می‌شد. ما هم اگر می‌خواهیم با کالاهای آمریکایی مقابله بکنیم راه‌حلش بالا بردن کیفیت تولیدات ایران است.

محسن ذوالفقاری - ساوه

ایل بختیاری و مشروطه

با نگاهی به تاریخ واقعی مشروطه درمی‌یابیم که ایل دلیر و بزرگ بختیاری از آغاز مشروطه بر علیه استبداد قاجار قیام کرده و شیرمردانی همچون سردار اسد بختیاری قوای قدرتمندی را تشکیل دادند و در فتح تهران موثر بودند. چه‌بسا که اگر رشادتهای این ایل نبود، سرنوشت مشروطه به اینجا نمی‌رسید، اما جالب این است که در جریان بزرگداشت نهضت مشروطه اسمی از مجاهدات ایل بختیاری برده نمی‌شود. خواهشمند است این توضیح را در مجله چاپ کنید.

ساسان زراسوند - اصفهان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ماه پرفیض و برکت و با تعزیت شهادت مظلومانه مولا و آقامان حیدر کرار علی(ع) و با آرزوی درک شبهای پربرکت قدر و نیز با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◆ **رضا احمدی - محمودآباد:** مطلب شما را درباره سالار شهیدان منتقل کردم و به بایگانی سپردم. مطمئن هستم می‌توانید مطلب بهتری برایم بفرستید. موفق باشید.

◆ **مسعود جعفری - اردبیل:** به مسوولین صفحات گفتم که به نامه‌های خوانندگان زودتر جواب بدهند. در مورد بازگشایی یک صفحه طنز هم انشاءالله بررسی خواهیم کرد.

◆ **مجید جوکار - شاهرود:** ابتدا اجازه بدهید از شما خواهش بکنم نامه‌هایتان را روی یک طرف کاغذ بنویسید. دوم آنکه در مورد تبلیغات تلویزیونی بهتر است گلایه خود را با بخش بازرگانی صدا و سیما مطرح کنید.

◆ **مرضیه علایی - بروجن:** نامه شما را به بخش مربوطه تحویل می‌دهم.

◆ **حسام میلانی - ارومیه:** از ارسال مطالبی در مورد آقا امام زمان(عج) سپاسگزارم و منتظر مطالب بهتری از شما هستم. انشاءالله همان امام از شما راضی باشد.

◆ **محمدرضا شاهد - سورک:** شهرام یزدانیان نژاد - پاسارگاد

نامه‌های شما را به بخش ترازو تحویل دادم تا در آن قسمت مورد رسیدگی قرار گیرند.

◆ **عصمت گرجی - ؟:** نامه شما به بنده ارتباطی نداشت. در قسمت جنگ هنر پیگیری بفرمایید.

◆ **طاهره ارجمندی - تهران:** لطفاً در نامه بعدی برایم بنویسید که مشکل مورد نظر حل شده است یا خیر؟ و اگر نه توضیحات تازه‌ای به بنده بدهید تا شاید بتوانیم خدمتی انجام دهیم.

◆ **مسعود ذوالفقاری - قائم‌شهر:** فکر می‌کردم آن مساله حل شده است. ظاهراً هنوز مشکل به سرانجامی نرسیده. نامه شما را به هرحال به آقای اکبرزاده و سایر دوستان نشان می‌دهم و امیدوارم که خداوند به همه ما توفیق بندگی عنایت کند. موفق باشید.

◆ **فرامرز کوراوند - تهران:** از لطف شما متشکرم و عرض می‌کنم که به هرحال چاپ نامه‌های شما هم مشکلی ندارد. انشاءالله در یکی از شماره‌های آینده اقدام خواهیم کرد. سرافراز باشید.

◆ **غضنفر پویا - تهران:** نامه شما به دستم رسید و به نظرم می‌رسد که بد نباشد آن را به مسوول صفحه بسیج بدهم تا در آن بخش مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

هدیه دوستی را می‌پروراند و تجدید می‌کند برادری را و می‌برد کینه را

● حضرت محمد(ص)

ایران و جهان سیاست

◆ایران و روسیه در تهران در زمینه برنامه هسته‌ای مذاکره کردند.

◆سخنگوی دولت، وعده کنترل قیمت‌ها را داد.

◆وزیران امور خارجه گروه ۱+۵ در زمینه برنامه هسته‌ای ایران تشکیل جلسه می‌دهند.

◆افروغ از گزارش تحقیق و تفحص مجلس از وزارت ارشاد دفاع کرد.

◆ایران و ژاپن درصدد حل اختلاف بر سر میدان نفتی آزادگان هستند.

◆ماجرای نقص فنی و آتش‌سوزی برخی خودروهای ساخت داخل به مجلس کشیده شد

◆سالانه ۵۶۰ میلیارد ریال برای جمع‌آوری زباله هزینه می‌شود.

◆رئیس سازمان میراث فرهنگی ادعا کرد که سرقت از آثار باستانی به نصف کاهش یافته است.

◆ثبت‌نام داوطلبان مجلس خبرگان آغاز شد.

◆ایران خواستار غنی‌سازی مشترک اورانیوم با فرانسه شد.

◆تغییر و جابجایی در کابینه دولت نهم، ادامه می‌یابد.

◆مجلس، طرح انگشت‌نگاری از آمریکایی‌ها را در مبادی ورودی کشور تصویب کرد.

◆احمدی‌نژاد: غرب می‌خواهد برای یک روز هم که شده، غنی‌سازی را متوقف کنیم.

◆کنگره آمریکا تحریم ایران را تمدید کرد.

◆وام ۱۰ میلیون تومانی مسکن فقط به کمتر از یک هزار نفر پرداخت شده است.

◆خبرگزاری رسمی ایتالیا اعلام کرد خاتمی با پاپ دیدار می‌کند.

◆گروههای مسلح فلسطینی به جان هم افتادند.

◆کاخ سفید از رامسفلد حمایت کرد، تعدادی از ژنرال‌های آمریکا خواستار استعفای او شده بودند.

◆رئیس جمهوری مجارستان خواستار کناره‌گیری نخست وزیر این کشور شد.

◆پوتین، گرجستان را به حمایت از تروریسم دولتی متهم کرد.

◆چاوز ادعا کرد که بوش قصد ترور او را دارد.

◆سوسیال دموکرات‌ها در انتخابات سراسری اتریش پیروز شدند.

◆گاز، روابط روسیه و روسیه سفید را تیره کرد.

◆روزنامه «الوطن» چاپ عربستان از درخواست برخی از کشورهای عربی برای آزادی صدام خبر داد.

◆وزیر امور خارجه پیشین کره جنوبی، جانشین کوفی عنان می‌شود.

◆اردوغان آمریکا را متحد استراتژیک ترکیه دانست.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی

WWW.hassanfathi.blogfa.com

نخست‌وزیری با سیاست‌های جدید در ژاپن

حزب لیبرال دموکرات حاکم بر ژاپن که پس از جنگ دوم جهانی که این کشور ناگزیر به تغییر سیاست‌ها و قانون اساسی خود شد، در راستای توافقی که صورت گرفته بود دست به تغییر نخست وزیر زد و کویزومی را که در سالهای گذشته سکان نخست وزیری این کشور را در دست داشت، با شینزو آبه عوض کرد. رای اعتماد پارلمان به نخست وزیر، این امیدواری را به‌وجود آورده که شرایط شکننده در این منطقه که پس از آزمایش‌های موشکی و فعالیت‌های هسته‌ای کره شمالی به وجود آمده، بهبود یابد و با ازسرگیری مذاکرات شش جانبه، تفاهم و آشتی بر منطقه حاکم شود.

اگر نگاهی به روند فعالیت‌ها و امور سیاسی ژاپن بیندازیم این واقعیت آشکار خواهد شد که در کشور آفتاب تابان دو دوره کاملاً مجزا وجود دارد که این دو دوره، تفاوت اساسی با یکدیگر داشته‌اند.

این دوره‌ها شامل ژاپن قبل از جنگ دوم جهانی و پس از این جنگ می‌شود که ژاپن به اشغال نظامیان آمریکا درآمده بود.

آشنایی با ژاپن

ژاپن، کشوری که به یک کشور پیشرفته صنعتی تبدیل شده و یکی از هفت کشور صنعتی جهان است، مجمع‌الجزایری است که در همسایگی روسیه و کره جنوبی قرار گرفته و دارای حکومت امپراتوری است. قوه مقننه ژاپن از دو مجلس تشکیل شده که شامل مجلس نمایندگان با ۵۱۱ عضو و مجلس مشاوران با ۲۵۲ عضو است. قانون اساسی جدید این کشور در سال ۱۹۴۷ تدوین شده و فعالیت احزاب در آن آزاد است، ولی پس از جنگ دوم جهانی که ژاپن وارد مرحله دموکراتیک شد، حزب لیبرال دموکرات قدرت را عمدتاً در دست داشته و بر این کشور حکومت کرده است فقط در یک مقطع کوتاه، ائتلافی از چند حزب توانست لیبرال دموکرات‌ها را کنار بزند و قدرت را از آن خود کند. دلیل آن نیز سوءاستفاده و رشوه‌خواری در داخل حزب و افزایش بی‌اعتمادی مردم به این حزب بود که سبب شد آنها به احزاب رقیب روی بیاورند، اما درنهایت این حزب به پاکسازی و نوسازی صفوف خود دست زده و موفق به جلب اعتماد مردم شد، به‌طوری که توانست مجدداً در انتخابات به پیروزی برسد و کنترل پارلمان را در دست بگیرد.

ژاپن که به کشور آفتاب تابان معروف است، دارای امپراتوری مقتدری بود که تحت سلطه نظامیان قرار داشت و به همین دلیل سلطه نظامیان بر دولت و امور سیاسی تجاوز این کشور را به کشورهای همسایه درپی داشت. در فاصله دو جنگ جهانی، تجاوزها و دخالت‌های ژاپن به کشورها و سرزمین‌های همسایه شدت گرفت و آنها توانستند بخش‌های وسیعی از چین را به اشغال خود درآورند.

ژاپن که نقش مهمی در جنگ دوم جهانی داشت، پس از اینکه آمریکا دو بمب اتمی بر روی شهرهای ناکازاکی و هیروشیما پرتاب کرد، تسلیم شد و به اشغال آمریکایی‌ها درآمد.

در این شرایط که ژنرال مک‌آرتور آمریکایی، حاکم اصلی ژاپن به شمار می‌رفت، زمینه مساعدی برای تغییر شرایط به‌وجود آمده و با اعدام تعدادی از مقامات پیشین به اتهام جنایتکار جنگی و کاستن از قدرت امپراتور و تبدیل وی به یک مقام فرمایشی، قانون اساسی جدیدی تدوین شد که ژاپن جدید را پایه‌گذاری کرد، ژاپنی که نظامیگری را نفی کرده و به دموکراسی روی آورد.

در ژاپن جدید، ارتش وجود نداشته و فعالیت‌های نظامی محدود شده است. پس از جنگ در شرایطی که ژاپن در اشغال آمریکا بود، قوای ارتشی و صنایع نظامی منحل و محدود شد. امپراتور وقت هیروهیتو که چند سال قبل درگذشت، در حضور مردم جنبه الهی خود را نفی کرد و حاکمیت مردم را به رسمیت شناخت. در سال ۱۹۵۱ در شهر سان‌فرانسیسکو آمریکا ۴۳ کشور جهان پیمان صلح با ژاپن امضا کردند که به موجب آن سرانجام این کشور در سال ۱۹۵۲ حاکمیت خود را بدست آورد. در نوامبر ۱۹۵۵ دو حزب لیبرال و دموکرات با هم متحد شده و حزب لیبرال دموکرات را تشکیل دادند که در طول این سالها قدرت را در دست داشته است. اولین رهبر این حزب که پس از اتحاد به قدرت رسید، ایشی باشی بود و آخرین آنها هم شینزو آبه که چند روز قبل از پارلمان رای اعتماد گرفت.

◁ «آبه» جوان ترین نخست وزیر ژاپن پس از جنگ دوم جهانی است

دو مرحله و مقطع سیاسی را در ژاپن می‌توان از نقش امپراتور و نظامیان از هم تفکیک کرد.

- در مرحله اول که تا شکست ژاپن در جنگ دوم جهانی و اشغال این کشور توسط آمریکایی‌ها طول کشید، امپراتور جنبه الهی داشته و جایگاهی فراانسانی به خود اختصاص داده بود، به همین دلیل فراتر از قانون و افراد بود و بقیه مردم در رده‌ای به مراتب پایین‌تر از امپراتور قرار داشتند. به همین دلیل آمریکایی‌ها برای از بین بردن اقتدار و نفوذ امپراتور باید شرایطی را به‌وجود می‌آوردند تا جنبه الهی او از بین رفته و مقام امپراتوری همچون پادشاه در یک نظام مشروطه سلطنتی به یک مقام فرمایشی تبدیل شود. این مساله با نفی جنبه الهی امپراتور در ملاءعام توسط هیروهیتو امپراتور پیشین ژاپن تحقق یافت، به این ترتیب یک دوره از تاریخ ژاپن که این کشور دارای نظام سلطه‌گرا و اقتدارگرایانه بود پایان یافت.

- مرحله دوم از زمانی آغاز شد که قدرت به

نخست وزیر انتقال یافته و از نظامیان و امپراتور خلع قدرت شد. در این دوره که هنوز هم ادامه دارد، مردم‌سالاری و آزادی احزاب جای سیاست‌های محدود و بسته پیشین را گرفت.

اقتدار لیبرال دموکرات‌ها

حزب لیبرال دموکرات که از ائتلاف و اتحاد دو حزب لیبرال و دموکرات بوجود آمد، قدرت برتر سیاسی ژاپن است که نقش بسزایی در نوسازی سیاسی این کشور پس از جنگ دوم جهانی داشته است. این حزب اگرچه از متحدان آمریکا و حامی ارتباط توکیو - واشنگتن بوده، اما در طول این سالها توانسته ژاپن را به یک قدرت برتر سیاسی و اقتصادی در منطقه و جهان تبدیل کند تا حدی که امروزه کشور ژاپن در بسیاری از زمینه‌ها در جهان بالاتر از همه کشورها قرار دارد.

سیاست حزب لیبرال دموکرات در طول سالهایی که قدرت را در دست داشته این‌گونه بوده که نخست وزیران را پس از مدتی تغییر داده و از طریق انتخابات داخلی حزب، آنها را جابجا می‌کند. آنچه در هفته‌های اخیر روی داده و سبب روی کار آمدن شینزو آبه شد، در همین زمینه صورت گرفته است.

البته گاهی اوقات شاهد تغییرات اجباری هم در راس دولت‌های ژاپن یا در کابینه‌های آن بوده‌ایم و آن زمانی بوده که نخست وزیر یا وزیران متهم به سوءاستفاده‌های مالی و دریافت رشوه شده‌اند. در این شرایط علاوه بر این که نخست وزیر مزبور با وزیر مربوطه از کار برکنار شده برای پاسخگویی به محاکمه کشیده می‌شوند. اما روی کار آمدن «آبه» و کناره‌گیری کویزومی، هیچ ارتباطی به مسائل مادی و سوءاستفاده‌ها نداشته است. زیرا سال گذشته کویزومی توانست در انتخابات پارلمانی به پیروزی قابل توجهی دست یابد و مجوز لازم را برای ادامه اصلاحات سیاسی از جمله خصوصی‌سازی بانک پست بدست آورد.

در زمان نخست وزیری کویزومی شاهد بروز چنین حوادث ناگواری نبودیم.

اصولاً چند سالی است که حزب لیبرال دموکرات دست به پالایش و پاکسازی صفوف خود زده است و توانسته اعتماد و رضایت مردم را مجدداً به خود جلب کند به همین دلیل باز هم اکثریت پارلمانی را از آن خود کرده و موفق به بازپس‌گیری جایگاه اصلی خود شده است.

معمولاً یک نخست وزیر در ژاپن که وابسته به حزب لیبرال دموکرات است می‌تواند حداکثر شش سال این مسوولیت را در دست داشته باشد، زیرا رهبر این حزب هر دو سال یکبار برگزیده می‌شود و یک فرد فقط قادر است سه دوره این مقام را برعهده داشته باشد، بنابراین در صورتی که حزب لیبرال دموکرات همچنان بتواند در انتخابات عمومی پیروز شود، یک نخست وزیر شش سال یا سه دوره این مسوولیت را دارا خواهد بود، به همین دلیل اگر همه چیز با موفقیت همراه باشد، شینزو آبه قادر خواهد بود شش سال نخست وزیر باشد و دیدگاهها و نظریات خود را اعمال کند.

ولی به نظر می‌رسد برخی از مشکلاتی که کویزومی با آن دست به گریبان بوده برای «آبه» نیز مساله ساز شود. مشکل اصلی که کویزومی با کشورهای همسایه از جمله چین و کره داشت، بازدیدهای سالانه او از معبد یاسوکونی بود. در این معبد، اجساد ۱۴ تن از جنایتکاران جنگی ژاپن در جنگ دوم جهانی از جمله «توجو» نخست وزیر آن دوران قرار دارد، بطور مثال دولت چین دیدار رئیس جمهوری این کشور را با نخست وزیر ژاپن منوط به دیدار نکردن مقام‌های ارشد این کشور از معبد یاسوکونی کرده و سخنگوی حزب حاکم کره جنوبی هم گفته بود که اقدامات کویزومی موانع متعددی را بر سر راه روابط دوستانه دو کشور ایجاد کرده و امیدواریم که این موانع در دوره زمامداری نخست وزیر جدید برطرف شود. در این راستا «آبه» در پاسخی در مورد اینکه اگر نخست وزیر شود به معبد یاسوکونی خواهد رفت یا نه، پاسخ داده بود که احساس من در مورد اینکه می‌خواهم به دعا کردن برای روح افراد کشته شده در جنگ ادامه دهم، تغییری نکرده است. در همین حال مقامات محلی اعلام کرده بودند که «آبه» در ماه آوریل از معبد یاسوکونی دیدار داشته است.

> ◁ **دیدار نخست وزیر پیشین از معبد جنایتکاران جنگی ژاپن، روابط توکیو را با چین و کره جنوبی خدشه‌دار کرده بود**

البته برخی از مقامات پیشین ژاپن هم سری به این معبد می‌زدند، ولی این دیدارها عمدتاً مخفیانه صورت می‌گرفت تا به تحریک همسایگان منجر نشود، ولی کویزومی به صورت علنی از معبد مزبور دیدار به عمل می‌آورد.

دیدگاههای نخست وزیر

شینزو آبه، جوان‌ترین نخست وزیر ژاپن پس از جنگ دوم جهانی است که در یک خانواده سیاستمدار چشم به جهان گشوده و پرورش یافته است بطوری که پدر، پدربزرگ و عمویش مسوولیت‌های وزارت امور خارجه و نخست وزیری را عهده‌دار بوده‌اند ولی با این حال خود او چندان در مسوولیت‌های مهم نبوده است زمانی که رقابت دو حزب لیبرال دموکرات بر سر جانشینی کویزومی جریان داشت، او صراحتاً از «آبه» حمایت کرده بود، «آبه» که در کابینه کویزومی مسوولیت دبیر هیات دولت را عهده‌دار بود، با جلب حمایت نخست وزیر توانست بر سایر رقیبان خود در حزب پیروز شود. کویزومی در جریان اجلاس «آ.سه.آن» در هلسینکی فنلاند گفته بود من به شینزو آبه رای می‌دهم. وی تاکید کرده بود که از زمانی که نخست وزیر شده‌ام، «آبه» نزدیکترین فرد به من بوده و بیشترین کمک را به من در انجام اصلاحات کرده است.

او پس از کسب رای اعتماد از مجلس، خواستار بهبود و توسعه روابط با کشورهای همسایه شد و در اولین قدم، بر ملاقات با مقامات چینی تاکید کرده است. ولی عده‌ای معتقدند که یکی از اهداف ژاپن در زمان او، توسعه روابط با هند و استرالیا است تا سیاست‌های منطقه‌ای چین را کنترل کند. در این ارتباط به بخشی از کتاب او تحت عنوان «کشور زیبا» اشاره می‌شود که در آن بر روابط استراتژیک با هند تاکید شده است. کارشناسان می‌گویند این مساله می‌تواند به معنای نادیده گرفتن چین و کره جنوبی در آینده مناسبات آسیایی ژاپن باشد. دولت ژاپن علاوه بر اختلافی که با کره جنوبی و چین در ارتباط با مقوله معبد یاسوکونی داشته، به دلیل آزمایش‌های موشکی و هسته‌ای کره شمالی با این کشور نیز مشکلات اساسی داشته است بطوری که از سازمان ملل خواستار تحریم کره شمالی شده بود.

«آبه» در اولین کنفرانس خبری خود که به تشریح سیاست خارجی ژاپن پرداخته، متعهد شده که روابط شکننده با چین را بهبود بخشیده، ائتلاف بلندمدت با آمریکا را تقویت کرده و قانون اساسی را مورد بازبینی قرار دهد.

او تاکید کرده که سیاست امنیتی و خارجی ژاپن همچنان درخصوص ائتلاف نیم قرنی توکیو با آمریکا قاطع خواهد بود او اعلام داشته بود که من از امروز ساخت یک ژاپن جدید را آغاز می‌کنم، کابینه‌ای که من تشکیل می‌دهم کابینه‌ای است که یک ژاپن زیبا را خلق می‌کند. او در راستای اصلاحات مالی، حقوق خود را معادل ۳۰ درصد و حقوق اعضای کابینه را معادل ۱۰ درصد کاهش داده و در زمینه رابطه با همسایگان اظهار داشته که روابط با همسایگان آسیایی به‌ویژه چین را هموارتر کرده و به دنبال کسب کرسی دائم ژاپن در شورای امنیت خواهد بود. او بر این مساله تاکید کرده که دوست دارم یک سیاست خارجی قاطعانه‌تر را دنبال کنم ولی این امر به معنای تاکید کورکورانه بر منافع ملی ژاپن نیست بلکه ارائه پرسش‌هایی در زمینه نقشی است که ژاپن می‌تواند در منطقه و جهان ایفا کند.

آنچه از خلال مواضع و سخنان «آبه» می‌توان استنباط کرد این است که نخست وزیر جدید ژاپن خواستار تنش‌زدایی در منطقه با حفظ رابطه با آمریکاست به همین دلیل تلاش خواهد کرد اختلافات با پکن را از بین برده و کره شمالی را مجدداً بر سر میز مذاکره شش جانبه بازگرداند.

عالمان به سبب زیادی جاهلان غریبند.

●امام جواد(ع)

سه گانه

کیان فولادی

دولت پرنده

☑ عجیب نیست اگر دولتی برای حفظ امنیت دولتمردان خود از ابزاری بهره بگیرد که دراختیار تمام مردم نیست اما...

یکی از شریف‌ترین موجوداتی که در ایران عزیز ما و کنار ما هستند، شاید کمتر کسی فکر کند که همین طیاره‌های شرکتهای هواپیمایی کشورند، طیاره‌هایی که عمر بسیاری از آنها از عمر بسیاری از ایرانیها بیشتر است، گاهی سی و چند سال دارند اما هر روز دست‌کم سه یا چهار مرتبه بار می‌برند و گاه سالی و دو سالی می‌گذرد و حتی یکی‌شان هم از پا درنمی آیند. هرچند گهگاه هم یکی از آنها زیر بار فشار و زیادی عمر از اوج زمین می‌خورد و حوادث ناجوری روی می‌دهد. اوضاع این طیاره‌های ایرانی را امروز دیگر کمتر کسی است که نداند و جایی نخوانده و نشنیده باشد که کشورهای بزرگ سازنده هواپیما، سالهاست که ایران را تحریم کرده‌اند و حتی قطعات آنها را هم از ما دریغ می‌کنند و این دست تلاشگر متخصصان ایرانی است که این پیرمردهای خسته را به آسمان می‌برد، اما در همین اوضاع ناخوش صنعت هواپیمایی کشور و در میان این تحریمهای تنگ و طولانی، یکباره خبری منتشر شد. اینکه برخی مقامات ایرانی با مذاکرات فراوان موفق به خرید یک فروند هواپیمای ایرباس مدرن و جدید و تشریفاتی شده‌اند که بتوان با آن سفرهای مهم و حیاتی دولتمردان را انجام داد. این مذاکرات در دوران دولت قبلی انجام شده بود ولی نتیجه آن و برکتش به زمان دولت فعلی رسید و چند ماه قبل این یک فروند جدید و تشریفاتی در ایران به زمین نشست. اما هنوز خستگی سفر را از تن بیرون نکرده بود که سخنگویان دولت جدید مقابل دیدگان مردم آمدند و گفتند که دولت قصد دامن زدن به تشریفات ندارد و عدالت را بیش از هر متاع دیگری ارج می‌گذارد. به این ترتیب دولت تصمیم گرفت که در شرایطی که مردم عادی از هواپیماهای عادی ایران استفاده می‌کنند، دولتمردان نیز بر همانها سوار شوند فرقی میان آنها نباشد. بنابر آن شد که عده‌ای کارشناس جمع شوند و ببینند با این هواپیمای

دولت سحرخیز

اگر نگویم سالها، دست‌کم ماهها بود که این پیشنهاد در صندوق پیشنهادات دولت مانده بود اما کسی جراءت اجرای آن را نداشت. مجموع مشورتهای دولتی‌ها به نتیجه معینی نمی‌رسید، عده‌ای آن را مفید می‌دانستند و عده‌ای هم از نتایج غیرقابل پیش‌بینی آن هراس داشتند. تا سرانجام دولت نهم که عرصه‌های جدید فراوانی را تجربه می‌کند، سد را شکست و از ابتدای مهر، طرح تغییر ساعات کار بانکها را به اجرا گذاشت. طرحی که گفته می‌شد می‌تواند بر تسهیل رفت و آمد و شکستن ترافیک در شهرها تاثیر گذارد. به این ترتیب از چند هفته قبل درب بانکها تا ساعت ۹ صبح بسته ماند درحالی که مدارس حدود ساعت ۷ و ادارات کار خود را از ساعت ۸ صبح آغاز کردند تا از این حجم ترافیک صبحگاهی از ۶ تا ۹ صبح پراکنده شده و کاهش یابد. امروز پس از گذشت ۳ هفته از اجرای طرح، کاهش خیره‌کننده‌ای در حجم ترافیک صبحگاهی دیده نمی‌شود. چرا که صاحبان خودروهایی که فرزندانشان به مدرسه می‌روند، ساعت خروج از منزل را به‌گونه‌ای تنظیم می‌کنند که پس از رسانیدن دانش آموزان به محل تحصیل، خود نیز راهی محل کار شوند، هر چند دقایقی زودتر برسند! کسانی هم که با پول، چک و بانک سروکاری دارند، در منزل نمی‌نشینند تا بانک ها کار را شروع کند، کمی زودتر بیرون می آیند و به کارهای کوچک دیگری رسیدگی می‌کنند و حوالی ساعت ۹ صبح هم، یکبار دیگر مسیر محل کار تا بانک را می‌پیمایند. اما در آنسوی سکه، تاخیر در آغاز کار بانک، صفهای طولانی در مقابل بانکها ایجاد کرده، به ویژه در ساعات اولیه کار. و مردمی که قرار بود با اجرای این طرح زمان کمتری از وقتشان را در ترافیکها از دست بدهند، چیزی معادل آن را در صفهای بانک از کف می‌دهند. جالبتر اینکه، هدف اصلی اجرای این طرح، شهرهای بزرگ و به ویژه تهران بزرگ بود، اما در عمل، حتی بانکهای دولتی کوچکترین شهرهای کشور هم از ساعت ۹ صبح به کار مشغول می‌شوند، چرا که به دلیل اتصال سیستم‌های کامپیوتری و حسابرسی به تجهیزات تهران، فعالیت زودهنگام بانکهای شهرستانی هم، چندان مفید نیست. درحالی که در بسیاری از شهرستانهای شرق کشور، آفتاب، از حوالی ساعت ۶ صبح، شهر را روشن می‌کند و کم‌کم کار روزانه آغاز می‌شود، ولی مردم باید تا سه ساعت بعد انتظار بکشند تا کارمندان محترم بانکها، آرام آرام تشریف آورند و قفلهای بزرگ بانک را باز کنند. کار به جایی رسید که حتی در گزارشها و نظرخواهی‌هایی که صدا و سیما در شهرهای مختلف انجام داد، تقریباً تمام مراجعین بانکها، ناراضی و نگران بودند، اما سخنگوی دولت، چند ساعت پس از بخش آخرین گزارش مردمی در این باره، اعلام کرد که طرح موفق بوده و همچنان اجرا می‌شود! تنها چند روز بعد بود که معلوم شد نمایندگان مجلس هم از تصمیم مشابه چند ماه قبل دولت درباره عدم تغییر ساعت رسمی کشور، دلخورند و یک عضو کمیسیون فرهنگی مجلس، عدم تغییر ساعت را برای کشور هزینه‌بر دانست و از تلاش همکارانش برای قانونی

☑ بعید نیست که دولت، برای جلب نظر مردم و نمایندگانشان از ادامه اجرای این هر دو طرح منصرف شود

دولت جاویدان

از گرانی گلایه کردن در دوران یکساله عمر دولت نهم، حرف تازه‌ای نیست و موج جدید گرانی در ماه رمضان هر سال هم اتفاق جدیدی. اما هنگامی که موج معمول گرانیهای ماه مبارک رمضان با شرایط دولت نهم همزمان شده و قیمت هایی به چشم می‌خورد که در تاریخ چند هزار ساله ایران، بی‌سابقه است و شاید جاویدان بماند. این درست است که در ماه مبارک بهای برخی اقلام، به ویژه خوراکی، به دلیل افزایش مصرف مقداری بالا می‌رود، اما این بالا رفتن برای کالایی مثل سبزی، آنهم به مقدار بیشتر از ۷۰۰ تومان برای هر کیلوگرم! در تهران، دیگر شبیه مزاح و لطیفه است تا تورم. بانک عزیز مرکزی هم که هیچ راضی نمی‌شود که بپذیرد نرخ تورم در این ماههای اخیر از ده درصد اندکی بالا رفته و به بیش از ۲۰ درصد نزدیک شده! که به گفته یکی از مسوولان

☑ با ادامه این شرایط، اتفاقی که برای وزیر رفاه افتاد، برای برخی وزیران اقتصادی دولت هم خواهد افتاد

لوکس و تشریفاتی چه می‌توان کرد، آیا می‌توان برای حمل و نقل مسافران عادی از آن سود برد یا باید فکری برای تجهیزات تشریفاتی اش نمود؟ کارشناسان هنوز مشغول رایزنیها درباره هواپیما بودند که ناگهان برای دو هواپیمای حامل دو تن از مقامات بلندپایه کشور ما نقصهای فنی مهمی روی داد و مدتی نگذشت که سرانجام رایزنیهای کارشناسان و مشورتهای دولت به آنجا رسید که این هواپیمای محترم را برای سفرهای دولتمردان بکار گیرد. از آخرین مسافران این ایرباس عزیز، رئیس جمهور جیبوتی بود که از تهران قصد سفر به اصفهان داشت یا نخست وزیر عراق که به مشهد مقدس رفت یا اعضای تیم مذاکره‌کننده پرونده هسته‌ای ایران که با آن به اروپا سفر کردند. اصلاً عجیب نیست که دولتی برای حفظ امنیت مهمترین مقاماتش از ابزاری استفاده کند که مانند آن دراختیار مردم نیست و چه‌بسا مصلحت برای استفاده از این هواپیما نیز در شرایط کنونی همین باشد، اما نکته اینجاست که آیا مسوولینی که این تصمیم را به‌درستی گرفته‌اند، به این نیاندیشیده‌اند که مردمی که چند ماه قبل آن حرفها را از زبان ایشان شنیدند و چند ماه بعد این کارها را می‌بینند، پیش خود چه فکر می‌کنند؟

کردن الزام دولت به تغییر ساعت سالانه خبر داد. به این ترتیب از هر دوی این «اقدامات ساعتی» اکثریت مردم و نمایندگانشان، ظاهراً دل خوشی ندارند و دولت همچنان دلخوش به ادامه اجرای این تصمیمات است، تصمیماتی که اگر زودتر اصلاح نشوند، این نادل‌خوشی را به نگرانیهای جدی تبدیل خواهد کرد.

قبلی نظام که همچنان از کارشناسان شناخته شده اقتصادی است، «اگر نرخ تورم، واقعاً ده درصد یا نزدیک به آن بود، مردم اصلاً نباید وجود تورم قیمت‌ها را احساس می‌کردند»، درحالی که این روزها مردم، تورم را همنشین گرمابه و گلستان خود می‌بینند! دولت البته اندک اندک فهمیده است که شعارهای قبلی اش، مبنی بر اینکه با گرانی مبارزه خواهد کرد و بخشنامه‌ها و دستورات اداری، جلوی تورم را خواهد گرفت، دیگر به کار نمی آید باید فکری جدی‌تر برای فرار از این مشکل، در سر آورد، والا همان اتفاقی که برای وزیر رفاه افتاد، گریبان وزیران اقتصادی کابینه را هم خواهد گرفت.

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

نفحه آمد این زمان

مگر چندبار در زندگی آدمی دست می‌دهد که به تأمل گذشته‌ها بنشیند و در نجوای با خویشتن در ندامت از رفته‌ها، سنگ سراچه دل به الماس آب دیده بشوید و در گفتن ابیات توبت و انابت به سفتن گوهر درون بپردازد؟

این توفیق بر همه میسر نیست که به وفق عنایت در نیمه راه زندگی رفیق هدایت شوند و دفتر از سیاهی بربندند و فصل روشنایی را بر باقیمانده حیات خویش بگشایند. برای بعضی، این موقعیت یادآوری و تذکار خویشتن بارها رخ می دهد، برای برخی یک بار، و برای کسانی هم هیچگاه این اغتنام دست نمی‌دهد. اینکه توفیق به خود آمدن و بر خود اندیشیدن، چه گوهری است که همگان را میسر نیست و بر برخی نیز همچون ستاره‌ای دیر درخشنده، در برهه‌ای ظهور می‌کند و دیری نمی‌پاید که به افول می‌نشیند، شاید از رازهای سر به مهرآفرینش باشد. آنچه از تقدیر ما آدمیان در لوح محفوظ الهی رقم خورده است بر ما هویدا نیست جز آنکه با تسلیم بر مقدرات خویش، از همه توانایی و استطاعت خود برای انجام تکلیف مدد جوییم و در طریق بندگی، امیدوار به لطف و رحمت الهی بر در عنایت و رحمتش دق‌الباب کنیم که:

گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری

ماه رمضان، فرصتی است مغتنم و موقعیتی است از دست رفتنی و قدر دانستنی. این فرصت، سالی یک‌بار، همگان را صلا می‌دهد که به خود آیند و بر ستاره بخت خویش، بیش دیده فرو نکشند و از این سفره گسترده و همگانی، لقمه ناگرفته و عطش فرونتشانده برنخیزند. چه نیکوست وقتی بر سر سفره افطاری می‌نشینیم و به نعمت‌های حضرت حق چشم می‌دوزیم، یک بار دیگر ادب بندگی را بر خویش یادآوریم که نمک خوردن و نمکدان شکستن، شأن بندگی نیست.

چه روحانی و ذوق انگیز است هنگامی که سحر از خواب برمی‌خیزیم و دو رکعت نماز می‌گزاریم و سر به سجده می‌نهیم، خدای را بدان وقت شریف که استجابت دعا را در آن وعده داده‌اند به صدق نیت بخوانیم تا از آن لطافت سحری، لطف انابت را بچشیم و مُهر عنایتش را بر پیشانی بساییم و چه عاشقانه است زمانی که در نیمه‌های شب دعای ابوحمزه را با قطره قطره سرشک می‌خوانیم، در فراز فراز آن، باز شدن گره از کار ولیش را قصد کنیم که: «ولا اطلب الفرج الامنک»؛ و اینها همه میسر نیست مگر آنکه آبروداران درگاه وی را میان خود و خدا شفیع گردانیم و جرم خویش را در حرم خطاپوشی و اغماض اولیاء معصومش به ضریح نگاه مهربانشان دخیل کنیم و از سویدای دل به شفاعت رسول و آل اطهارش، خدای را به مناجات برگیریم:

«بارالها! برتر از ولایت تو و رسولت و خاندان پاک او که درود تو بر او و همه آنها باد در میان اعمالم کاری را نمی‌یابم که بتوانم حسابی بر آنها بگشایم و به واسطه آن به تو تقرب جویم.

خدایا، به سبب محمد و خاندان او به تو نزدیکی می‌جویم و به وسیله آنها به تو روی می‌آورم! پس مرا ای معبود من! به حق خودت و ایشان در دنیا و آخرت آبرومند و مقرب، نزد خویش قرار ده! که من به این هدیه و بزرگواری تو رضامندم، چرا که تحفه و کرامتی برتر از رضای تو و بهره‌مندی در خانه تو به همراه اولیایت و اهل فرمانبرداریت نیست.

بارالها! به دوستی خود، مرا بزرگ دار و در زمره اهل ولایت محشورم گردان! پروردگارا! مرا در سپردگان خود که تباهی ندارند قرار ده و ناامید بازم نگردان. تو را سوگند به حق خودت و آن که حقش را بر خویش واجب ساختی، از تو می‌طلبم که بر محمد و خاندانش درود فرستی و در گشایش کار آنان و کار من به همراهشان و گره‌گشایی هر مرد و زن مؤمنی شتاب کنی! تو را به مهربانی‌ات ای مهربان‌ترین!»

راستی را، که تن‌های فربه و خوکرده به خواب و خور جز در گرسنگی روز و بیداری شب‌های رمضان به تیمار و درمان تن نخواهند داد و سرهای سرکشیده از طاعت، جز در سحرگهان توبت و انابت، به درگاه وی سر نخواهند نهاد و طفل جان جز در حیرت و جولان عطش رمضان، از شیر شیطان باز نخواهد شد. در این نورباران سحرگاهان و نغمه ربنای افطار چه اکسیری نهفته است که جان‌های زنگارگرفته روزگاران را کیمیاگری می‌کند و ایوان تاریک درون را به مینای روشن برون پیوند می‌زند؟

کیمیا داری که تبدیلش کنی
گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینهمه میناگری‌ها کار توست
اینهمه اکسیرها ز اسرار توست

اگر روزهایم در غفلت و بی‌خبری گذشت باکی نیست، که اکنون شب‌ها با من به سحر می‌رسند. اگر توفان‌های روزمرّگی سرپناه حیای بندگی‌ام را ویران کردند یأسی نیست، که اکنون نسیم سحری به کار ساختن خانه حیات ابدی من است

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست

نفحه جانبخش رمضان اکنون به کار است. نفس زندگی‌ساز میزبان جوع، میهمانان را فرا خوانده است. عقاب بلند پرواز آسمان آشیان، جغد تن را وداع کرده و زاغی فرو گذاشته و پر به بال ملائک پیچیده است. خدایا مباد، که این پر، بسته وسوسه تردید شود و از اوج مِهی میل فرود کند و در نیمه راه پرواز، پر شاهینیِ‌اش فرو ریزد و شوق سفره زاغی، نیمه‌آبروی جمع آمده‌اش را دوباره بر آب کند!

آری، نفحه آمد این زمان آگاه باش!

□زیرنویس: دعای روز هشتم ماه مبارک رمضان

هر که دنیا را بشناسد نه بموقعیت و رفاه خرسند گردد و نه از بلاء و گرفتاری غمگین شود • حضرت امیر(ع)

گزارش شهرستان

◇ زیر نظر: محمدحسین عسکری

جلفا: شهر مرزی بدون ساکن بومی

دشت «گوردیان» جلفا: دریایی از گل‌های شقایق خودرو

ارسال گزارش: مسعود شمبوری گرگری
خبرنگار اطلاعات هفتگی در جلفا

جلفا که به زبان ارمنی «جوغا» نیز نامیده می‌شود، یکی از زیباترین شهرهای مرزی کشورمان است و همه ساله مسافران زیادی از شهرهای دور یا نزدیک برای دیدن چشم‌اندازهای زیبای رود ارس (در زبان آذری آراز نیز نامیده می‌شود) و مناطق باستانی و آثار تاریخی جلفا به این شهر می‌آیند. همچنین وجود بازارچه‌های مرزی مشترک عامل دیگری برای ورود مسافران به این شهر به‌شمار می‌رود.

اگرچه جلفا دارای قدمت بالایی است و وجود بناهای تاریخی این ادعا را ثابت می‌کند ولی این شهر درحال حاضر ساکن بومی ندارد و نداشتن گورستان دلیل محکمی بر این ادعاست. خانواده‌هایی که در این شهر زندگی می‌کنند همه به علت ضرورت شغلی در آن ساکن هستند.

شهرستان جلفا به دلیل مجاورت با رود ارس، دارای آب و هوای شرجی است، ضمناً رود ارس اگرچه ظاهری آرام و دلنشین دارد، ولی کف رودخانه دارای گودالهای فراوان و بسیار خطرناکی است.

پیشینه تاریخی

جلفا در گذشته «جولاه» به معنی بافنده نام داشته و از مراکز مهم پرورش کرم ابریشم و بافت پارچه‌های حریر به‌شمار می‌رفته است.

واژه جلفا ارمنی بوده و این منطقه از دوران اشکانیان ارمنی‌نشین بوده است، بعدها به دستور شاه عباس صفوی حدود سه هزار خانواده از ارامنه جلفای ارس به جلفای اصفهان کوچ داده شده‌اند تا در زمینه صدور ابریشم از راه خلیج فارس فعالیت کنند.

با توجه به باقیمانده قلعه «گاوور» در این منطقه، پیشینه تاریخی جلفا به دوران اوراتویی می‌رسد و همچنین طبق برخی روایتها آریایی‌ها از این منطقه وارد ایران شده‌اند.

منطقه جلفا یکی از مناطق تاریخی آذربایجان است که با قرار داشتن در سواحل جنوبی رود ارس به عنوان معبر و گذرگاهی مهم، پیونددهنده این سامان با سرزمین‌های آن سوی ارس بوده است. همزمان با حوادث انقلاب مشروطیت این منطقه یکی از پویاترین دوران‌های تاریخی خود را سپری کرده است، لذا مانند بسیاری از مناطق کشورمان، مردم این خطه با مجاهدت و جانفشانی در راه آزادیخواهی مشروطیت، دین خود را به وطن ادا کردند.

تاریخ نیز بر این فداکاری‌ها و از جان گذشتگی‌ها صحه گذاشته و در جای جای منابع تاریخی دوران مشروطه، از مبارزات مردم حاشیه ارس به نیکی یاد شده است.

اهالی جلفا هنوز هم از جنگهای تاریخی پدرانشان با شکرالله خان شجاع نظام مرندی با افتخار یاد می‌کنند و اینکه چه هزینه‌های گزافی در راه مشروطه پرداختند.

ویژگی‌های جغرافیایی

جلفا از شهرهای استان آذربایجان شرقی است. این شهرستان در کنار رودخانه مرزی ارس در ۱۲۰ کیلومتری تبریز و ۵۰ کیلومتری شمال شهر مرند واقع و از دو بخش مرکزی و سیه‌رود تشکیل شده و مرکز آن شهر جلفا و قطب جمعیتی آن هادیشهر است.

بخش اعظم آن کوهستانی است و در بین شهرستانهای کلیبر، ارسباران، مرند، خوی و در جنوب جمهوری‌های خودمختار نخجوان و ارمنستان قرار دارد. شهرستان جلفا دارای آب و هوای گرم و معتدل است، اما مناطق ییلاقی آن از آب و هوای خنک در تابستانها و برف و کولاک شدید در زمستانها برخوردارند.

دمای متوسط سالانه آن ۱۵/۸ درجه سانتیگراد و میانگین ۱۰ ساله بارش در آن ۱۷۶ میلی‌متر است. واقع شدن رود ارس در این امتداد، موجب بهره‌مندی این شهر از مواهب زیادی شده است، برای نمونه می‌توان از سد ارس و دشت گوردیان و گلفرج نام برد.

جلفا با وسعت ۱۶۷۰ کیلومترمربع که تنها ۳/۵٪ از کل مساحت استان آذربایجان شرقی را دربر گرفته است، با جمعیت شهری ۵۴۵۸۳ نفر و جمعیت روستایی ۲۳۱۳۴ نفر کمترین میزان جمعیت را در این استان دارد. از نظر موقعیت جغرافیایی در ۳۸ درجه و ۵۶ دقیقه عرض شمالی و ۴۵ درجه و ۳۸ دقیقه طول شرقی قرار دارد و ۷۲۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد و اختلاف ساعت آن با تهران ۲۲ دقیقه است.

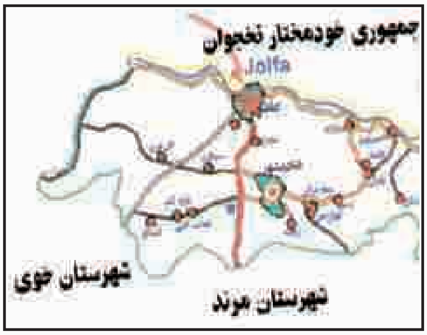

جاذبه‌های طبیعی

- **پارک شهر جلفا:** این پارک، پارک اصلی و مرکزی شهر جلفا است و با امکانات لازم، مکان مناسبی برای گذراندن اوقات فراغت شهروندان جلفا به شمار می‌رود.
- **کناره رود ارس:** با چشم‌اندازهای بدیع و تماشایی، هر ساله مسافران زیادی را به تماشای خود فرا می‌خواند.
- **پناهگاههای حیات وحش کیامکی:** این منطقه در حدفاصل دامنه‌های کیامکی و سواحل ارس قرار گرفته است و از شمال به سواحل ارس، از جنوب به قلل کیامکی و کنتال، از شرق به نوردوز و از غرب به طرف کوه پیلوداغی منتهی می‌شود. بیش از ۶۵ مورد پوشش گیاهی و همچنین ۲۸ مورد حیوانات از قبیل انواع پرندگان، روباه، گرگ، پلنگ، گربه جنگلی، میش، قوچ، گوزن و

آبشار آسیاب خرابه در حوالی جلفا

خرس قهوه‌ای در این پناهگاه حیات وحش دیده می‌شود.

- **دره ماهاران:** در نزدیکی روستای قشلاق در ناحیه جنوبی منطقه کیامکی قرار دارد و همه ساله بسیاری از علاقه‌مندان طبیعت، گردشگران و کوهنوردان در کنار دامداران مهاجر به دیدن آبشارها، علفزارهای وحشی و مناطق ییلاقی این ناحیه می‌آیند.
- **آبشار آسیاب خرابه:** این آبشار در دامنه شمالی ارتفاعات کیامکی داغ و داخل یکی از دره‌های نزدیک روستای داران قرار دارد که اطراف آن را درختچه‌های انجیر، زرشک و نسترن‌های وحشی پوشانده است.

راههای ارتباطی و مراکز اقامتی

برای مسافرت به جلفا می‌توان از ۳ طریق هوایی، ریلی و زمینی رهسپار این شهرستان شد.

برای مسافرت هوایی می‌توان از طریق فرودگاه تبریز راهی این دیار شد، فاصله این فرودگاه تا جلفا حدود ۱۲۰ کیلومتر است.

از تهران با قطار نیز می‌توان به جلفا عزیمت کرد، طول خطوط ریلی تهران - جلفا حدود ۹۰۰ کیلومتر و مدت زمان مسافرت با قطار حدود ۱۴ ساعت است، ضمناً طول خطوط ریلی جلفا - تبریز حدود ۱۴۸ کیلومتر است.

فاصله تهران - جلفا نیز حدود ۷۶۵ کیلومتر و مدت زمان مسافرت با اتوبوس به این شهرستان حدود ۱۲ ساعت است.

- **مهمانسرای جهانگردی جلفا:** این مرکز اقامتی در میدان شهید بهشتی جلفا قرار دارد و شماره تلفن‌های آن عبارتند از: ۳۰۲۲۸۲۴ - ۳۰۲۲۲۲۰
- **مهمانسرای آذربایجان:** این مهمانسرا در خیابان ولایت فقیه روبروی بازارچه مرزی واقع شده و شماره تلفن آن عبارتند از: ۳۰۲۳۱۰۴
- **مهمانسرای درنا:** این مرکز اقامتی در خیابان ولایت فقیه روبروی بازارچه مرزی قرار دارد و شماره تلفن آن عبارتند از: ۳۰۲۵۴۳۲
- **دیزی‌سرای سنتی آذربایجان:** این غذاخوری در میدان عاشورا قرار دارد و شماره تلفن آن : ۳۰۲۳۰۷۵.

ضمناً متوسط نرخ یک شبانه‌روز اقامت در اتاق دوتخته در مهمانسراهای جلفا حدود ۴۵ هزار تا ۶۵ هزار ریال است.

پارک شهر جلفا

آثار تاریخی

- **کلیسا خرابه (سنت استپانوس):** در ۱۵ کیلومتری غرب شهر جلفا و به فاصله یک کیلومتری کرانه جنوبی ارس و در روستای متروکه‌ای به نام «دره شام» قرار دارد. عنوان این کلیسا از نام استپانوس، نخستین شهید راه مسیحیت برگرفته شده است. این کلیسا از بناهای قرن چهارم و پنجم هجری (۱۰ تا ۱۲ میلادی) است و سبک معماری آن از شیوه‌های اوراتویی، اشکانی و رومی است. سال ۱۲۴۵ (هـ .ق) عباس میرزا نایب السلطنه فرزند فتحعلی شاه روستای دره شام را از محب علی بیگ نخجوانی به مبلغ ۳۰۰ تومان خریداری و آنرا وقف کلیسای سنت استپانوس کرد.
- **پل تاریخی خداآفرین**
- **مجموعه کردشت**
- **بقعه امامزاده شعیب:** بنای بقعه این امامزاده که به اواخر قرن هفتم و زمان حکومت ایلخانیان منتسب شده، در روستای «دوزال» واقع شده است.
- **بقعه امامزاده سیدمحمد:** این بقعه در روستای «نوجه‌مهر» قرار دارد. ایشان که از نوادگان امام جعفر صادق(ع) است در دوران حکومت صفویه زندگی می‌کرده و در همان دوران وفات یافته است.
- **بقعه امامزاده اسماعیل:** بقعه این امامزاده در روستای «زاویه» شهرستان جلفا قرار دارد.
- **قلعه علی‌بیک:** این قلعه بالای صخره‌های کانتال قرار گرفته است و قدمت تاریخی آن به دوران پیش از اسلام بازمی‌گردد. علی‌بیک یکی از خوانین قفقازی بوده است.
- **کل تپه (تپه خاکستر):** این تپه از بقایای یک آتشکده قدیمی بوده و در هادیشهر واقع شده است.

بقیه در صفحه ۶۵

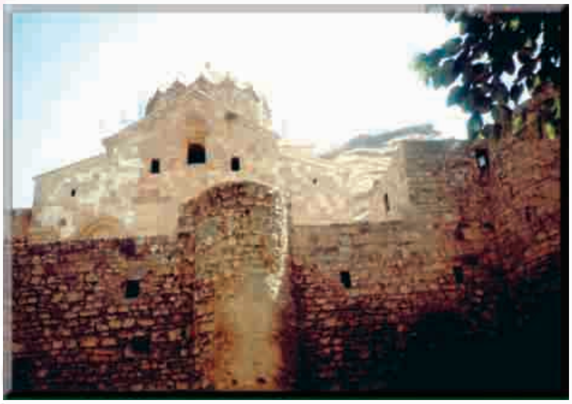
کلیسا خرابه (سنت استپانوس) در نزدیکی جلفا

محل یک آتشکده باستانی در تپه خاکستر (کل تپه) واقع در هادیشهر

☑ جلفا از دوران اشکانی ارمنی نشین بود و به دستور شاه عباس صفوی ارامنه جلفای ارس به جلفای اصفهان کوچ داده شدند

نوار مرزی ایران و جمهوری ارمنستان در حاشیه رود ارس

☑ یکی از دیدنی ترین مناطق جلفا آبشار آسیاب خرابه است

پل آهنی (پل ارتباطی خط آهن جلفا و نخجوان)

قدرت در حمله نهفته است نه در دفاع

در جستجوی بارقه‌ای از انس

تسوتی

☑ **جوانی ۲۲ ساله که در خشونت و سفاکی خود را به درجه‌ای رسانده بود که در دل دوست و دشمن رعب و وحشت می‌انداخت، ناگهان خود را با وضعیتی مواجه دید که تاکنون تجربه‌ای در آن نداشت. این وضعیت او را با دنیای دیگری آشنا کرد و در نتیجه تضادی در درون او شکل گرفت، تضادی که باید پاسخ به آن را در خود جستجو می‌کرد، اما...**

ژوهانسبورگ - آفریقای جنوبی - بهار ۲۰۰۵

تسوتی و سه جوان سیاهپوست دیگر که یکسالی بود به اتفاق یکدیگر یک باند شرارت را تشکیل داده بودند. در آن روز، یکی از ایستگاههای مترو را هدف گرفته بودند و درحالیکه به دیوار تکیه داده و به ظاهر با یکدیگر گرم صحبت بودند، اما واقعیت این بود که همه چیز را در ایستگاه مترو زیرنظر گرفته و با اشاره به یکدیگر، موقعیت‌های مناسب برای دزدی و سرقت را نشان می‌دادند. در این میان یک پیرمرد سیاهپوست که هفتاد ساله یا بیشتر نشان می‌داد، نظر آنها را جلب کرد. پیرمرد مذکور چند شاخه گل میخک از گل‌فروشی خریداری کرد، اما آنچه که توجه اعضای این باند شرور را جلب کرد، لحظه‌ای بود که پیرمرد، بهای آن چند شاخه گل را پرداخت می‌کرد. او از یک کیف بغلی پر از پول، چند اسکناس بیرون آورد و همین اتفاق کافی بود که تسوتی و اعضای باند تصمیم خود را گرفته و با چند اشاره سر و دست، نقشه سرقت کیف را به یکدیگر اطلاع دهند. آنها سپس به سرعت از پشت سر پیرمرد حرکت کردند و همین که پیرمرد نگون‌بخت به یکی از قسمت‌های خلوت ایستگاه مترو قدم گذاشت، ناگهان آن چهار جوان اطراف او را گرفتند و درحالیکه یکی از آنها لوله اسلحه کوچکی را بر پشت سر پیرمرد گذاشته بود و دیگری یک پیچ گوشتی نوک تیز را در برابر چشمان پیرمرد گرفته بود، از او کیف پولش را خواستند. اما پیرمرد در برابر چشمان متعجب چهار سیاهپوست شرور نه‌تنها کیف پول را به آنها نداد، بلکه با چند کلمه تند به آنها گفت که بروید و کشکتان را بسابید.

در این لحظه یکی از چهار جوان که او را فرانکی صدا می‌کردند چنان از کوره دررفت که بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، پیچ گوشتی بسیار تیز را با قدرت هرچه تمامتر به داخل شکم پیرمرد فرو برد و دیگران به سرعت دور دهان پیرمرد را با دستهای خود پوشاندند تا هیچ صدایی از او برنخیزد. پیرمرد که به علت کهولت، نیروی چندانی در بدن نداشت، همانجا بر زمین افتاد و آنها هم به سرعت کیف پول را از جیب پیرمرد خارج کرده و با شتاب از آن محل متواری شدند. تمام ماجرا کمتر از یک دقیقه رخ داد و به همین دلیل هم زمانی مردم در اطراف متوجه جریان شدند که کار از کار گذشته و پیرمرد نگون‌بخت جان باخته بود.

■ شهرک یک میلیونی

چهار جوان یکساعت بعد در شهرک محل اقامت خود گردهم آمدند تا موفقیت آن روز را با حضور در یک کافه کثیف که پاتوق اغلب اعضای باندهای شرارت بود جشن بگیرند. آنها هم مثل یک میلیون سیاهپوست فقیر در حومه ژوهانسبورگ که یکی از بزرگترین بنادر جهان است، زندگی می‌کردند. نام بامسمای شهرک یک میلیونی بدان جهت برای حومه ژوهانسبورگ انتخاب شده بود که در یک فضای کوچک یک میلیون انسان فقیر و آس و پاس گردهم آمده بودند. خانه‌هایی که آنها برای خود ساخته بودند، چیزی بهتر از زباله‌دانی نبود. درواقع، اغلب مکانها از تکه‌های حلبی و چوب که در کنار هم گذاشته شده، ساخته شده بود و خانوارهای هشت تا ده نفری در همین فضای ناچیز زندگی می‌کردند. البته در سوی دیگر ژوهانسبورگ که نام شهرک طلایی روی آن گذاشته شده، داستان به گونه دیگری رقم می‌خورد. خانه‌های مجلل و همانند قصر که سفیدپوست‌های مقیم ژوهانسبورگ در آنها زندگی می‌کردند، شهرک طلایی را بی‌شباهت به یورلی هیلز و هالیوود نکرده بود. البته سفیدپوست‌های آفریقای جنوبی از دوران اولیه استیلای انگلستان و هجوم بوئرها از هلند، بلژیک و سایر ممالک اروپایی از قرن‌های ۱۷ و ۱۸ میلادی در آفریقای جنوبی و بویژه بندر ژوهانسبورگ ساکن شده‌اند و دیگر خود را اروپایی نمی‌دانند، بلکه آنها هم نام «آفریکن» به معنای آفریقایی را برای خود انتخاب کرده‌اند، اما در هرحال ثروت و درآمد در ژوهانسبورگ دراختیار آنها است، ضمن آنکه چند خانواده سیاهپوست هم که از قدیم با آنها همکاری کرده‌اند، از سطح زندگی بالایی نظیر آفریکن‌های سیاهپوست برخوردارند، اما فاصله این دو طبقه یعنی شهرک طلایی نشین‌ها در مقابل شهرک یک میلیونی نشین‌ها به میزانی رسیده که دیگر حتی قابل اندازه‌گیری نیست.

به همین دلیل هم هرچه شرارت، دزدی، فساد، فحشا، قمار و قاچاق مواد مخدر در ژوهانسبورگ انجام می‌گیرد، از فقر مطلق در شهرک یک میلیونی که به آن تاون‌شیپ هم می‌گویند سرچشمه می‌گیرد. هر کدام از جوانهایی که از پانزده و شانزده سالگی به دایره باندهای شرور می‌پیوندند، خود در کودکی قربانی فقر یا پدری قمارباز و یا الکلی و شرور بوده‌اند و این ارتباط نسل به نسل ادامه پیدا می‌کند. تنها کافی است که به یکی از آمارهای تکان‌دهنده در شهرک یک میلیونی اشاره شود و آن در مورد متوسط عمر در این مکان یا بهتر گفته شود زباله‌دانی است. میانگین عمر برای مردان در این مکان ۲۹ سال محاسبه شده که این خود نمایانگر وضعیت زندگی در آنجاست.

■ مرحله بالاتر

برای تسوتی و اعضای باند، سرقت آن روز در ایستگاه مترو اگرچه یک موفقیت محسوب می‌شد، اما یک تفاوت عمده وجود داشت، آنها کسی را به قتل رسانده بودند. و این امر مرزهای شرارت را برای آنها گسترده‌تر می‌کرد. اما آنچه که در ذهن تسوتی به‌تنهایی او را آزار می‌داد ورای قتل بود. آنها یک پیرمرد سیاهپوست را به قتل رسانده بودند و برای تسوتی این مرزی بود که نباید از آن عبور می‌شد. تسوتی از دوران کودکی خود خاطرات بسیار بدی داشت. اینکه پدرش که در معدن کار می‌کرد، همه روزه در پایان کار روزانه درآمد بدست آمده را در میخانه به باد می‌داد و مست و با جیب خالی به خانه می‌آمد و اینکه مادرش به این شرایط اعتراض می‌کرد، چرا که پولی برای خریدن شیر برای خواهر شیرخواره تسوتی نداشت و اینکه پدرش به سبب اعتراض همسرش، مادر تسوتی را به باد کتک می‌گرفت و اینکه تسوتی هم برای دفاع از مادرش برمی‌خاست و او هم زیر ضربات مشت و لگد پدرش قرار می‌گرفت. و خاطراتی از این دست برای تسوتی کم‌تعداد نبود. اما تنها مدت کوتاهی خوشی از دوران کودکی را تسوتی به یاد می‌آورد و آن پدربزرگ کهنسال او بود که تسوتی را روی زانوی خود می‌نشاند و او را نوازش می‌کرد و به او آب‌نبات می‌داد. در ذهن تسوتی آن خاطرات خوش با به قتل رساندن پیرمرد، در ایستگاه مترو به لجن کشیده شده بود و تسوتی نمی‌توانست خود را ببخشد. در نتیجه او بدنبال کسی یا وضعیتی بود که همه سرزنش را متوجه آن کند و هرچه که بیشتر فکر می‌کرد، خشم او بیشتر به سوی ثروتمندان پر می‌کشید. تسوتی به خودش نهیب می‌زد که کشتن یک پیرمرد سیاهپوست که احتمالاً پس‌انداز زندگی را در کیف بغلی‌اش گذاشته بود، هنر چندانی نیست. بلکه اگر او واقعاً مرد است باید به سراغ ثروتمندها برود. بخصوص ثروتمندانی که از جنس خودش هستند یعنی ثروتمندان سیاهپوست که هیچگونه حساسیت یا مسوولیتی نسبت به وضعیت اسفناک برادران و خواهران خودشان در شهرک زباله‌دانی، احساس نمی‌کنند. غرق در این افکار، تسوتی حتی نتوانست شب را در خانه بماند، بلکه از زیر تختخواب خود، اسلحه کمری کوچک را برداشت و عازم قسمت دیگر شهر شد. تسوتی شهرک طلایی را هدف گرفته بود.

■ بانویی با اتومبیل

تسوتی در خیابانی که پر از خانه‌های بزرگ و شیک بود، به اینطرف و آنطرف نگاه می‌کرد. او بدنبال یافتن خانه‌ای که متعلق به سیاهپوستان باشد، بود و در آن ساعت از شب چهره‌ای بیرون از خانه مشاهده نمی‌کرد تا تسوتی بتواند از رنگ پوست صاحبخانه مطمئن شود. که در این هنگام ناگهان یک اتومبیل که سرعت خود را کم کرده بود از راه رسید و در مقابل خانه‌ای توقف کرد. بلافاصله بانویی که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود از اتومبیل خارج شد و زنگ درب خانه‌ای را بصدا درآورد. اما او درب اتومبیل را همچنان باز گذاشته بود، گویی در انتظار کمک بود تا از درون خانه برای بردن اجناسی از داخل اتومبیل به او یاری دهند. تسوتی از همین فرصت استفاده کرد و تصمیم گرفت تا اتومبیل را که کلیدها هنوز درون آن بود، سرقت کند، بنابراین به چابکی درون اتومبیل پرید و آماده حرکت بود که ناگهان بانوی سیاهپوست جیغ‌زنان بطرف اتومبیل آمد و درب طرف مسافر را گشود. تسوتی که اوضاع را خطرناک یافته بود، اسلحه را از

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

ـــانیت در اوج سفاکی و ذلت

جیب خود خارج کرد و با شلیک گلوله‌ای به شکم آن زن، سبب شد تا او اتومبیل را رها کند و تسوتی هم پا را روی گاز گذاشت و بسرعت از معرکه دور شد. تسوتی که از کار خود راضی به نظر می‌رسید، لبخندی به لبان خود آورد و در آن فکر بود که اتومبیل را به نزد آشنایانی که در شهرک دارد برده و آن را تبدیل به پول نقد کند، تسوتی در افکار شیرین خود که با آن پول چه خواهد کرد، غرق بود که ناگهان صدایی توجه او را جلب کرد. صدای یک طفل شیرخوار بود که از صندلی عقب اتومبیل به گوش می‌رسید. تسوتی ابتدا تصور کرد که اشتباه شنیده است، اما صدای هق هق تبدیل به گریه کامل شده بود. تسوتی اتومبیل را در کنار جاده متوقف کرد و در صندلی پشت به جستجو پرداخت و سرانجام طفلی را که بیشتر از ۵ تا ۶ ماه نداشت در سبد ویژه اطفال شیرخوار مشاهده کرد که پتویی را روی آن انداخته بودند. تسوتی تازه متوجه شد که چرا صاحب اتومبیل آنقدر جیغ و داد می‌کرد، طفل شیرخوارش درون اتومبیل بود و حالا تسوتی خود را در شرایط بسیار نامناسبی یافته بود. ابتدا تصمیم گرفت تا اتومبیل و طفل را در کنار خیابان رها کرده و به سوی کار خود برود. اما لحظه‌ای بعد تصمیم گرفت تا طفل را کنار خیابان گذاشته تا کسی که در جاده رفت و آمد می‌کند، او را پیدا کند. اما هیچکدام از این افکار رضایت او را فراهم نمی‌کرد. سرانجام تصمیم گرفت تا به‌گونه‌ای دیگر عمل کند. او به خوبی می‌دانست که پلیس در برابر جرائمی که در محله‌های ثروتمندان صورت می‌گیرد، حساسیت بسیار دارد و می‌دانست که هم‌اکنون در تمام شهر بدنبال یافتن او هستند بنابراین تصمیم گرفت تا اتومبیل را در کنار جاده رها کرده و سپس طفل را برداشته و فرار کند تا بعداً طفل را وسیله اخاذی قرار داده و پول کلانی از پدر و مادر ثروتمند او دریافت کند. این راه‌حل بیشتر از همه تسوتی را قانع کرده بود، بنابراین سبد حاوی طفل را برداشته و پای پیاده به بیراهه زد و عازم محل اقامت خودش شد. او می‌دانست که برای پلیس یافتن یک جوان سیاهپوست در شهرک یک میلیونی کاری بسیار سخت است و موفق به یافتن او نخواهد شد.

■ بچه داری

اما تسوتی در خانه با مشکلاتی بسیار بیشتر از آنچه که تصور می‌کرد مواجه شد. گریه مستمر بچه به او فهماند که بچه نیاز به شیر دارد از طرفی بوی بد بچه به او فهماند که بچه نیاز به تمیز شدن دارد و تسوتی نه این کارها را می‌دانست و نه وسایل و ابزار آنها را داشت. بنابراین آنچه که به فکرش رسید این بود که بچه را به سوی خانه زنی در همسایگی که به‌تازگی وضع حمل کرده بود، برده و از او خواست تا بچه را شیر داده و او را نظافت کند. آن زن که تسوتی را خوب می‌شناخت، با شک و تردید او را برانداز می‌کرد اما همینکه چشمان زن به طفل شیرخواره افتاد، غریزه مادری بر همه شک و تردید او غلبه کرد. او ابتدا یک شکم سیر به طفل شیر داد و سپس او را نظافت کرد در حالیکه، با شیرین‌زبانی با طفل صحبت می‌کرد. تسوتی ناگهان احساس کرد که گویی خودش هم به آرامش رسیده است. محبت آن زن به یک طفل ناشناس، سبب شده بود تا تسوتی هم به یاد کودکی خودش بیفتد. با این تفاوت که از سخنان شیرین از جانب پدر و مادرش چیزی را به یاد او نمی‌آورد. اما آرامش طفل ناشناس به تسوتی هم راه یافته بود تا آنجا که تسوتی هم مانند طفل چند دقیقه بخواب رفت.

■ وابستگی

تسوتی طفل را دوباره به محل اقامت خودش آورد و شروع به بازی با او کرد. قهقهه‌های طفل ناشناس و محبت او، در تسوتی شرایط دیگری ایجاد کرده بود. تسوتی از زمانی که خودش را شناخته بود با زورگویی، فساد و جرم همراه بود و اصولاً محبت را نمی‌دانست اما اکنون در این طفل خردسال محبت را یافته بود، احساس می‌کرد که لذتی که از لبخند این طفل به وی دست می‌دهد از موفقیت در پرمنفعت‌ترین جرائم هم بیشتر است.

تسوتی تا زمانی که طفل را در نزد خود داشت، هیچکس را به داخل محل اقامت خود راه نمی‌داد حتی اعضای باند را که یکی دو بار به سراغش آمده بودند، به بهانه بیماری و استراحت پس فرستاد. اما زنی که به طفل شیر داده بود یکبار دیگر خودش به سراغ تسوتی آمد و ضمن آنکه بچه را شیر داد روزنامه‌ای را به تسوتی نشان داد که در آن درج شده بود که طفل شیرخواری متعلق به یکی از معاونان وزارت معادن ربوده شده، ضمن آنکه مادر طفل هم از ناحیه شکم مجروح شده و در بیمارستان تحت عمل جراحی قرار گرفته، اما حال او رضایت‌بخش اعلام شده است.

آن زن پس از آنکه به بچه شیر داد و او را نظافت کرد، با چشمانی اشکبار رو به تسوتی کرد و گفت: «لطفاً او را به نزد مادرش برسان. دوری طفل، حال مادرش را وخیم‌تر می‌کند، درحالیکه طفل در آغوش مادر، بهبودی حال مادرش را تسریع می‌بخشد و جرم تو هم کمتر خواهد بود.» آن زن حتی پیشنهاد کرد که خودش طفل را به آغوش پدر و مادرش بازگرداند و عواقب آن را هم خودش بپذیرد. اما تسوتی گویی که طفل از آن خود او است، امتناع کرد اما آن زن به تسوتی هشدار داد که دیگر حاضر نیست تا شریک جرم او باشد و از همکاری با تسوتی خودداری خواهد کرد.

■ بازگشت

تسوتی پس از آنکه چند بار گریه‌های طفل معصوم را شنید و چهره او را مشاهده کرد، دیگر طاقت نیاورد و تصمیم گرفت تا طفل را به خانه پدر و مادرش بازگرداند. نقشه او این بود که طفل را درون سبد روبروی خانه آنها رها کرده و خودش فرار کند، بنابراین تسوتی در تاریکی شب طفل را درون سبد به سوی دیگر شهر آورد و زمانیکه خانه پدر و مادر طفل را مشاهده کرد، خود را آماده کرد تا نقشه‌اش را عملی کند. بنابراین آهسته به درب خانه نزدیک شد و سبد را در برابر درب ورودی قرار داد و پس از آنکه زنگ خانه را به صدا درآورد شروع به ترک آن مکان کرد، اما در همین لحظه با صدای شدید رعد و برق، باران شروع شد و تسوتی که صدای گریه بچه را شنید، دوباره به سوی او بازگشت و بچه را از داخل سبد خارج کرده و او را در آغوش گرفت تا از باران مصون بماند. غافل از اینکه از روزی که حادثه ربودن بچه اتفاق افتاده بود، دو مامور پلیس به طور دائم داخل خانه پدر و مادر طفل اقامت کرده بودند و آنها با شنیدن صدای زنگ خانه، در همان زمان خود را به ورودی خانه رسانده بودند. آنها به محض مشاهده تسوتی و طفل، اسلحه خود را کشیده و بطرف تسوتی نشانه رفتند. در همین لحظه مادر طفل هم که برای تردد از صندلی چرخدار استفاده می‌کرد خود را به آنها رساند، درحالیکه شوهرش صندلی را حرکت می‌داد، تسوتی به محض مشاهده مادر طفل، به او نزدیکتر شد. ماموران پلیس که عصبی به نظر می‌رسیدند، به او دستور دادند تا نزدیک نشود، اما صدای مادر طفل که از آنها خواست تا اسلحه را پایین آورند، آنها را آرام‌تر کرد. تسوتی آنگاه طفل را به دست مادرش داد و به او گفت: «وعده‌های شیرش را کامل خورده و نظافت هم شده. من هم به غیر از عذرخواهی هیچ ندارم، اما این طفل برای همیشه مرا به انسانی دیگر تبدیل کرده است.» مادر، طفلش را به آغوش کشید، درحالیکه دو مامور پلیس هم به سوی تسوتی رفته و به سرعت و با خشونت به او دستبند زده و درحالیکه از دو طرف او را گرفته بودند، تسوتی را به طرف اتومبیل پلیس در سوی دیگر خیابان می‌بردند، تسوتی به زحمت سر خود را چرخاند تا یکبار دیگر طفلی را که حتی نامش را نمی‌دانست مشاهده کند. مادر طفل که گویی فکر تسوتی را خوانده بود، بچه را به‌گونه‌ای که تسوتی به راحتی بتواند چهره او را مشاهده کند، سردست بلند کرده و صورت او را به تسوتی نشان داد و آنگاه خودش با لب‌هایش بدون آنکه صدایی از گلویش خارج شود، واژه متشکرم را شکل داد. آنگاه تسوتی درحالیکه رضایت کامل از چهره‌اش هویدا بود و حتی الفاظ رکیک از زبان مامور پلیس هم روی او اثر نمی‌گذاشت، خود را تسلیم سرنوشت کرد.

■ مجرم

چند ماه بعد تسوتی در دادگاه به جرم اقدام به قتل عمد، گناهکار شناخته و مجازات مدت پانزده سال زندان برای او درنظر گرفته شد.

■

اگر وجود خار در گل مایه اندوه ماست، وجود گل در کنار خار باید مایه شادی ما باشد

داستان زندگی

مولای سبزپوش

تهیه و تنظیم: محسن طیب

براساس سرگذشت: گیتا

◆ **خواندن این زندگینامه واقعی، برای همه کسانی که با فرمول «۴=۲*۲» به دنبال خداوند می‌گردند، ممنوع است**

محسن طیب

هر سال ماه مبارک رمضان که فرا می‌رسد، در روزهایی که مردمان مومن و مسلمان در نیمه‌های شب از خواب برمی‌خیزند و بر سر سفره سحر می‌نشینند، من به یاد ماه رمضان سال ۷۹ می‌افتم، به یاد زمستان سختی می‌افتم که درست در لحظه «الله‌اکبر» صبح، خداوند مهربان خودش را به یکی از کافرترین و روسیاه‌ترین بندگانش نشان داد!

○

همه عالم می‌دانستند که «آریا» فقط به خاطر ثروت مادرم با او ازدواج کرده، جز خودش! هر بچه‌ای می‌فهمید که وقتی مرد جوان ۲۷ ساله‌ای که بسیار خوش قیافه هم باشد، به همه شانس‌های ازدواجش با دختران جوان پشت پا می‌زند و با زنی که ۲۳ سال از خودش بزرگتر است ازدواج می‌کند، فقط و فقط عاشق مال و ثروت اوست! اما مادرم این را نمی‌فهمید، نه اینکه نفهمد، خوب هم می‌فهمید، اما برای زن بدبختی مانند او که نزدیک به بیست سال همسر مردی بود که به همه زنهای عالم عشق می‌ورزید غیر از همسر خودش، شنیدن «دوستت دارم» حتی به دروغ! از زبان یک مرد دیگر آنقدر برایش جذاب بود که خودش را به نفهمیدن بزند و همسر آریا شود و دارو ندارش را دراختیار او بگذارد!

اجازه بدهید ابتدا از پدر خودم بگویم، او خوشگذران‌ترین، عیاش‌ترین و بی‌عاطفه‌ترین مردی بود که به چشم دیده بودم، او آدمی لاابالی بود و به هیچ چیز اعتقاد نداشت، نه به پیامبر، نه به خدا و نه حتی به روز قیامت، درحقیقت اعتقاد پدرم برای هر مرد ثروتمندی که عاطفه هم نداشته باشد، مستمسک خوبی برای خوشگذرانی بود.

اولین بار ۹ ساله و از جشن تکلیف مدرسه برگشته و مشغول نماز بودم که پدرم بی‌اعتقادی را به من هم تزریق کرد. او مهر نماز را از روبرویم برداشت و چادر را از سرم کشید و گفت: «نماز خواندن و این کارها مال آدمهای فقیر و تنبله که چون پول ندارند و بلد نیستند که پول دربیارن، می‌نشینند جلوی خدا و ورد می‌خوانند!»

این آموزش اول که همراه بود با یک جایزه نفیس - عروسک سخنگو که آن زمان داشتن آن برایم آرزو بود - قدم اول پدرم برای «هم‌کیش» کردن تنها فرزندش با خودش بود.

از آن به بعد هر روز سعی می‌کرد به من بفهماند که اعمال مادرم [که زنی نمازخوان و روزه‌گیر است] چیزی جز خرافات نیست: «دخترم جهنم و بهشت کدامه؟ توی زندگی هر کس کیف بکنه، برده و هر کس لذت نبره، بعد از مرگش زیر خاک می‌پوسه!»

آری، من با درسهای اعتقادی چنین پدری بزرگ شدم، البته مادرم نیز خیلی سعی می‌کرد که من به راه پدر نروم و اعتقاداتم از بین نرود، ولی راستش را بخواهید، پدر با تکیه به ثروت آباء و اجدادی‌اش خوب رگ خواب مرا پیدا کرده بود و به همین دلیل وقتی دیپلم گرفتم، یک بی‌اعتقاد بودم.

و درست در همان روزها بود که جنازه تکه تکه شده پدرم را ته دره پیدا کردند تا من نیز کمی به خودم بیایم، صبح هفتم محرم بود که پدرم با دو، سه نفر از زنهای معلوم‌الحال قرار گذاشته بود تا به ویلای کاملاً خصوصی‌اش در جاده چالوس بروند و موقعی که صندوق عقب ماشینش را پر از مشروب و انواع خوراکی می‌کرد تا راه بیفتد، مادرم که لباس مشکی عزا بر تن داشت به او گفت: «منصور تو که سالی پنجاه هفته دنبال این کارها هستی... لااقل به حرمت اعتقادات مردم هم که شده این ده، دوازده روز، دست از این کثافت‌کاری‌هات بردار...!» اما پدرم که مادرم برایش حکم یک کنیز و یک برده را داشت، از اینکه مادرم آنطور «عریان» حرفش را زده بود، طوری عصبانی شد که با مشت کوبید توی صورت او که از دماغش خون زد بیرون، و بعد به خدمتکار خانه گفت در را باز کند و پس از نشستن پشت فرمان رو به مادرم گفت:

- موقعی که داشتی عزاداری می‌کردی از «خداجونت» بخواه که جواب این مشت منو بده [سپس شیشه مشروبی را که کنار دستش بود سر کشید و قهقهه‌کنان ادامه داد] به سلامتی هرچی آدم بی‌عقله...

صدای قهقهه پدرم حتی از سر کوچه به گوش می‌رسید. من نیز - که آن روزها ۱۸ ساله بودم - کنار مادر مظلوم و معصومم نشسته و مشغول پاک کردن خون از روی صورت او بودم. وقتی هم دیدم مادرم با آن نگاه دلشکسته‌اش مسیری را که پدر رفته بود نگاه می‌کند، از سر غیض و خشم گفتم: «خب مادر لااقل تو هم یک کاری بکن، اگر ازش شکایت بکنی میندازنش زندان... یا چرا همین الان به پلیس زنگ نمی‌زنی و شماره ماشینش رو به پلیس نمیدی تا با اون همه مشروب بگیرنش؟

اما مادرم لبخندی تلخ بر چهره نشاند و پاسخ داد: «چرا من کاری بکنم؟ اگر اون کسی که بابات این همه توهین بهش کرد، دلش بخواد، چنان گوشمالی بهش میده که نفهمه از کجا خورده؟»

بعد از آن حرف، مادرم رفت کنار تلویزیون تا با صدای نوحه‌خوانی امام حسین، در مراسم عزاداری شرکت کند و من نیز کتابهای داستانم را برداشتم و مشغول خواندن شدم و... تا اینکه حوالی ظهر صدای زنگ تلفن به گوش رسید و صدای شومی که تا آخر عمر در گوشم خواهد ماند، از آنسوی خط گفت: «متاسفانه ماشین پدرتون به علت سرعت زیاد سقوط کرده ته دره و...»

مراسم ختم و هفتم و چهلم پدرم به سرعت گذشت، اما من در همه آن روزها فقط در این اندیشه بودم که آیا پدر واقعاً تقاص پس داد؟

○

مادرم زن مومن بی‌عیب و نقصی نبود، اما به اصول دین اعتقاد داشت و نمازش ترک نمی‌شد، با این حال اگر اعتقاداتش محکم بود، لابد به راحتی می‌فهمید که «آریا» عاشق چشم و ابروی او نشده و چشمش فقط دنبال ارثیه زیادی است که از شوهر مرحومش به او رسیده.

آریا «حسابرس» کارخانه‌ای بود که یکی از چند واحد تجاری پدرم محسوب می‌شد. شکل آشنایی‌اش با مادرم نیز اینگونه بود که پس از مرگ پدر و هنگامی که مادرم تصمیم گرفت پیگیر وضعیت کارخانه شود، یکشب حدود ساعت ۱۲ نیمه شب آریا به خانه‌مان آمد و گفت: «مجبور شدم این موقع بیام سراغتان تا مدیران کارخانه متوجه آمدنم نشوند... راستش‌رو بخواهید آمدم بهتون بگم که معاونین کارخانه بعد از مرگ «آقای ش» از وضعیت شما سوءاستفاده کرده و با یکسری حساب‌سازی کاری کردن که الان نصف سرمایه کارخانه بیشتر به شما نمی‌رسد و...

آریا اینها را گفت و سپس راههایی را که مادرم بتواند دست معاونان پدر مرحومم را رو کند به ما یاد داد. همین «حسن نیت» این جوان ۲۷ ساله باعث شد تا مادرم به او اعتماد کرده و به عنوان وکیل استخدامش کند تا به بقیه مسایل مالی پدر برسد، که الحق والانصاف خیلی هم زحمت کشید، تا اینکه حدود شش ماه بعد بود که یکشب، وقتی من و مادرم

طبق معمول در تنهایی شام خوردیم، مادرم بدون مقدمه به من گفت: «خوب گوش کن، حرفی که می‌خوام بهت بزنم، مشورت یا اجازه گرفتن نیست، چون مطمئنم که تو مخالفت می‌کنی، واسه همین فکر کن فقط می‌خوام بهت یک خبر بدم، من و آریا چند روز دیگه ازدواج می‌کنیم!»

ابتدا فقط خندیدم، چرا که یقین داشتم مادرم دارد شوخی می‌کند. اما وقتی مطمئن شدم که شوخی در کار نیست، با عصبانیت از او پرسیدم: «مادر یعنی تو نمی‌فهمی که آریا فقط بخاطر ثروتت می‌خواد با تو ازدواج بکنه؟»

اما مادر که حالا متوجه شده بودم یکی، دو هفته است به خودش می‌رسد و از پیری زودرسی که خود را گرفتارش کرده بود، خارج شده است، درحالی که عکسهای پدرم را از بوفه و در و دیوار برمی‌داشت، گفت: «فرض کنیم تو درست بگی... اما در نظر من موضوع این شکلیه که اگر آریا بخاطر ثروت من عاشقم شده باشه و بخاطر اینکه بعد از مرگم صاحب ثروتم بشه به من بگه «دوستت دارم» و بخاطر پول من عاشقم باشه، من راضی‌ام و خوشبخت!»

مادرم یکساعتی این حرفها را زد و تازه آن موقع بود که فهمیدم آریا در این شش ماه آنقدر فرصت داشته که از خودش در ذهن مادرم یک قهرمان، یک منجی، یک شوهر ایده‌آل برای او و یک پدر مهربان برای من بسازد! پس این طبیعی بود که نه من و نه خواهر و برادران خودش و تمام دوستان و آشنایانش نتوانند در روزهای باقیمانده تا روز عقد، به مادر بفهمانند که دارد اشتباه می‌کند. همانطور که گفتم؛ مادر می‌دانست که آریا بخاطر پول او دارد شوهرش می‌شود، اما کمبود محبت و نچشیدن طعم عشق از سوی پدرم، آنقدر مادرم را تشنه نگه داشته بود تا با شنیدن دوستت دارم‌های دروغین آریا، تن به سرنوشت بدهد!

اما مادرم فقط یک روی سکه را دیده بود، او نمی‌دانست که آریا یک ذات پلید هم دارد... ذاتی کثیف که هیچکس باورش نمی‌شد! چرا که درست یک ماه پس از ازدواج آنها بود که من متوجه شدم شوهر مادرم به من نظر دارد! اما من چگونه می‌توانستم این حقیقت را به مادرم بگویم؟ چگونه می‌توانستم مادرم را قانع کنم و او فکر نکند من از سر تنفری که نسبت به آریا دارم، این تهمت را به او نزده‌ام؟

نمی‌دانستم چکار کنم؟ جرأت نداشتم یکدقیقه هم با آریا در خانه تنها بمانم. او یک شیطان مجسم بود، در حضور مادرم طوری دلسوزانه با من رفتار می‌کرد که خودم نیز به شک می‌افتادم، اما همین که تنها می‌شدیم در گوشم زمزمه عشق سر می‌داد:

«من ابتدا می‌خواستم از تو خواستگاری کنم، اما از بس به من بی‌محلی کردی، نشستم روی بام دیگه! ولی هنوز هم دیر نشده و...»

حرفهای آریا چنان چندش‌آور بود که حتی از بیان آنها شرم دارم، اما چاره دیگری نداشتم جز تحمل کردن و انتظار روزی که حقیقت برای مادرم رو شود و واحیرتا که آن روز چه زود فرا رسید و در چه روز باشکوهی فرا رسید و چقدر زیبا فرا رسید!

○

آن شب، شب بیست و یکم ماه رمضان بود که در خانه تنها بودم. مادرم برای افطار به خانه یکی از دوستانش رفته بود و آریا نیز به دیدن خواهرش که در اراک زندگی می‌کرد رفته بود و لذا من در خانه تنها بودم. حوصله‌ام سر رفته بود و به همین دلیل تلویزیون را روشن کردم. همه کانال‌ها برنامه مذهبی داشت - به مناسب شهادت امام علی - و من که صاحب شوم‌ترین میراث پدرم شده بودم، یعنی بی‌اعتقادی، همینطور کانال‌ها را عوض کردم و خواستم تلویزیون را خاموش کنم که یکمرتبه صدای یکی از مداحان که در مورد «تنهایی امیرالمؤمنین» نوحه می‌خواند، به طرز عجیبی به دلم نشست. تا آن شب هرگز اینطوری نشده بودم، از خودم خجالت می‌کشیدم، یاد حرف یکی از معلمان دوران دبیرستان افتادم که همیشه می‌گفت: «بین افراد مؤمن و لامذهب، تفاوتهای زیادی وجود دارد، که یکی از آنها این است که فرد مؤمن هرگز تنها نمی‌ماند، زیرا او خدا را دارد، اما کسی که به خدا اعتقاد ندارد، همیشه تنهاست و...»

با به یاد آوردن این حرفها، ناگهان احساس تنهایی کردم، احساس کردم که هیچکس را در دنیا ندارم. دلم خیلی گرفته بود. حتی از اینکه بخواهم با خدا صادقانه حرف بزنم، خجالت می‌کشیدم! اما هرطور بود با خودم کنار آمدم و جانماز مادرم را پهن کردم و قرآن را در آغوش گرفتم و بی‌اختیار اشک ریختم و نالیدم: «خدایا می‌دانم حق ندارم از تو چیزی بخوام... کسی که هرگز یکبار هم به درگاه تو اعلام بندگی نکرده، چه حقی داره که از تو کمک بخواد؟ آره... من حتی یک ماه هم نماز نخواندم... هرگز روزه نگرفتم و غیر از شبهای امتحان، قرآن را ورق نزدم... من یک کافر مطلق هستم و حق ندارم از تو چیزی بخوام... ولی تو چی...؟ مگه تو خدا نیستی؟ مگه نمیگن تو با بنده‌هات فرق داری؟ مگه نمیگن تو خیلی مهربانی و همیشه در رحمتت - حتی به روی افراد روسیاهی همچون من - بازه؟ پس تو باید به داد من برسی... فرض کن من گناهکارم... فرض کن رو سیاه و کافرم... اما تو به دادم برس... کمکم کن خدایا... کمکم کن تا از این نکبتی که سراپای وجودم و زندگیم را گرفته بیرون بیام... [ضجه می‌زدم و اشک می‌ریختم و ناله می‌کردم و حرف می‌زدم:] خدایا به دادم برس... خدایا کمکم کن...

و آنقدر اشک ریختم و دعا کردم تا همان جا، جلوی تلویزیون چشمانم گرم شد و...

ناگهان نوری عظیم فضای خانه را پر کرد، نوری که همراه با عطری خوش از سقف خانه به داخل می‌تابید. احساس عجیبی داشتم، باید می‌ترسیدم، اما ترس نبود، حالت خوشایندی داشتم، شبیه کسی که در انتظاری شیرین به سر می‌برد. همینطور نگاهم به آن نور زیبا بود که ناگهان مردی چهارشانه از وسط نور پدیدار شد که تمام اطرافش را نوری سبزرنگ پر کرده بود، حس عجیبی داشتم، نگاه آن مرد سبزپوش پر بود از همه مهربانی‌هایی که یک عمر حسرتش را داشتم، «آقا» آمد و بالای سرم ایستاد و لبخندی مهربان تحویلم دادم، بی‌اختیار شروع کردم به گریستن و خود را به پای ایشان انداختم و اشک ریختم و نالیدم و... در این لحظه «آقا» دستهای مهربانش را بر سرم کشید و نوازشم کرد و با لحنی مهربان و صوتی آسمانی زمزمه کرد: «گریه نکن دخترم... خدای کعبه هیچکس رو تنها نمی‌گذاره... حالا هم بلند شو و با مادرت به کارخانه برو...»

«آقا» اینها را گفت و همانطور که آمده بود - همچون یک نور - همانطور نیز از سقف خانه خارج شد و نور را با خودش برد و من از اینکه دوباره تنها شدم به سختی گریستم و گریستم و...»

- بلندشو گیتا... چی شده دخترم...؟ خواب بد داری می‌بینی؟

این صدای مادرم بود که مرا از خواب بیدار کرد، به اطراف نگاه می‌کردم و دنبال «آقا» می‌گشتم، به دنبال آن نور... اما مادرم که از دیدن وضعیت من دچار نگرانی شده بود، مرا در آغوش گرفت و گفت: «چی شده دخترم... چرا اینطوری شدی؟ کسی اینجا بوده؟ این بوی عطر مال کیه؟»

با این حرف مادرم به خودم آمدم و نفس عمیقی کشیدم و فریاد زدم: «این بو... بوی «عطر» آقاست... این بوی آقاست...»

همین‌طور می‌گفتم و ضجه می‌زدم و اشک می‌ریختم و مادرم نیز همصدای گریه‌ام شده بود و او که هنوز اعتقاداتش را فراموش نکرده بود، نالید و گفت: «کی؟ کدام آقا... خوش به حالت دخترم... تو چه کسی رو به خواب دیدی...؟»

- انگار خواب نبود مادر... من «آقا» را دیدم... او برام از «خدای کعبه» گفت و...

مادرم همینطور داشت اشک می‌ریخت که من یاد سفارش آقا افتادم و ناگهان از جا برخاستم و گفتم: «بیا مادر... بیا که باید بریم به کارخونه... بیا مادر... خواهش می‌کنم بیا...»

مادرم که مقابل اصرارهای من نتوانست مقاومت کند، همراه من از در خارج شد و پشت فرمان ماشین که نشست، رو به من که کنارش نشسته بودم گفت: «آخر الان که کارخونه تعطیله دخترم... کسی اونجا نیست، کجا بریم...؟»

اما من همچنان اشک می‌ریختم و می‌گفتم: «باید بریم مادر، آقا خودش گفت که باید بریم اونجا...»

مادرم که حالا ارتعاش بدنش را حس می‌کردم، دیگر مخالفتی نکرد تا رسیدیم جلوی در کارخانه که مادرم ناگهان با وحشت گفت: «چرا لامپ اتاقهای کارخانه روشنه؟ ماشین آریا اینجا چیکار می‌کنه؟»

و از آن به بعد این من بودم که طبق دستور مادرم عمل کردم: «همراه من بیا داخل، اما سر و صدا نکن» و بعد به آرامی در را با کلید خود باز کرد و داخل شدیم و محوطه حیاط را رد کردیم و پشت در اتاق «مدیریت» که رسیدیم صدای «آریا» به گوش رسید که به منشی کارخانه می‌گفت: «۴ ماه قبل که عقد کردیم بهت گفتم نباید باردار بشی... حالا هم اولین کاری که می‌کنی اینه که فردا استعفا بدی تا این پیرزن سگ جون، متوجه شکم بالا آمده‌ات نشه و...

- آخرش چی...؟ من تا کی باید زن پنهانی تو باشم؟

این را «فخری» منشی شرکت گفت و آریا پاسخ داد: «نگران نباش، اینطور که «خانم» به من اعتماد کرده، تا چند ماه دیگه به عنوان «تغییر خط تولید» ازش وکالت می‌گیرم و آن وقت میشم مالک کارخانه و...

یک لحظه سرم را برگرداندم و اشکهای مادرم را که دیدم، بی‌اختیار یاد حرفهای خودش افتادم، آن روزی که پسرخاله‌ام - که نامزدم نیز بود - به جرم خرید و فروش مواد مخدر بازداشت شده بود و

بقیه در صفحه ۴۷

هر کس باید با تمام قوت مردم را دوست بدارد
• کنفوسیوس

از: نرگس شیرازی

به مناسبت روز جهانی عصای سفید

جور دیگر باید دید...

خبرنگار اطلاعات هفتگی چند ساعتی عصا به دست گرفت و چشمانش را بست تا شاید بتواند بخشی از احساسات و مشکلات نابینایان را لمس کند و آنچه می‌خوانید گزارش ساعات احساس روشندلی اوست و باز هم اما...
شاید بهتر باشد بگوییم که: چشمها را باید شست، جور دیگر باید دید...

دنیای تاریکی دنیای عجیبی است. معمولاً وقتی به‌طور ناگهانی برق قطع می‌شود اولین واکنش را بچه‌ها با به راه انداختن سر و صدا نشان می‌دهند و بعد هم صدای برخورد اجسام با یکدیگر می‌آید، تا بالاخره یک نفر، شمعی، کبریتی و... روشن کند و به غائله خاتمه دهد.

اما من از همان بچگی وقتی در محیطی تاریک قرار می‌گرفتم، شروع می‌کردم با انگشتانم اجسام را حس کردن؛ چشم‌هایم را روی هم می‌گذاشتم و عروسکم را که لباس قرمزی داشت آنقدر فشار می‌دادم تا بفهمم رنگ قرمز چه حسی دارد.

حدود ۲۰ سال از آن دوران گذشت تا در قالب یک خبرنگار با یک عینک دودی تیره و یک عصای سفید که با زحمت زیادی از آشنایی قرض کرده بودم، چند ساعتی در خیابان‌های شهرمان به عنوان یک نابینا زندگی کنم!

عصا را تا می‌کنم و در کیفم جای می‌دهم و به سمت مترو که فاصلهٔ چندانی با محل کارم ندارد، به راه می‌افتم. در طول مسیر هر کدام از اسکناس‌ها را به طور خاصی تا می‌زنم تا هنگام پرداخت مبالغ دچار مشکل نشوم.

داخل مترو با توجه به ساعات میانی روز خوشبختانه آنقدر شلوغ نیست که برای سوار شدن به قطار زیر فشار قرار بگیرم و به راحتی و البته با محبت اطرافیان سوار قطار می‌شوم.

قطار به راه می‌افتد و من فرصتی پیدا می‌کنم تا به آرامی به اطراف خود نگاهی بیاندازم خانمی که رو به روی من نشسته است زن میان سالی است که دختر کوچک و بازیگوشی به همراه دارد.

دخترک چند دقیقه‌ای به من خیره می‌شود و سپس از مادرش سوال می‌کند:

○ماmان این خانمه کوره؟

○○نابینا عزیزم.

○مگه کور حرف زشتیه؟

○○گفتم که نابینا، دیگه هم این کلمه را تکرار نکن.

دخترک که هنوز فرق بین کور و نابینا را متوجه نشده است، چندین بار دستش را مقابل صورت من تکان می‌دهد و زمان پیاده شدن، شکلک بامزه‌ای برای من درمی‌آورد که با واکنش شدید مادرش مواجه می‌شود.

با توقف در ایستگاه دروازه دولت من نیز همراه همهمهٔ جمعیت، مترو را ترک می‌کنم تا به سمت دانشگاه تهران به راه بیافتم.

هنگام گرفتن تاکسی مجبور می‌شوم تمام حواسم را به حس شنوایی تبدیل کنم. اما باز هم از قافله جا می‌مانم، چرا که افراد بینا با سرعت بیشتری خود را به اتومبیل می‌رسانند و رانندگان نیز ترجیح می‌دهند سریعتر مسافران خود را سوار کنند، تا مورد اعتراض واقع نشوند. بالاخره با هزار و یک دردسر سوار تاکسی می‌شوم.

وقتی از آینهٔ اتومبیل صندلی عقب را نگاه می‌کنم متوجه می‌شوم که یکی از مسافران پیرزنی است که به دقت من را زیر نظر گرفته است.

پس به زمزمه‌های آنها دقت بیشتری می‌کنم و متوجه می‌شوم پیرزن به زن جوانی که کنارش نشسته می‌گوید:

بیچاره مادرش، چقدر غصه می‌خوره...

بمیرم براش چه جوونی داره...

و زن جوان نیز با تکان دادن سرش حرف‌های او را تایید می‌کند.

از اتومبیل که پیاده می‌شوم صدای موسیقی دل‌انگیزی آن سوی خیابان توجه‌ام را جلب می‌کند. تصمیم می‌گیرم به آن سمت خیابان بروم. اما نمی‌دانم چرا هرچه عصایم را تکان می‌دهم باز هم رانندگان با همان سرعت از مقابلم عبور می‌کنن. گویی آنها نابینا هستند و مرا نمی‌بینند. هیچ وقت فکر نمی‌کردم عبور از چراغ سبز مهم‌تر از جان یک نابینا باشد.

در همین فکرها هستم که صدایی به گوشم می‌رسد...

آبجی صبر کن!

از صدایش مشخص است که سن زیادی ندارد، ولی نفس نفس زدنش نشان می‌دهد، فرد چاقی است.

○متشکرم آقا به زحمت افتادید.

○○نه آبجی! زحمت کدومه. اون طرف خیابون کارت اینترنت می‌فروختم، حالا این طرف می‌فروشم.

از او تشکر می‌کنم و به راه می‌افتم قبل از اینکه به سمت صدای موسیقی مورد علاقه‌ام بروم صدای پسر جوانی که کنار خیابان گل می‌فروخت توجه‌ام را جلب می‌کند. به او نزدیک می‌شوم.

○**آقا شاخه‌ای چنده؟**

○○چهارصد تومان.

دستی به روی گلبرگ‌های لطیف گلها می‌کشم و تازه متوجه می‌شوم چرا سهراب می‌گفت: کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ!...

یک شاخه را انتخاب می‌کنم و به عمد دو اسکناس ۵۰۰ تومانی به او می‌دهم و سوال می‌کنم:

○**درسته آقا؟**

پسرک ابتدا اطراف را نگاهی می‌اندازد و بعد دوباره نگاهی به اسکناس‌ها می‌کند می‌گوید:

○○درسته! به سلامت.

هنوز از او خیلی فاصله نگرفته‌ام که بر اثر غیر هم سطح بودن پیاده رو پایم می‌لغزد و به شدت به زمین می‌خورم.

از همهمهٔ اطرافم متوجه می‌شوم عده زیادی دورم جمع شده‌اند و هرکس به طریقی می‌خواهد به من کمک کند.

اما نمی‌دانم چرا اصلاً دلم نمی‌خواهد این گونه مورد محبت واقع شوم. تمام سعی خود را می‌کنم تا هرچه سریعتر جمعیت اطرافم پراکنده شوند و به راه خود ادامه دهم.

بعد از اینکه دوباره به راه می‌افتم از مغازهٔ مورد نظرم نواری را که می‌خواستم می‌خرم و دوباره در خیابان مشغول قدم زدن می‌شوم و همزمان به صداهای اطرافم توجه می‌کنم.

○**بابا چرا به دختره اشاره کردی جلوی من حرف نزنه!**

○○دیدی برای استاد چه فیلمی بازی می‌کرد؟ همچین دروغ می‌گفت که خودش هم باورش شده بود.

○ولی عجب فیلمی بود. خدایی ارزش دیدن داشت.

جمله آخر، من را نیز وسوسه می‌کند که به سمت سینما بروم و این وسوسه زمانی دست از سر من بر می‌دارد که مقابل گیشه سینما ایستاده‌ام و متصدی گیشه در حالی که چشم از عصای سفیدم بر نمی‌دارد با تعجب بلیت را به دستم می‌دهد.

وارد سالن سینما که می‌شوم نوک پیکان بیشتر صحبت‌ها به سمت من نشانه می‌رود.

- شاید کور نیست.

- شاید با کسی قرار داره

- زشته به خدا، یواشتر، کوره کر که نیست می‌شنوه!

و بالاخره درهای سالن باز می‌شود و من به کمک متصدی سالن صندلی خود را پیدا می‌کنم. در تمام مدت با چشم‌های بسته و فقط از طریق گوش فیلم را تعقیب می‌کنم و در پایان فیلم زمانی که برای خروج به سمت در می‌روم در میان تعجب همگان با دوستم تماس می‌گیرم و داستان فیلم را برای او بازگو می‌کنم.

حالا تمام زمزمه‌های اطرافم تغییر کرده است.

- درسته که می‌گن - خدا گر ز حکمت ببندد دری...

- جالب بود، من اصلاً متوجه لرزش صدای بازیگرها نمی‌شدم.

- عجب قدرتی داره، با چه دقتی فیلم رو دنبال کرده...

از سینما خارج می‌شوم و به راه می‌افتم. در طول مسیر با یکی از همکارانم قرار می‌گذارم که در یک کافی‌شاپ همان حوالی یکدیگر را ملاقات کنیم.

وقتی مقابل کافی‌شاپ می‌رسم، از روی عطر تند سارا (همکارم) او را می‌شناسم و زمانی که دستش را می‌گیرم از سرمای دستش متوجه می‌شوم چیزی نمانده سکته کند. برای او ماجرا را تعریف می‌کنم و حدود ده دقیقه طول می‌کشد تا او را راضی کنم در ادامه گزارش کمکم کند.

و بالاخره او راضی می‌شود و وارد کافی‌شاپ می‌شویم.

من میزی را انتخاب می‌کنم که وسط سالن قرار گرفته اما با اصرار سارا مجبور می‌شوم پشت میزی بنشینم که مقابل دیوار است! تا به قول او کمتر جلب توجه کنیم. در طول مدت هرچه من سعی می‌کنم کمتر سر و صدا کنم تا بیشتر متوجه اطرافم باشم سارا با به راه انداختن سر و صدا و بازکردن باب گفت‌وگو تلاش می‌کند تا من صدای ترحم اطرافیان را کمتر بشنوم و درست زمانی که فکر می‌کردیم همه چیز دارد به خوبی تمام می‌شود، هنگام خروج پای من به یک صندلی شیشه‌ای گیر می‌کند و... خوشبختانه مدیر کافی‌شاپ مرد مسن و با حوصله‌ای هست و وقتی وضعیت من را می‌بیند حتی راضی به گرفتن خسارت هم نمی‌شود.

زمانی که از او علت را جویا می‌شوم می‌گوید:

من هم یک دختر دارم که مشکل تو رو داشت. پارسال زمانی که داشت از جشن فارغ‌التحصیلی‌اش برمی‌گشت خونه یه موتوری بهش زد و فرار کرد.

حالا دو ساله روی ویلچر می‌شینه! خدا می‌دونه با چه ذوقی رفت وکالت خوند و وکیل شد، اما حالا...

روحیه تو رو که دیدم یاد سرزندگی دختر خودم افتادم...

به او قول می‌دهم که به دخترش حتماً سر می‌زنم و با پرداخت مبلغ اندکی از خسارت آن هم با اصرار سارا از او خداحافظی می‌کنیم و به راه می‌افتیم.

وقتی برای بازگشت به محل کارمان سوار اتوبوس شدیم من برای اینکه تظاهر کنم به خواب رفته‌ام، سرم را روی شانه سارا می‌گذارم و به اطراف گوش می‌دهم:

○خواهرته؟

○○نه، همکارمه؟

○کار هم می‌کنه؟ خوب به خدا این دوره واسه آدم‌های سالمش کار گیر نمی‌یاد چه برسه...

خدا خانواده‌اش رو نگه داره، ولی بعد از صد و بیست سال می‌خواهد بدون خانواده چی کار کنه!

صحبت اطرافیان من را به فکر فرو می‌برد. واقعاً اگر من نابینا بودم بعد از خانواده‌ام چه اتفاقی می‌افتاد.

چقدر در این جامعه محدود می‌شدم؟ چقدر از عهده وظایفم برمی‌آمدم؟...

از اتوبوس که پیاده می‌شویم سارا کمک می‌کند تا عینکم را بردارم و عصایم را تا کنم و در کیفم بگذارم و تا رسیدن به محل کارمان من را نصیحت می‌کند که دست از این کارها بردارم و مثل بچه آدم! دنبال سوژه‌های تکراری برای گزارش نوشتن بروم.

وقتی پشت میز کارم می‌نشینم احساس می‌کنم وارد دنیای عجیبی شده‌ام.

صدای قناری که تا چند دقیقه پیش می‌شنیدم قطع می‌شود. دردی که در مچ پایم احساس می‌کردم دیگر وجود ندارد و حتی از لطافت گل سرخی که ۱۰۰۰ تومان خریده بودم خبری نیست.

دنیای تاریکی، دنیای عجیبی است اما کاش بدون نیاز به تاریکی می‌توانستیم باقی حواسمان را نیز بشناسیم و از آنها استفاده کنیم.

کافی است شما هم چند دقیقه چشم‌هایتان را ببندید تا به وجود باقی حواستان پی ببرید. ■

در حاشیه

☑در طول مدت تهیه گزارش مجبور می‌شوم گاه، گاهی چشمم را باز کنم و به اطراف نگاهی بیندازم این کار بیشتر زمانی به من کمک می‌کند که می‌خواهم سوار تاکسی شوم و چند اتومبیل مدل بالا و بدون سرنشین مقابل پایم ترمز می‌کنند!!

☑بعد از اینکه برای رفتن به سینما از خیابان عبور می‌کنم تازه می‌خواهم از استرس گذشتن از خیابان نفس راحتی بکشم که متوجه می‌شوم اطراف پیاده‌رو را نرده آهنی کشیده‌اند. و حدوداً پنج دقیقه نرده‌ها را دنبال می‌کنم تا به یک بریدگی برسم.

☑گویی شهر ما تنها برای افرادی که از سلامت جسمانی کامل برخوردارند ساخته شده است. چرا که هیچ کدام از پیاده‌روها، گذرگاه‌ها و پل‌های عابر و غیره مناسب حال یک نابینا نیست.

☑و در آخر می‌خواهم اعتراف کنم که مشکلات نابینایان در جامعه ما بسیار بیشتر از آن چیزی است که در طول روز برای من پیش آمد. آنچه که در این میان مهم است این است که ترحم و دلسوزی‌های بی‌مورد تنها موجب رنجش خاطر این افراد می‌شود.

☑شاید وقت آن رسیده باشد که به طور دقیق و علمی مشکلات این قشر را مورد بررسی قرار داد تا همه ما در شرایط مساوی از جامعه خود بهره ببریم.

همانطور که عشقهای حقیقی کمیاب است دوستیهای حقیقی نیز کمیاب است

●لارشفوکولد

فاجعه‌ای که یکی از زیباترین نقاط جهان را در آستانه نابودی قرار داده است

کلیمانجارو، بدون برف!

برگردان: بهروز بهرامی

«دامنه‌های بلندترین قله آفریقا که با زیبایی جادویی بر فراز دره‌های سرسبز کنیا سر به فلک ساییده، آکنده از جانوران و گیاهان متنوع، اعجاب‌انگیز و منحصر به فردی است که این نقطه از جهان را به سبدی از زیبایی‌های جهان تبدیل کرده است. اما فجایع طبیعی همانند آتش‌سوزی و سیل و همچنین دست دخالتگر انسان در طبیعت این منطقه، بقای اکوسیستم و زندگی جانوری و گیاهی را در کوه کلیمانجارو در آستانه نابودی قرار داده است.»

محبوب همینگوی

حتی پژوهشگران و زیست‌شناسان هم برای مطالعه هرچه بهتر و بیشتر در مورد کوه کلیمانجارو باید تا ارتفاع بسیار بالایی در دامنه آن صعود کنند. نوک قله این آتشفشان جادویی بر فراز عظیم‌ترین دره آفریقا واقع شده و همه روزه، مه غلیظی که در دامنه کوه ظاهر می‌شود، بخش‌های بسیار مرتفع آن را از دید انسان پنهان می‌کند. از هنگامی که در سال ۱۸۴۸ میلادی، یعنی بیش از ۱۵۰ سال پیش‌تر کوه آتشفشان کلیمانجارو در شرق قاره آفریقا کشف شد، عده بیشماری از پژوهشگران، متخصصان و محققان علوم مختلف را جذب خود کرده است، اما این اثر مشهور ارنست همینگوی «برف‌های کلیمانجارو» بود که پس از انتشار، کلیمانجارو را به درون ضمیر خودآگاه انسانها راه داد و یک‌شبه شهرت و آوازه کلیمانجارو به چندین برابر افزایش یافت، تا آنجا که برخی، لقب‌هایی همچون کوه آلپ آفریقا یا کوهی برای خویشتن‌شناسی برای آن انتخاب کردند. اما آنچه که کلیمانجارو را نسبت به سایر آتشفشانها متمایز و برجسته کرده است، این نیست که کلیمانجارو بلندترین قله در قاره آفریقا است و شیب دامنه آن به صورت دنباله‌دار تا ۵۰۰۰ متر ارتفاع می‌گیرد، بلکه این واقعیت که کلیمانجارو بلندترین کوه تک و انفرادی در جهان است و به رشته کوه یا یک سلسله کوهستانی تعلق ندارد، آن را نسبت به سایر آتشفشانها کاملاً منحصر به فرد کرده است. اما از سوی دیگر همین خصوصیت باعث شده تا بخش‌های مختلف کلیمانجارو دارای شرایط اقلیمی و اکولوژیکی کاملاً متفاوت و متضاد با یکدیگر باشند. از آب و هوای استوایی با گرما و رطوبت فراوان گرفته تا هوای بسیار سرد در میان یخچالهای قطبی و جالب اینکه این دو نوع آب و هوای متضاد و متفاوت تنها به فاصله چندصدمتری از یکدیگر قرار دارند. از طرفی هم این تفاوتهای جوی باعث شده تا زندگی گیاهی و جانوری هم در کلیمانجارو تحت تاثیر قرار بگیرد و هرکدام از بخش‌های آن دارای گونه‌های متفاوت و نادر گیاهی و جانوری باشند. در جایی از آن، گیاهان با برگهای پهن و رطوبت بالاتر از صددرصد و درست دویست متر بالاتر، برف و بوران و تخته سنگهای بزرگی که حرکت را در آن بسیار مشکل کرده است، چنین تضاد و تنوعی، آن هم در فاصله بسیار کم نسبت به یکدیگر، باعث شده که کلیمانجارو به یک آوردگاه علم و دانش برای پژوهشگران، دانشمندان و علاقه‌مندان علم و تحقیق تبدیل شود و هرآن دستاوردی نو یا خبری تازه درخصوص کشف گونه‌های جانوری و یا گیاهی از آن بدست آید.

ساکنان کلیمانجارو

اما آنچه که درباره تنوع اقلیمی، گیاهی و جانوری در کلیمانجارو گفته شد، بیشترین تاثیر را از پدیده دیگری پذیرفته که همانا ساکنان کلیمانجارو است. برای مثال در ارتفاع ۱۳۰۰ تا ۱۴۰۰ متری از کوه، قبیله‌ای موسوم به «چاگا» که از خاندان بزرگتر بنتوها هستند، زیست می‌کنند. از همین قسمت از کوه بیش از هشتصد گونه گیاهی که چاگاها کشت می‌کنند بدست آمده است. یکی از علل موفقیت چاگاها درکشت گیاهان و درختان در دامنه‌های کلیمانجارو، فراوانی آب است که در رودخانه‌های کوچک همانند جویبارهای متعدد جاری است. در نتیجه قسمت مذکور از این کوه به جنگل‌های انبوهی تبدیل شده است که حتی با حضور جمعیت زیاد چاگاها (میانگین ۵۰۰ نفر در هر کیلومتر مربع)، جوابگوی گذران زندگی آنها که غالباً با کشاورزی، امورات خود را می‌گذرانند، بوده است. حال چگونه در یک مساحت کم، تعداد زیادی از چاگاها به خوبی و خوشی زندگی می‌کنند، سوالی است که پژوهشگران پاسخهای گوناگونی برای آن داشته‌اند، اما یک نظریه قانع‌کننده‌تر از بقیه است و آن از اندازه درختان و گیاهان در این قسمت می‌گوید. چنانکه برخی از درخت‌های موز وحشی تا ۶۰ متر ارتفاع داشته‌اند و طبیعی است که چنین درخت مرتفعی می‌تواند محصول فراوانی را در طول سال تولید کند.

شروع مشکلات

از حدود پنجاه سال پیش‌تر بود که نخستین علائم مشکل‌ساز در دامنه‌های کلیمانجارو مشاهده شد که متاسفانه پژوهشگرانی که در همان زمان یعنی از دهه ۵۰ میلادی در کلیمانجارو به تحقیق مشغول بودند، آن را جدی نگرفتند. درواقع افزایش جمعیت در دامنه‌های کلیمانجارو که همانگونه که قبلاً گفته شد، از منابع غذایی پرباری برخوردار بود، هم تعداد درختان و گیاهان را افزایش داد و از طرف دیگر هم اندازه درختان و گیاهان نیز افزایش پیدا کرد. درواقع در ارتفاع سه هزار متری میانگین ارتفاع درختان بلوط، از چهل متر هم تجاوز کرد و این افزایش اگرچه منابع و مواد غذایی را هم بیشتر کرد، اما زمینه‌های

یک فاجعه طبیعی هم بصورت ناخواسته فراهم شد و آن آتش‌سوزی جنگلی بود. چوب بلوط یکی از آسانترین گونه چوبها برای سوختن است و زمانی که یک جنگل بلوط در نقطه‌ای باشد و انبوه درختان بلوط با اندازه‌های غول‌آسا در آن جنگل وجود داشته باشند، بروز یک توفان و باد شدید کافی است تا آتش‌سوزی در جنگل بلوط شکل بگیرد. بنابراین آتش‌سوزی، اولین مشکل بزرگ در جنگل‌های دامنه کلیمانجارو بود که خود پایه‌گذار مشکلات عدیده دیگر شد.

افزایش بی رویه جمعیت

آب و هوای مناسب و متنوع، خاک ثروتمند با قابلیت‌های کشت و زرع، و جنگل‌های انبوه که امکان بکارگیری دیوارهای تدافعی را در جنگ‌های قبیله‌ای بیشتر می‌کرد، باعث شد تا هجوم جمعیت از چهارسوی کلیمانجارو به دامنه‌های آن شروع شود. یکصد سال پیش‌تر تنها ۵۰ هزار نفر آفریقایی در دامنه‌های کلیمانجارو زندگی می‌کردند، امروز این جمعیت به بیش از یک میلیون نفر بالغ شده است. چنین افزایش بی‌رویه‌ای، طبیعتاً فشار روی منابع جنگلی را چندین برابر بیشتر می‌کند. درواقع افزایش جمعیت، نخستین مشکلی که بوجود می‌آورد براثر نیاز مردم و خانواده‌ها به مسکن است و تنها منبعی که اینان برای ایجاد مسکن در دست دارند، چوب درختان است. بنابراین زمانی که قطع و بریدن درختان به منظور ایجاد مسکن و سایر لوازم زندگی آغاز شد، در این کار توقفی نبود. به منظور آنکه عمق فاجعه را در این مورد درک کنیم، کافی است که از یک پرواز آزمایشی بر فراز بخشی از دامنه کلیمانجارو که توسط سازمان حفاظت از محیط زیست وابسته به سازمان ملل متحد، چند سال پیش‌تر انجام گرفت سخن بگوییم. طی آن پرواز، ماموران حفاظت از محیط زیست، هشت هزار درخت را که به‌تازگی یعنی تنها ظرف یک هفته قبل تا زمان پرواز قطع شده بود شمارش کرده بودند و با توجه به اینکه تنها بخشی از دامنه کلیمانجارو مورد بررسی قرار گرفته بود و فقط درختان قطع شده در ظرف یک هفته پیش‌تر که نشانه‌های آن هنوز باقی مانده بود، شمارش شده بودند، می‌توان به عمق فاجعه در مورد هجوم مردم برای قطع درختان پی برد.

آمار تکان دهنده

در کنار مشکلات ذکر شده، یکی دیگر از دلایل نابودی فضای سبز در دامنه کلیمانجارو، تغذیه بی‌رویه و غیرقانونی گله‌های دامی از مراتع و گیاهان دامنه کلیمانجارو است، به‌ویژه گوسفند و بزهای کوهی که هنگام تغذیه گیاهان را از ریشه خود نابود می‌کنند.

پس از آنکه مشکلات عدیده برشمرده شد، سال گذشته سازمان بین المللی حفاظت از محیط زیست درصدد برآمد تا با استفاده از عکس‌های ماهواره‌ای، تخمینی از زیانهای وارد آمده بر مناطق جنگلی در دامنه کلیمانجارو بدست آورد و آمار بدست آمده از همین بررسی نشان می‌دهد که از سال ۱۹۷۶ تاکنون یعنی در مدت سی سال حدود ۱۵۰ کیلومترمربع از جنگل‌های دامنه کلیمانجارو قربانی آتش‌سوزی شده است که با توجه به آتش‌سوزیهای قبل از این دوره، در مجموع سیصد کیلومترمربع از جنگل‌های کلیمانجارو طی پنجاه سال گذشته طعمه آتش‌سوزی شده است. علاوه بر آن یکصد کیلومترمربع از جنگل‌ها نیز بخاطر قطع درختان توسط ساکنان جنگل‌ها، از بین رفته است و اگر فضای سبز نابود شده بر اثر تغذیه غیرقانونی گله‌های دامی را هم اضافه کنیم، در کمال تاسف متوجه می‌شویم که در طی این مدت نیمی از جنگل‌های دامنه‌های کلیمانجارو نابود شده است.

مشکل آب

به خوبی واقفیم که فضای سبز توسط رطوبت و آب محافظت شده یا افزایش پیدا می‌کند و اگر منابع آبی برای فضای سبز کاهش یابد، آنگاه نتیجه آن پاک شدن و تبدیل به خار و خاشاک شدن فضای سبز خواهد بود. منابع رطوبت در کلیمانجارو علاوه بر بارندگی یخچالها و برف‌های گردآمده در قسمت‌های فوقانی کوه است. اما بر اثر آتش‌سوزیهای جنگلی و همانگونه که گفته شد با توجه به نابودی نیمی از جنگل‌ها در دامنه کلیمانجارو، رطوبتی که از فضای سبز بدست می‌آید، کاهش قابل توجهی یافته است. درواقع از سال ۱۹۷۶ که آمار مربوط به موارد مختلف در جنگل‌های کلیمانجارو محاسبه می‌شود، میزان بارندگی سالانه در دامنه کلیمانجارو تا سی درصد کاهش نشان داده است. در نتیجه این کاهش رطوبت و مه که از شاخصه‌های کلیمانجارو محسوب می‌شود، فاجعه دیگری درحال شکل‌گیری است و آن آب شدن یخچالها، در بخش فوقانی کوه کلیمانجارو است. آب شدن یخچالهای کلیمانجارو تنها یک معنی می‌تواند داشته باشد و آن هم متاسفانه آغازی بر پایان برفهای قله کلیمانجارو است. درواقع مهمترین شاخصه و معرفهٔ کلیمانجارو که قله‌های پربرف آن است، در شرف نابودی قرار گرفته است. درواقع آنچه که به برفهای قله کلیمانجارو ارزش می‌بخشد، این نکته است که در شرق قاره آفریقا و در نزدیکی مناطق حاره و استوایی، ناگهان طبیعت پدیده‌ای اعجاب‌انگیز را به نمایش می‌گذارد و آن هم برف است که اصولاً در قاره آفریقا یک پدیده کاملاً نایاب به‌شمار می‌رود. و از میان رفتن برفهای کلیمانجارو درواقع مانند آنست که یکی از عجایب کره زمین و یکی از جلوه‌های زیبایی‌های طبیعت، دیگر وجود نخواهد داشت.

چاره‌جویی

البته آب شدن یخچالها و بالا رفتن دمای قسمت‌های فوقانی کلیمانجارو یک پدیده طبیعی است و نمی‌توان آن را متوقف کرد، اما نابودی و تخریب جنگل‌ها و مراتع توسط مردم را می‌توان متوقف کرد و به همین دلیل است که مرکز حفاظت از محیط زیست سازمان ملل متحد تلاش بسیاری انجام داده است تا با ایجاد تسهیلاتی برای مردم از نظر مصالح برای خانه‌سازی و ایجاد مسکن و همچنین با وضع یکسری قوانین در مورد تغذیه گله‌های دامی و قطع درختان، تا آنجا که امکان دارد از تخریب آنچه که از جنگل‌های بکر و زیبای دامنه کلیمانجارو باقی مانده جلوگیری کند. بنابراین شاید نتوان در پایان از آب شدن برفهای کلیمانجارو جلوگیری کرد، اما می‌توان با بکارگیری سیاست‌های مفید و قابل اجرا، حداقل این واقعه تاسف‌بار را تا آنجا که ممکن است به تعویق انداخت. تنها شخص خوش‌شانس در این میان، همانا ارنست همینگوی است که شاهد از بین رفتن پدیده‌ای که اشتیاق بوجود آوردن یکی از بزرگترین آثار ادبی قرن بیستم را در ذهن او ایجاد کرده بود، نخواهد بود. ■

مشاوره تحصیلی

برای قبولی در کنکور، چگونه درس بخوانیم؟

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

○سال گذشته نتوانستم رتبه دلخواهم را در کنکور سراسری بدست آورم. من دوست دارم در رشته مهندسی صنایع درس بخوانم، اگر خدا بخواهد آنهم در دانشگاههای دولتی و در شهر تهران. رتبه قبلی‌ام بین ۴ هزار و ۵ هزار بود، به همین دلیل برگه انتخاب رشته را هم پر نکردم و تحویل مراجع تعیین شده ندادم. از اول شهریورماه هم مجدداً مطالعه درسها را برای کنکور آینده شروع کرده‌ام. برنامه‌ریزی‌ام را با توجه به مطالب روزنامه و مجلات مختلف و کلاسهای کنکور که سال گذشته در آنها شرکت کرده‌ام، انجام می‌دهم. من هر هفته مطالب مربوط به کنکور را در مجله «اطلاعات هفتگی» می‌خوانم و طبق توصیه مشاوران تحصیلی به ازای هر دو ساعت مطالعه، نیم ساعت استراحت می‌کنم، ولی نمی‌دانم چرا بعد از نیم ساعت استراحت بین مطالعه دو درس و شروع درس بعدی برایم کمی دشوار می‌شود، حس می‌کنم کمی خسته‌ام و...

○○این حالت می‌تواند دلایل مختلفی داشته باشد. مثل نوع تغذیه، میزان خواب و استراحت شبانه، شرایط محیطی اتاق مطالعه، بی‌تحرک ماندن شما به مدت طولانی، انتخاب دو درس سنگین و یکنواخت به صورت پشت سر هم و و...

با توجه به عواملی که ذکر شد، لازم است شما بررسی کنید که کدامیک از دلایل یادشده در خستگی و بی‌انگیزه شدن شما موثر است. آیا به‌قدر کافی غذا و مواد قندی مصرف می‌کنید، آیا نرمش روزانه به منظور خون‌رسانی بهتر به مغز را انجام می‌دهید و آیا بعد از نشستن‌های ممتد برای مطالعه، راه می‌روید و نفس عمیق می‌کشید و...

نکته مهمی که لازم است یادآور شوم، این است که در مطالعه دروس مختلف سعی کنید بعد از یک درس سنگین اختصاصی، یک درس عمومی را مطالعه کنید. مثلاً بعد از مطالعه دو ساعته ریاضیات، حدود نیم ساعت استراحت کنید و پس از آن ادبیات فارسی را برای مطالعه بعدی درنظر بگیرید و به همین ترتیب بطور متناوب یک درس اختصاصی و یک درس عمومی را مطالعه کنید.

○متشکرم که راهنمایی‌ام می‌کنید و راههای بهتر یادگیری را به من می‌آموزید. من به این نکته توجه نکرده بودم که می‌بایست بطور ممتد در حالتی یکنواخت (نشسته) دروس دشوار و سنگین را مطالعه نکنم. گاهی بدون اینکه غذایی بخورم، درحالت گرسنگی درس می‌خوانم و اکنون متوجه شده‌ام که این عوامل در خستگی و نداشتن کشش کافی برای ادامه مطالعه موثر بوده‌اند. به نظر شما من این روزها بهتر است چند ساعت درس بخوانم؟

○○همانطور که بارها به داوطلبان کنکور توصیه کرده‌ام، موضوع مهم مطالعه مفید و درک مباحث بطور دقیق و بخاطر سپردن آنها است و بستگی به کشش ذهنی هر فرد دارد. ممکن است داوطلبی با حدود ۵ ساعت مطالعه دقیق و مفید به همان اندازه پیش رود که داوطلب دیگر در ظرف مدت ۸ ساعت به آن می‌رسد. بنابراین با توجه به کشش و توانایی ذهنی خودتان برنامه‌ریزی کنید و نمی‌توان برنامه مشخصی را بطور یکسان برای همه دانش‌پژوهان و داوطلبان کنکور طرح‌ریزی کرد.

○من از شهریور ماه تا امروز نتوانسته‌ام ۶ ساعت در روز مطالعه مفید داشته باشم و البته با توجه به مشکلاتی که در ابتدای تماسم ذکر کردم، چندان کششی برای بیشتر خواندن نداشتم، آیا این میزان درس خواندن را ادامه بدهم؟

○○اگر همه عواملی را که در بالا اشاره شد رعایت کنید، می‌توانید در ماههای آینده بیشتر از ۶ ساعت مثلاً ۸ ساعت هم مطالعه کنید. باز هم همه چیز بستگی به کشش ذهنی‌تان دارد. می‌توانید با رعایت نکات ذکر شده همانند تغذیه کافی، استراحت و خواب، تحرک و نرمش و پیاده‌روی و تنفس عمیق و... میزان کشش‌تان را بتدریج بیشتر و بیشتر کنید.

آنچه مسلم است دانش‌آموزی موفق مثل شما که هدف مشخصی هم برای ادامه تحصیل دارد با رعایت نکات ذکر شده، با انگیزه خوبی می‌بایست مسیری را که او را به هدفش می‌رساند، طی کند. به هرحال در این روزها هر وقت احساس خستگی کردید، درس خواندن را متوقف کنید و لحظاتی چشمتان را ببندید و به هدفتان فکر کنید و به‌گونه‌ای فکر کنید که گویا به هدفتان رسیده‌اید. همین اندیشه مثبت می‌تواند انرژی سرشاری برایتان ایجاد کند و خستگی را از بین ببرد.

■

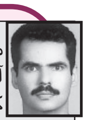

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد(وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشکلی به نام حق زندگی

خلاصه سوال: شاید مشکلی که من دارم حقوقی نباشد ولی چون دیگر امیدی نمی‌بینم و از هر نوع کارشناس و مشاور و روانشناس است دست شسته‌ام به فکر راه‌حل حقوقی افتاده‌ام. مشکل بزرگ من پدرم است که به من حق زندگی و انتخاب نمی‌دهد. او در همه کارهای من به نفع خودش و به ضرر من اعمال نظر می‌کند. از وضعیت شغلی و ادامه تحصیل و حق انتخاب همسر گرفته تا روابط دوستانه و خانوادگی و خلاصه همه چیز. این اعمال سلیقه‌ها باعث شده خودم را اسیر و درمانده ببینم. در وضعیت انزوا به سر ببرم و از ادامه زندگی مستاصل گردم. آن هم در زمانی که من بهترین سالهای زندگی‌ام را می‌گذرانم. مشکلم با صحبت کردن و بحث کردن حل نمی‌شود و من در فکر استقلال زندگی‌ام هستم تا بتوانم هویت گمشده خود را بیابم ولی خانواده‌ام به شدت مخالفت می‌کنند و لقب فراری را به من برچسب می‌زنند. درمانده شده‌ام و واقعاً نمی‌دانم چه کنم. راهنمایی‌ام کنید که آیا از نظر حقوقی راهی دارم که از استبداد پدرم خلاص شوم و برای خودم زندگی کنم؟

م - الف - تهران

دخالت و دلسوزی

پاسخ: جنسیت و سن خود را ننوشته‌اید. دانستن این موضوعات برای پاسخگویی به شما ضروری بوده است. با لحاظ نوشته شما درخصوص وضعیت شغلی و انتخاب همسر، نتیجه می‌گیرم که بالای ۱۸ سال سن دارید. ولی دختر یا پسر بودن شما برایم مشخص نیست، مگر اینکه با توجه به برچسب فراری بودن، فرض کنیم که شما دختر هستید. در هرحال، قبل از نوشتن هرگونه مشاوره‌ایی، حقایقی را عرض می‌نمایم. از جمله اینکه مهر و علاقه پدر به فرزند یکی از خالص‌ترین علایق دنیا و از جمله ماندگارترین آنهاست. دیگر اینکه باید خدا را شکر کنید که سایه پدر بر سر شماست و در منزل او که برای شما امن‌ترین است زندگی می‌کنید. قبول دارم که برای هر جوان احساس آزادی در تصمیم‌گیری و عمل و نیز استقلال در نحوه زندگی و رفتار و افکار مهم و ارزشمند است، همچنان که می‌پذیرم هر انسان عاقل و بالغ حق انتخاب‌های زندگی خود را دارد و مسوول کلیه اعمال خوب و بد خود است. اما مطمئن هستم که دخالت‌های پدر شما ناشی از محبت و دلسوزی و مسوولیتی است که درقبال سرنوشت و زندگی شما احساس می‌کند. نه بخاطر ناراحت کردن عمدی شما یا نفع خودش و ضرر جنابعالی...! به هرحال چنانچه وضعیت برای شما غیرقابل تحمل گردیده و بالای ۱۸ سال سن دارید حق دارید منزل مستقلی تهیه نموده و به تنهایی زندگی کنید. البته اگر دختر هستید این کار بخاطر خارج از عرف بودنش سخت‌تر بوده و شرایط تهیه مسکن مشکل‌تر خواهد بود و بنظر من راه‌حل مناسبی برای شما نیست. نکته دیگر اینکه هوشیار باشید تا بخاطر رفتار پدر، و به هوای استقلال و خلاص شدن از خانه پدری در امر ازدواج تعجیل نکرده و بدون شناخت کافی از طرف مقابل تن به ازدواج ندهید. زیرا در اینصورت احتمال از چاله درآمدن و به چاه افتادن شما فراوان است.

در پایان توصیه می‌کنم از وقت و اندیشه و انرژی جوانی خود برای اکتساب علوم و فنون و مهارتهای جدید نهایت استفاده را نموده و سعی در ارتقای کیفیت زندگی خود داشته باشید. مطمئناً زمانی که پدر و خانواده متوجه انتخابها و اعمال مثبت و مفید و آینده‌ساز شما شوند هم اطمینان و اعتماد بیشتری به فکر و عمل شما خواهند داشت و هم سخت‌گیریها و محدودیت‌های کمتری درخصوص شما اعمال خواهند کرد.

در ازدواج، وسوسه ثروت نشویم

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده:
خانم زرین‌سادات لاریجانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۳ با
شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری شنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۳

○خانمی ۲۶ ساله هستم و با شوهرم هنگامی که پیمانکار موفقی بود، ازدواج کردم. پیش از ازدواج فقط شش ماه بود که او را می‌شناختم، به نظر می‌رسید که به من علاقه‌مند شده باشد. مرتب به من با سفرهای خارج از کشور و هدیه‌های گران‌قیمت و... عشق می‌ورزید و سر از پا نمی‌شناخت. مراسم عروسی خیلی مفصل و ماه عسلی یک ماهه در اروپا داشتیم، اما سال گذشته ناگهان کار ساختمان‌سازی به خاطر رکود اقتصادی کساد شد. واقعاً باید بگویم که علاقه‌ام را نسبت به او از دست داده‌ام و احساس گناه می‌کنم، چون می‌دانم که او واقعاً مرا دوست دارد، اما من فکر می‌کنم که هیچوقت او را دوست نداشته‌ام و من فقط عاشق سبک زندگی، پول و مزایای جنبی زندگی با او شده بودم، حالا از این انتخاب خودم پشیمان هستم و می‌خواهم که تجربه خود را به بقیه دختران بگویم که چگونه گول مادیات را خوردم و فقط اسیر ظواهر شدم.

○

○○این خانم یکی از اشتباههایی را که بیشتر دختران در فرآیند آشنایی و ازدواج انجام می‌دهند و همسرشان را صرفاً براساس مادیات و نه براساس معنویات انتخاب کرده و به رابطه‌ای نادرست وارد شده و تسلیم زرق و برق‌های مادی و ظاهری می‌شوند، مرتکب شده است.

در اجتماع ما و در جهان امروزی، تاکید بسیار زیادی بر ثروت، پول و وضعیت ظاهری افراد می‌شود. درعین حال ثروت، شهرت و پول به‌تنهایی اغواکننده و افسون‌کننده است و بسیاری از ما انسانها در برابر ثروت و پول افسون می‌شویم، جاذبه ثروت برای بسیاری از ما بسیار زیاد است و بسیاری از ما، در انتخاب همسر خود متاثر از عوامل زیر هستیم:

- **پول**
- **قدرت و نفوذ**
- **شهرت**
- **ثروت خانوادگی**
- **شغل**
- **زیبایی**

با اینکه میل داریم باور کنیم که ارزش‌های ما ممتاز بوده و این عوامل تاثیری در انتخاب ما ندارند، اما مشکل می‌توان باور کرد که انتخابهای ما تماماً از تاثیرات مذکور بدور باشند، به عنوان یک زن برایم دردناک است که زنان در طول تاریخ بسیار تضعیف شده‌اند، به شکلی که ازدواج با مردان مشهور یا ثروتمند را ترجیح می‌دهیم و به دنبال آنیم که به مردانی که از لحاظ اجتماعی شغل‌هایی مهم و با اسم و رسم دارند، شوهر کنیم یا همسری می‌خواهیم که ماشینی آخرین مدل داشته باشد تا ما با اینها احساس باارزش بودن کنیم، به جای اینکه ارزشمند بودن را از درون خود بجوییم.

گرچه زمانه عوض شده است و زنان امروزی در حمایت مالی و تامین خانواده‌هایشان مشارکت دارند، اما با این حال ما هنوز نیز به شکل زیاده از حد و بی‌تناسبی به پول و شهرتی که مردان به ما می‌دهند، ارج می‌گذاریم و در این میان از شناخت روحیه و درونیات مردان خود غافل می‌مانیم. هنگامی که زنی به دوست خود خبر می‌دهد که به‌تازگی با مردی ازدواج کرده است، به احتمال قوی اولین سوال او این خواهد بود: «شغلش چیست؟»

گیشه فروش بلیط
KEY

☑دختران به پول و شهرت مردان توجه می‌کنند و از شناخت روحیه و درونیات آنها غافل می‌شوند.

هنگامی که زنی، دوست خود را ملاقات می‌کند و متوجه می‌شود که او شوهر کرده است، احتمالاً خواهد پرسید که: «شوهرتان چه کاره است؟»

خیلی زیاد دیده‌ام که بسیاری از زنان به این قبیل سوالات از روی شرمندگی پاسخ می‌دهند.

همانطور مردان زیادی نیز هستند که به خاطر ثروت یک زن، با او ازدواج می‌کنند، اما اغلب اینگونه است که مردان بیشتر به زیبایی ظاهری زنان توجه دارند تا به حساب بانکی آنان. وقتی که یک مرد به دوست خود می‌گوید که می‌خواهد با زنی ازدواج کند، اولین سوال او چیزی شبیه این خواهد بود:

«چه قیافه‌ای دارد؟»

به آقایان باید یادآور شویم که به همان اندازه که اگر از روی ماشین یا میزان پولشان مورد قضاوت قرار گیرند، متنفر هستند زنان نیز از این موضوع که براساس قیافه مورد قضاوت واقع شوند، تنفر دارند.

خیلی از مردان مجرد از این موضوع شکایت دارند که گرچه صادق، مهربان و وفادار بوده و به دنبال آنند که پایبند ازدواجشان باشند، اما زنان اعتنای چندانی به آنها ندارند، تنها به این دلیل که زیاد پولدار نیستند یا شغل آنچنانی ندارند و چه فراوان دیده‌ایم که به‌طور مثال مردی می‌گوید: «من در یک سوپرمارکت کار می‌کنم، یا فروشنده کفش یا کارمند فلان شرکت هستم.» و برای بسیاری از زنان جذاب هستم، اما همین که متوجه می‌شوند که شغلم چیست در سمت مخالف شروع به دویدن می‌کنند! این‌چنین زنانی ترجیح می‌دهند که با یک دکتر که ماشین آخرین مدل سوار می‌شود یا با یک وکیل ازدواج کنند. حتی اگر با آنها مثل آشغال رفتار شود تا اینکه سوار پیکان مدل ده سال پیش شوند و مثل یک شاهزاده با آنها رفتار شود! میلیونها مرد یا زن فوق‌العاده‌ای وجود دارند که فقط منتظر آنند که عشقشان را با ما قسمت کنند، اما با تصویر ذهنی ما از لقمه چرب (مرد پولدار) که این نیز به نوبه خود ریشه در برنامه‌ریزی احساسی ما دارد، همخوانی و مطابقت نداشته باشند. عین این نکته نیز در مورد مردانی مصداق دارد که شکایت آنها این است که نمی‌توانند زنانی باهوش و مهربان را پیدا کنند و درعین حال ملاک و مبنای انتخاب خود را صرفاً زیبایی و جذابیت فیزیکی و جسمانی قرار داده‌اند، اگر در جستجوی خود به دنبال همسر مناسب، دچار سرخوردگی و دلسردی شده‌اید، توصیه من به شما این است که تسلیم زرق و برق‌های ظاهری و مادی نشوید، وقتی یک رابطه صرفاً به دلیل مسائل اقتصادی و مادی شکل بگیرد، درواقع یک رابطه ناسالم شکل گرفته است. ■

مشاور حقوقی: آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری و مشاور حقوقی پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاور دندان پزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

برای آنکه درباره اهمیت وجود شخصی قضاوت کنیم باید در آن بیندیشیم که بر مرگ او چه اثری مترتب می‌شود • لویس

دوره دوم

مبارزه با جکی چان

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

قبل از آغاز: توضیحات ۲ هفته قبل حتماً در خاطرتان هست؟ که موضوع آب آلوده و مسافرت اینجانب و بیماری‌ام را توضیح دادم که علت تأخیر در نوشتن ماجرای «مبارزه محسن و ناصر جکی‌چان»! چه بوده است؟ یادتان آمد؟ حالا - در این شماره - آن ماجرا را برایتان شرح می‌دهم و البته بقیه مسائلی که این مبارزه، برای محسن و من و استوار و... و برای کلانتری ما به وجود آورد.

یکبار دیگر عذر تقصیر می‌خواهم و از پیشگاه شما مهربانان، طلب بخشش دارم. ... راستی، امشب که سر سفره افطار نشستید، قبل از اینکه نخستین لقمه افطار را نوش جان کنید اگر «اطلاعات هفتگی» را به یاد آوردید، این حقیر را نیز دعا کنید.

والسلام ـ اکبرزاده

○

آخر شب وقتی پرونده «قتل در کمتر از یک دقیقه» را بستیم و هنگامی که در کلانتری با محسن و استوار نشسته بودیم، رو به محسن گفتم:

- خب پهلوون... حالا ما اینقدر جلوی این آقا «برزو»، «ناصر جکی‌چان» دور برداشتیم و قیافه گرفتیم و گفتیم جناب سروان - یعنی تو - میزنی طرف‌رو خرد و خاکشیر می‌کنی! جرأت داری یا اینکه فردا بعد از مسابقه باید برات آمبولانس و اورژانس صدا کنیم؟

اینها را با خنده گفتم و محسن نیز با خنده پاسخ داد: «دست شما درد نکنه کلانتر... انگار خود شما هم مارو هنوز قبول نداری؟ بابا، ناسلامتی من کمربند مشکی دارم و در مسابقات «کونگ‌فو» نیروی انتظامی، نفر اول شدم، بچه‌های باشگاه به من میگن محسن بروس‌لی! اون وقت شما مارو قبول ندارین و میگین...

محسن همینطور یکریز داشت رجزخوانی می‌کرد، تا اینکه استوار که - طبق معمول - زمینه را برای سربه‌سر گذاشتن با محسن مهیا می‌دید، چشمکی به من زد و گفت:

- کلانتر فقط فکرش رو بکن فردا، «بروس‌لی» از دست «جکی‌چان» یک کتک مفصل بخوره! آی که چقدر می‌خندیم.»

- مرد حسابی ما کتک بخوریم، تو می‌خندی؟

این را محسن گفت و استوار ادامه داد: «غریبه که اینجا نیست محسن جون... ولی با اون هیکلی که من از این یارو «ناصر» دیدم، بعید نمی‌دونم که جنابعالی از پس‌فردا با دست شکسته و پای گچ گرفته و عصا به دست بیای توی کلانتری...

گروهبان پورهمت که با سینی چای وارد شد، حرف استوار کریمی را اینطوری پی گرفت: «پس با این حساب باید خدارو شکر کنیم که این جناب «جکی‌چان» خودش پیشنهاد کرده محسن با لباس شخصی وارد میدان بشه... وگرنه آبرومون حسابی می‌رفت...

من و استوار خندیدیم تا محسن که دوست داشت جواب کرکری استوار را در جا بدهد، لیوان مخصوص کریمی را از بین لیوان‌های چای برداشت و رو به پورهمت گفت: «دستت درد نکنه گروهبان - تو هم رفتی توی باند استوار آدم‌فروش‌ها»

استوار که خیلی شاکی می‌شد اگر کسی از لیوانش استفاده کند، با غیض گفت: «اینطوری لج منو درمیاری و دوست داری برات «ممدبوقی» هم بشم؟ حالا که چایی منو خوردی، دعا می‌کنم همان لحظه اول که پات‌رو می‌گذاری توی زمین مسابقه، این جکی‌چان ملعون یک ضربه بهت بزنه که درجا گردنت بشکنه!

محسن زد زیر خنده و گفت: «اولاً که خیلی وقته دعاهای گربه سیاه باعث باران نمیشه... ثانیاً جلوی غریبه‌ها آبروریزی نکن و نگو «زمین مسابقه»، چون در ورزشهای رزمی به محل مسابقه میگن «تاتامی»! و ثالثاً فردا یک بلایی سر این بچه پررو «ناصر جکی‌چان» بیارم که بلند بشه بره هنگ‌کنگ پیش همان جکی‌چان... منتهی مجبورم خدمتتون عرض کنم که من قبلاً این نیت‌رو داشتم که بعد از مسابقه و در صورتی که برنده شدم، همه شماهارو به کله‌پاچه مغازه «ابرام آقا» دعوت کنم، اما چون شماها همه‌تون - غیر از کلانتر - آدم‌فروشین و دارین روحیه منو داغون می‌کنین...، انگشتان دو دستش را درهم گره زد و آن را به بوق تبدیل کرد و همچون بوقچی‌های استادیوم شروع کرد به خواندن: «ماشاالله - ماشاالله»

و پورهمت و صادقی و دو - سه نفر درجه‌دارهای دیگر جواب دادند: «ماشاالله به محسن - ماشاالله... ماشاالله بروس‌لی...

آن روز آنقدر خندیدم که دلم درد گرفت، ضمن اینکه موضوع تشویق محسن نیز جرقه‌ای شد در ذهن استوار تا فردا ساعت ۱۰ صبح حدود ۲۰ نفر از سربازان داوطلب نیروی انتظامی کلانتریهای اطراف به باشگاه بیاید.

○

صادقانه اعتراف می‌کنم که اگر حدس می‌زدم این «مبارزه ورزشی» اینقدر بزرگ می‌شود، هرگز جرقه آن را نمی‌زدم، منظورم جمعیت طرفدار محسن و مخصوصاً هواداران «ناصر» نبود که با طبل و سنج به سالن آمده بودند، بلکه آینده آن مسابقه ورزشی را می‌گویم که استارت یک پرونده مشخص برای محسن شد!

ساعت ۹/۴۰ دقیقه صبح بود که ما پنج نفر - من و محسن و استوار و صادقی و پورهمت - از اتومبیل شخصی خودم، پیاده شدیم. با اینکه هیچکدام لباس فرم نپوشیده بودیم، اما گویی آنها چشم انتظارمان بودند و به راحتی ما را شناختند. داخل سالن که شدیم، لحظه‌ای همه ما کم آوردیم و یاد مسابقات فوتبال پرسپولیس - استقلال افتادیم، چیزی حدود صد نفر از بچه محلها و حتی نوچه‌های ناصر جکی‌چان، سالن را روی سرشان گذاشته بودند، اگر چه سربازای ما نیز - با هدایت استوار که خوراکش این کارا بود - بیکار ننشسته و از رقیب کم نیاوردند.

کنار ناصر پنج - شش نفر کوچ! و مربی ایستاده بودند، از بوکسور و کشتی‌گیر گرفته تا «کج کار»! و البته مربی کونگ‌فو که هر کدام فرمولی را برای برنده شدن جکی‌چان، به ناصر یاد می‌دادند.

اما این سوی میدان از جمع ما فقط سروان صادقی که در یک برهه - سالها قبل - مربی آماتور رزمی‌کاران نیروی انتظامی بود، محسن را کوچ می‌کرد. هر چند استوار هم بیکار نبود: «محسن یادت باشه اگه ضربه اول‌رو کاری بزنی طرف «می‌گرخه» و به راند سوم نرسیده، ضربه‌فنی‌اش می‌کنی...

در این لحظه داور مبارزه به سوی ما آمد، مردی حدوداً پنجاه ساله با موهایی جوگندمی، اما بدنی ورزیده. خیلی مؤدب بود و در کمال احترام به همه سلام کرد و سپس با من دست داد و گفت: «سلام کلانتر، از طریق دوستان ناصر اسمتون‌رو شنیدم، من هم «پناهی» هستم، ایرج پناهی، مدیر و مالک این باشگاه هستم و مربی بین‌المللی که مجوز باشگاه‌رو از فدراسیون گرفتم. با عرض معذرت باید بگم اگر می‌توانستم، مانع این مبارزه می‌شدم! چرا که لااقل «ناصر» یک ورزشکار نیست، البته رزمی‌کار خوب و موفقیه، ولی خطرناک، پس امیدوارم این جوان - محسن را نشان داد - آماتور نباشه! خوشبختانه یا متأسفانه من داور این «کاتا» هستم و تلاشم اینه که نگذارم این مسابقه «روح ورزشی»رو از دست بده! هرچند که موفق نخواهم بود. تنها خواهشی که از شما دارم کلانتر، اینه که هر وقت که کار داشت به خشونت زیاد می‌کشید، به من کمک کنین تا مبارزه‌رو تمام کنم...»

ایرج پناهی - که بعدها عکس او را در نشریات ورزشی دیدم - اینها را گفت و شبیه همین حرفها را به «جکی‌چان» گفت و بعد که به سراغ تماشاگران رفت، ناصر به طرف ما آمد و رو به محسن گفت: «امروز می‌خوام یک درسی بهت بدم که دیگه طرف ورزش رزمی نری جناب سروان، چون چیزمیشی! رفقای ناصر زدند زیر خنده تا رجزخوانی رئیس آنها تکمیل شود، محسن هم که در رجزخوانی - زیردست

استوار - خبره بود، همصدای خنده مشوقان ناصر شد و پاسخ داد: «اتفاقاً برنامه من برعکس توئه... یعنی می‌خوام طوری بزنمت که از فردا بیای ثبت نام کنی و کمی رزمی یاد بگیری...»

نه فقط من و بچه‌ها، که حتی چند نفر از دوستان خود ناصر نیز از این حرف محسن زدند زیر خنده، که البته نگاه غضب آلود «جکی چان» آنها را آرام کرد.

داور وسط رینگ ایستاد و دو رقیب را احضار کرد و برایشان حرف زد و وادارشان کرد که با هم دست بدهند. اما پناهی هنوز سوت نزده بود محسن طبق عادت ورزشکاران، همین که دستش را از دست حریف بیرون کشید، دو انگشت «شاهد و سبابه»اش را به معنی «لبیک دادن به پروردگار» اول بوسید و بعد گذاشت روی پیشانی‌اش و... که ناصر جکی چان بدون اینکه منتظر سوت آغاز مسابقه باشد، ناگهان روی هوا بلند شد و با کف پای راستش و با تمام قدرت، ضربه‌ای به قفسه سینه محسن کوبید که چون انتظار این ضربه ناگهانی را نداشت، کنترل خود را از دست داد و سه، چهار متر عقب عقب رفت و به طناب رینگ خورد و برگشت و کف زمین ولو شد! صدای خنده و شادی هواداران به آسمان رفت. ولی ما از خود محسن نیز بیشتر غافلگیر شده بودیم. ولی او هرطوری بود سرپا ایستاد و خواست شروع کند که داور مبارزه «ایرج خان» با عصبانیت رو به ناصر گفت: «تو خطا کردی. من هنوز سوت نزده بودم و اما ناصر دست گذاشت روی کمر داور و او را هل داد به طرف میدون رینگ و گفت: «برو بابا، دلت خوشه». من می‌خوام این بچه‌پررو رو بکشم...» و بعد که این را گفت، خیلی سریع مشتش را کوبید به صورت محسن تا هوادارانش دوباره فریاد سر دهند.

حالا بچه‌ها که ترسیده بودند، استوار به من نگاهی کرد که معنی‌اش این بود: «مسابقه‌رو تعطیل بکنیم؟»

پاسخم منفی بود، چراکه برخلاف آنها من مبارزه کردن محسن را دیده بودم، درحالی که محسن هنوز شروع نکرده بود! اما گویی ضربه مشت چپ ناصر خیلی سنگین بود که محسن مجبور شد چند بار سرش را تکان بدهد تا درد از بدنش خارج شود. ناصر هم خندید و گفت: «دردت گرفت آقا پسر؟ این هنوز اولشه، پس تا دست به نقده این رو هم تحویل بگیر...»

این را گفت و روی هوا بالانس زد و با جفت پا صورت محسن را نشانه گرفت، که محسن ناگهان مانند پلنگ روی پاشنه پایش چرخید و بعد از اینکه از مسیر پای ناصر جا خالی داد، با پای چپ کوبید زیر هر دو پای ناصر و همین که او تغییر مسیر داد که زمین نخورد، محسن از ته حنجره‌اش فریادی را سر داد و همزمان با فریاد، چنان ضربه «تک پا» به «آبگاه» ناصر کوبید که او بی اختیار نالید: «آخ...»

- زهر مار، نالوطی بی معرفت...

این را استوار گفت تا من و صادقی و پورهمت بزنیم زیر خنده. اما ناصر هر کاری کرد نتوانست سرپا بایستد و کف رینگ پخش شد، ناک‌دان اول!

ایرج پناهی شروع به شمردن کرد: «۱-۲-۳-۴-...»

محسن نیز کنار داور و بالای سر ناصر ایستاد و به او گفت: فکر نمی‌کردم که «جکی چان» اینقدر توخالی باشه! وگرنه ملاحظه او را می‌کردم و اینطوری نمی‌زدم که ناکار بشه.

شمارش داور به ۸ و بعد به ۹ رسید که ناصر از جا برخاست و سرپا شد، اما طوری تلوتلو می‌خورد که به نظر نمی‌رسید بتواند سرپا بایستد.

محسن هم همین فکر را داشت که رو به داور کرد و گفت: «آقای پناهی این بابا خودش که نمی‌فهمه حالش بده، من می‌ترسم...»

محسن داشت با داور گفتگو می‌کرد و ناصر به چپ و راست تلوتلو می‌خورد و... و آن لحظه بود که یقین کردم او یکی از پست فطرت‌ترین موجودات روی کره زمین است! چراکه آن نانجیب مخصوصاً «سیاه‌بازی» درآورده و حواس محسن را پرت کرده بود تا بتواند از پشت سر زهرش را خالی کند و همین کار را هم کرد و روی هوا بلند شد و نیم‌پهلو به سوی محسن خیز برداشت تا دو پایش را دو سوی گردن او قرار بدهد، که اگر موفق به این کار می‌شد، می‌توانست گردن محسن را خرد کند! اما در آن لحظه استوار با کوتاه‌ترین جمله ممکن به داد محسن رسید و گفت: «پشت سرت»!

و همین دو کلمه کافی بود تا محسن روی پایش بنشیند و با مشت ضربه‌ای سنگین بکوبد «زیر شکم» ناصر! تا او قبل از اینکه به زمین بیفتد! فریادش به گوش برسد. و بعد همانطور که مثل مار روی زمین از درد به خود می‌پیچید، محسن بالای سرش ایستاد و گفت: «تو خیلی نامردی آشغال... یک نامرد نانجیب... نامرد...»

صدای سوت داور به معنی پایان راند اول به داد ناصر رسید. محسن هم اینطرف آمد تا بچه‌ها سروصورتش را از عرق خشک کنند. صادقی به او گفت: «خودت می‌دونی چطوری باهاش کار کنی... فقط یادت باشه که اون کثافت به تنها چیزی که اهمیت نمیده داوره و جوانمردی...

- آره... حالا دیگه اینو فهمیدم...

این را محسن گفت و از جا برخاست تا برود وسط رینگ، که جلو رفتم و با نرمه کف دستم عرق پیشانی‌اش را پاک کردم و گفتم: «مراقب خودت باش پسر... اون خیلی بی ارزش‌تر از اونه که زخمش روی صورتت بمونه»

- خیلی نوکرتم کلانتر...

محسن این را با خنده گفت و من هم دست او را فشار دادم و زمزمه کردم: «علی یارت پسر...»

با شروع راند دوم، چند تک ضربه میان آنها رد و بدل شد که ناگهان ناصر بدون مقدمه به طرفی که ما ایستاده بودیم اشاره کرد و فریاد زد: «نه، با رفیقاش کار نداشته باشین.»

فهمیدم نقشه‌اش چیست و خواستم به محسن بگویم «داره کلک می‌زنه» اما دیر شده بود و محسن به طرف ما رو برگرداند تا ببیند برای ما چه اتفاقی افتاده، که جکی چان با لگد کوبید به آبگاهش، محسن که غافلگیر شده بود از شدت درد رو به جلو خم شد و ضربه دوم ناصر روی گردنش نشست و ولو شد کف رینگ! و ناصر جکی چان که گویی قسم خورده بود محسن را بکشد، بی‌توجه به اینکه مشغول یک مبارزه ورزشی است، به کنار طنابها آمد و صندلی چوبی را که کنار رینگ قرار داشت به دست گرفت و بالا برد و با چنان شدتی بطرف سر و صورت محسن پایین آورد که اگر محسن جاخالی نداده بود، مغزش می‌شکافت! و موقعی که صندلی چوبی به زمین خورد و چند تکه شد، محسن - که حالش جا آمده بود - روی پای راستش تکیه کرد و همچون کسی که دارد بصورت یکنفر سیلی می‌زند، هفت یا هشت بار پشت سر هم با روی پایش به صورت ناصر کوبید تا سرانجام جکی چان توانست خودش را از رگبار ضربات محسن فراری بدهد و گوشه رینگ بنشیند و از داخل ساک کوچکش یک پنجه‌بوکس که مجهز به چاقوی ضامن‌دار بود بیرون بکشد و با غیض فریاد بزند: «می‌کشمت... همین جا می‌کشمت...»

محسن با صدای بلند خندید تا ناصر عصبانی شود، اما من دیگر حوصله‌ام سر رفته بود و فریاد زدم: «محسن تمومش کن... ۳۰ ثانیه دیگه اینجا منتظرتم.»

محسن همانطور که مراقب حرکات ناصر بود پاسخ مرا هم داد و گفت: «ای به چشم کلانتر... استوار یک لیوان آب برام بریز که آمدم پایین...»

و بعد اولین ضربه را چنان سریع به دست راست ناصر کوبید که پنجه‌بوکس روی هوا رفت و چند متر آنسوتر پایین افتاد. ناصر خیره پنجه‌بوکس شده بود که محسن ادامه داد: «سه تا ضربه بهت می‌زنم... اولی مال خودم... دومی مال استوار که خیلی از تو بدش میاد... و سومی هم که قبلاً قول داده بودم مال کلانتر»!

و بعد شروع کرد؛ «ضربه اول را به آرنج چپ ناصر کوبید و او که از درد نعره کشید، لگد دوم محسن روی آرنج راست «جکی چان» فرود آمد و این بار نعره‌اش بلندتر بود و بعد که نوبت ضربه سوم رسید، محسن مانند یک پروانه روی هوا چرخید و بال زد و جلوی حریف روی زمین نشست و با پای راستش کوبید زیر زانوی چپ ناصر جکی چان که این بار ناصر از شدت درد، صدایش در گلو خفه شد!

محسن از رینگ پایین آمد، ولی من کنار رفقای ناصر ایستادم و خوب که دقت کردم توانستم تشخیص بدهم که دو دست و یک پای ناصر شکسته!

محسن سروصورتش را خشک و لباسش را تن کرده بود و داشتیم از در باشگاه خارج می‌شدیم که محسن برای خداحافظی به سراغ داور رفت: «آقای پناهی خیلی ممنون که...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که ناصر، همانطور که روی برانکارد توسط دوستانش داشت بطرف ماشین برده می‌شد، صدایش را انداخت ته گلو و گفت: «کارت خوب بود جناب سروان... ولی اشتباه کردی که منو نکشتی... می‌دونی چرا؟ چون برخلاف رفیقام که منو «جکی چان» صدا می‌کنند، ننه خدا بیامرزم بهم لقب «شتر» داده بود... بچه که بودم فکر می‌کردم قیافه‌ام مثل شتره... اما وقتی بزرگ شدم فهمیدم چون خیلی کینه‌ای هستم مادرم بهم میگه «ناصر شتر...»! آره آقاپسر... آدم یا نباید به شتر زخم بزنه یا اگر زخم زد باید بکشتش، چون شتر کینه خیلی بدی داره!

محسن خندید و بدون توجه به حرفهای ناصر از باشگاه بیرون آمد و دوشادوش سروان صادقی مشغول صحبت در مورد مبارزه‌اش شد. استوار کریمی اما کنار گوشم زمزمه کرد: «از حرفهای این پسره تنم لرزید...»

- هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه، نگران نباش کریمی...

این را گفتم اما... خودم تنم لرزید!

○

درست یک ماه بعد، محسن به اتهام همراه داشتن ۱۴ کیلوگرم تریاک، با عنوان «گرفتن باج از قاچاقچیان» محاکمه شد!

■

عکس را برجسته و نمودار می کنند، فروتنی هنر را

نصیحت بزرگترها، همیشه راهگشا نیست!

از: کیانا نصرت‌زاده

○ همسرم از پول خود لذت می‌برد ولی من طبق گفته مادرم برای آینده سرمایه‌گذاری می‌کنم!

می‌گویند بهشت زیر پای مادران است!

به این جمله خیلی فکر می‌کنم، آیا به‌راستی منظور این جمله همه مادران هستند؟

من مرد ۴۲ ساله‌ای هستم که هر روز بعدازظهر قبل از اینکه به خانه برگردم، حتماً به دیدن مادرم می‌روم چون نقشی را که او در زندگی‌ام داشته، هیچکس دیگری ایفا نکرده، حتی به جرأت می‌توانم بگویم که هنوز نفوذ او در من آنقدر زیاد است که خواسته یا ناخواسته همانطور زندگی می‌کنم که او می‌خواهد!!

از دوران نوجوانی به خوبی نصیحت‌های مادرم را به خاطر می‌آورم... همیشه می‌گفت:

- سعیدجان، کار، مهمترین قسمت زندگی یک مرد است. از حالا پول‌هایت را جمع کن... از حالا تابستان‌ها برو سر کار.

دیپلم که گرفتم، از قضا همان سال دانشگاه قبول شدم، فوق‌دیپلم ریخته‌گری در شهرستان... به همین هم راضی بودم ولی مادرم با کج خلقی گفت:

- سه سال وقتت را صرف چه می‌کنی؟ فکرش را بکن اگر این سه سال کار کنی، چقدر به سرمایه‌ات اضافه می‌شود.

با نارضایتی او یک سال به دانشگاه رفتم و بالاخره هم دانشگاه را رها کردم و رفتم دنبال کار...

در پایان هر ماه، مادرم حقوقم را از من می‌گرفت و فقط پول خیلی کمی به من می‌داد... اجازه هیچ تفریحی نداشتم. مادرم می‌گفت:

- اول باید یک خانه بخری و بعد هر چقدر دلت خواست پول خرج کن...

خانه خریدن شده بود مهمترین هدف زندگی من... صبح تا شب کار می‌کردم، کار... کار... کار... به خودم که آمدم ۲۶ ساله بودم و یک آپارتمان بسیار کوچک داشتم و یک ماشین... اما مادرم اصرار داشت که حتماً یک زمین کوچک در شمال بخرم...

باز کارکردم، یادم نمی‌آید در تمام آن سالها با شخصی دوستی داشته باشم، تنها تفریحم رفت و آمدهای خانوادگی آخرهفته بود. مادرم از اینکه می‌دید من بعد از ساعت کاری یکراست به خانه می‌آیم، همیشه احساس رضایت می‌کرد... فکر می‌کردم هرچه دارم از درایت و دوراندیشی مادرم است، این را خودش هم بارها و بارها به من گفته بود.

تا اینکه ۳۰ ساله شدم، دلم می‌خواست ازدواج کنم و آنقدر به این کار پافشاری کردم تا بالاخره مادرم به خواستگاری دختردایی‌ام رفت و قول و قرارها گذاشته شد. مادرم اجازه نداد که زیاد ولخرجی کنم و همه چیز در حداقل ممکن انجام شد و زندگی من برای اولین بار از مادرم جدا شد.

همان سالها بود که حس کردم چقدر از زندگی‌ام را از دست داده‌ام... دختردایی‌ام مریم، درسش را خوانده بود، همراه خانواده و گاهی با دوستانش به سفرهایی رفته بود و وقتی از خاطراتش حرف می‌زد حس می‌کردم که من هیچ‌کدام از این لحظه‌های خوش زندگی را نداشته‌ام، ولی در عوض در سن پایین صاحب همه چیز شده بودم. گاهی دلم می‌خواست روزهای قشنگی در زندگی‌ام داشته باشم، ولی بلد نبودم. وقتی به سفر می‌رفتیم، تمام حواسم به این بود که مبادا پول اضافه خرج کنم، مادر به من تلفن می‌کرد و سفارشات لازم را می‌کرد که مبادا پول هتل بدهم، مسافرخانه‌ها هم بد نیستند. توی سفر غذای ساده بخورم، رستورانهای شهرهای توریستی پول خون پدرشان را می‌گیرند و... و... و...

از سفر که برمی‌گشتم حالم بدتر هم شده بود. اولاً که حسابی با مریم جروبحث داشتم، آنقدر به خودم سخت گرفته بودم که آرزوی خانه را می‌کردم که یک جای گرم و نرم بخوابم و غذای خوب بخورم... مریم مدام غر می‌زد که این شیوه زندگی کردن، درست نیست و من می‌دانستم که حق با اوست ولی راه دیگری بلد نبودم، با وجود درآمد خوبم، فقط به فکر سرمایه‌گذاری بودم. همیشه در ذهنم احساس ناامنی می‌کردم و همه اینها دستاوردهای سخت‌گیری‌های مادرم بود.

گاهی برای مادرم درددل می‌کردم و او به من می‌گفت که وقت برای خوش گذراندن و خوب سفر کردن هست و تا جوان هستم باید فکر جمع‌آوری پولهایم باشم.

مریم خیلی زود شیوه زندگی خود را از من جدا کرد. با درآمدی که داشت چیزهایی را که دوست داشت می‌خرید و از آنها لذت می‌برد. گاهی دوستانش را دعوت می‌کرد و بدون اینکه از من پولی بخواهد تدارک مهمانی را می‌دید یا برنامه سفر را می‌گذاشت و همه هزینه سفر را خودش متقبل می‌شد. از این کارهایش رنج می‌بردم، من مرد خسیسی نبودم، ولی مریم فکر می‌کرد چون من بلد نیستم که از پول لذت ببرم، پس او با پولهای خودش این کار را می‌کند...

او زن زحمت‌کشی بود ولی معنی زندگی را خیلی بهتر از من می‌فهمید. می‌دانستم که حق با اوست و ما باید کمی هم به خودمان مرخصی بدهیم. همه زندگی آینده نیست، ولی حرفهای مادر روزها هزار بار در گوشم تکرار می‌شد و دیگر بلد نبودم کاری غیر از آن چیزی که تا به آن روز یاد گرفته بودم انجام دهم.

حالا ۴۲ ساله هستم، خسته و درمانده‌ام، از کار کردن متنفرم و هنوز روزی ۱۰ ساعت کار می‌کنم. مادرم پیر شده و هنوز دغدغه‌اش این است که من با پولهایم چه می‌کنم. وقتی به او نگاه می‌کنم می‌بینم یک عمر زندگی خودش و من را خراب کرد و این زندگی هیچ ثمره‌ای نداشت جز اینکه سرمایه مالی‌ام را بیشتر کرد...

دلم نمی‌آید از او گلایه کرده باشم و یا حالا بخواهم از او گلایه کنم، ولی به راستی آیا همه نصیحت‌های بزرگترها همیشه راهگشای فرزندان است؟

■

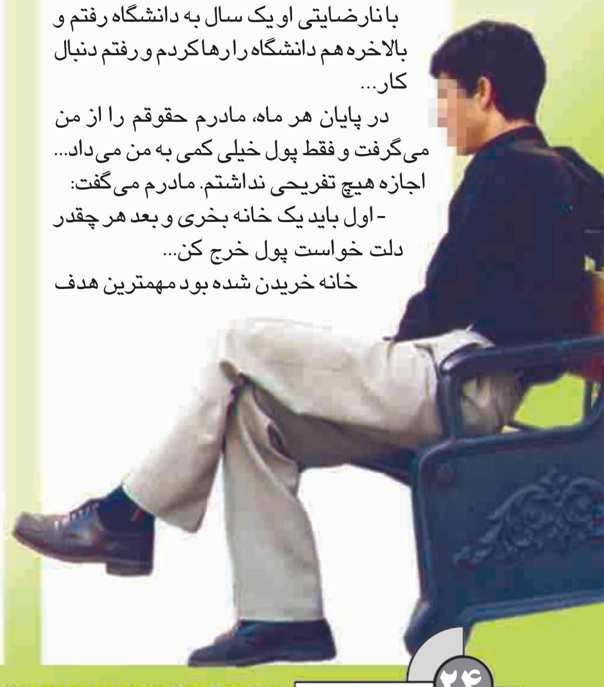

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

◀**پرسش نامه:**

خواهران غریب

مدتها است که دلتنگم، دلتنگ یک همراز صادق و مطمئن و از آنجا که با مجله اطلاعات هفتگی بزرگ شده‌ام و با روح و جانم عجین شده، لذا مطمئن‌تر از شما نیافتم.

دختری هستم ۱۹ ساله از استان فارس. من به شدت از خواهرم و کارهایش متنفرم و چشم دیدن او و کارهایش را ندارم، به نوعی دچار حساسیت شده‌ام که چون نمی‌توانم جلوی پیشرفتش را بگیرم، خود را به کام حسادت و بدخلقی می‌کشانم، درحالی که همه اطرافیان مرا به عنوان دختری خوش خلق و آرام می‌شناسند.

سال سوم دبیرستان به خاطر بدخلقی اعضای خانواده و سختگیری بی‌مورد در مورد درس خواندن من، آنطور که باید و شاید موفق به درس خواندن نشدم که نتیجه آن مردودی و خداحافظی از مدرسه بود. حال که دو سال از این جریان می‌گذرد از ترس هیچ تلاشی برای جبران مردودی‌ام نکرده‌ام. از سال گذشته تاکنون خواهرم فعالیت بیرون از خانه را شروع کرده و من همیشه در خانه تنها هستم و گاهی اوقات آنقدر دلگیر و خسته می‌شوم که گریه، امن‌ترین تکیه‌گاهم می‌شود. نه اینکه فکر کنید از تنهایی می‌ترسم، بلکه از رفتن به بیرون از خانه و فعالیت‌هایش می‌ترسم. من هم خیلی دوست دارم در کلاس‌هایی مانند کامپیوتر، هلال احمر، خیاطی و... که واقعاً به آنها علاقه دارم و نیاز مبرم هر انسانی است، شرکت کنم، اما به دلیل اینکه خواهرم به خاطر کوچکترین اشتباهی که از من سر می‌زند، مرا در جمع مورد سرزنش و طعنه و کنایه قرار می‌دهد، به خاطر همین رفتارهای او از جمع گریزان شده‌ام و با خود عهد کرده‌ام که با او هیچ فعالیت خاصی بیرون از خانه انجام ندهم، چرا که هر وقت با او به بیرون رفته‌ام به من اهمیتی نمی‌داد، به ناچار خود را به سکوت دعوت می‌کردم. به خانه هر کدام از اقوام که می‌رویم، باز هم همین برنامه است، گاهی اوقات به خاطر ساکت بودنم مورد تمسخر قرار می‌گیرم.

در خانه فقط و فقط حرف خواهرم را می‌زنند. تمام کارهای خانه به دوش من است ولی این زحمت‌های من چندان به چشم نمی‌آیند. همیشه پدرم مرا مورد سرزنش قرار می‌دهد و می‌گوید تو مگر چه غلطی برای ما کرده‌ای؟ وقتی این حرف‌ها را می‌شنوم دنیا روی سرم خراب می‌شود و فکر می‌کنم که یک حمال تمام عیار شده‌ام که فقط و فقط وظیفه‌ای دارد که باید انجام دهد در مقابل آن هم جز توهین و تحقیر چیزی نصیبم نمی‌شود.

گاهی اوقات سعی می‌کنم با مجله شما ارتباط داشته باشم، گرچه بارها و بارها همکاران شما لطف کرده و مطالبم در مجله چاپ شده، ولی چه سود.

از خودم ناامید شده‌ام و از خواهرم بیزار. گاهی اوقات با خواهرم به جنگ و جدل می‌پردازم و می‌دانم این جنگ اعصاب هم، نتیجه‌ای دربر نخواهد داشت اما عقده‌ام روزبه‌روز بیشتر می‌شود.

با هر کسی که ارتباط برقرار می‌کنم و با او دوست یکرنگ می‌شوم، گرچه از هر نظر به او مطمئنم، اما خانواده‌ام بخصوص خواهرم عیب بزرگی روی او می‌گذارند، آنها بهترین دوست و یاورم را با همین کارها از من گرفته‌اند، نه اجازه رفتن به خانه دوستم را به من می‌دهند و نه دوستم به دیدنم می‌آید، خیلی خسته‌ام و شاید هم تنها.

دوستان زیادی داشتم اما هر کس را به بهانه‌هایی از دست داده‌ام.

من هم آدم هستم اما کسی مرا نمی‌بیند، گاهی اوقات که در خانواده در مورد موضوع خاصی صحبت می‌شود گاهی که اظهارنظر می‌کنم، پدرم طوری نگاهم می‌کند که خودم عقب عقب می‌روم، انگار به من می‌گویند حرف نزن که چیزی نمی‌فهمی. فکر می‌کنم جوابی برایم خواهید داشت، پس منتظر جواب شما که روشن‌کننده وجودم خواهد بود، می‌مانم.

با تشکر از شما: زهرا - م

◀**پاسخ نامه:**

«واقعیت یا بهانه»

سرکار خانم زهرا - م از استان فارس

☑ارزش انسانها

شما در درجه اول باید از یک مساله مهم آگاه باشید و آن این است که ارزش‌های انسان را در درجه اول خود شخص با رفتار و شیوه‌هایی که درپیش می‌گیرد، تعیین می‌کند. به عبارت دیگر، اگر شما خودتان برای خودتان ارزشی قایل باشید و خود را یک انسان ارزشمند بدانید (که واقعاً هم چنین هستید،) آنگاه هیچکس نمی‌تواند این را از شما بگیرد، چرا که خودتان روی ارزش خودتان قانع شده‌اید. این مورد را قبل از هر سخن دیگری باید برای شما شرح می‌دادم، چرا که اساس شخصیت انسان با ارزشهای خود او اندازه‌گیری می‌شود و روابط شما با خواهرتان نمی‌تواند تعیین کننده ارزشها باشد.

☑یک بهانه

من فکر می‌کنم که شما خودتان به دلیل کم‌کاریهایی که قبلاً داشته‌اید به دنبال بهانه‌ای هستید تا آنها را به گردن کسی بیندازید و برای این کار در درجه اول خواهر و بعد هم بقیه افراد خانواده را پیدا کرده‌اید، البته من منکر مشکلات میان دو خواهر یا دو برادر نمی‌شوم. اصولاً از نظر نگرش‌های روانشناختی، روابط میان افراد خانواده و بخصوص میان خواهران بسیار پیچیده است، حتی برخی از روانشناسان اعتقاد دارند که دو خواهر بهترین دوست یکدیگر هستند، ضمن آنکه بدترین دشمن یکدیگر هم در طی مدت نشان می‌دهند. این نظریه از آنجا سرچشمه می‌گیرد که غیر از نزدیکی و صمیمیت میان افراد خانواده و بویژه خواهرانی که از نظر سنی به یکدیگر نزدیک هستند، نوعی رقابت هم میان آنها وجود دارد. این رقابت که بخصوص با اتفاقهایی چون آمدن خواستگار یا موفقیت در تحصیل یا مورد توجه بودن در میان افراد فامیل و اجتماع، به اوج می‌رسد، خودبه‌خود نوعی حسادت ایجاد می‌کند که همین حسادت پایه و اساس تنفر است. اما اشتباه نکنید و تصور نکنید که دو خواهر همیشه از یکدیگر متنفر هستند، چیزی که در بسیاری از موارد حتی اگر قطره‌ای خون از دست یکی از آنها جاری شود، دیگری غرق در اضطراب و ناراحتی می‌شود. بنابراین نمی‌توان منکر این رابطه عشق /تنفر گونه میان دو خواهر که از نظر سنی به یکدیگر نزدیک هستند، شد. اما واقعیت این است که شما هرآنچه که کم‌لطفی به خودتان می‌شود را هم به گردن خواهرتان انداخته‌اید.

☑یک اشتباه

در این میان یکی از اشتباهات بزرگ شما که بعد هم با اشتباه دیگری همراه شد این بود که تحصیلات خود را نیمه‌کاره رها کردید و این امر خودبه‌خود در ذهن شما همیشه باقی می‌ماند چراکه همواره تصور می‌کنید که دیگران هر زمان که شما را مشاهده می‌کنند، شما را «یک انسان ناموفق» ارزیابی می‌کنند. البته رها کردن تحصیلات، یک اشتباه بود، اما اشتباه دیگر آن است که تصور می‌کنید مردم و بخصوص اهل خانواده و فامیل دائماً بخاطر این کار شما را سرزنش می‌کنند. این امر واقعیت ندارد، مردم آنقدر غرق در گرفتاریهای خودشان هستند که نمی‌توانند جزئیات زندگی دیگران را به یاد آورند و همه هم برطبق آن روی دیگران قضاوت می‌کنند. اما همانطوری که در ابتدای امر اشاره کردم، مهم این نیست که مردم راجع به شما چه فکر می‌کنند، بلکه مهم این است که شما درباره خودتان چگونه می‌اندیشید. حال مشخص شده که شما در مورد رها کردن تحصیل، خود را نبخشیده‌اید و در نتیجه این واقعه را به عنوان اساس و زیربنای رابطه بقیه

بقیه در صفحه ۴۷

کسی در پیش مردم سربلند است که هر کس از وجودش بهره‌مند است
● دیوان حالت

ماجراهای خواستگاری

دردسرهای شباهت به دختر همسایه

از : کورش کاشانی

◆ چون به دخترشان که در خارج از کشور بود شباهت داشتم، در مراسم خواستگاری من را معرفی کردند ولی...

باز شوکت خانم آمد دنبالم که مرا باخودش به بازار ببرد. هر چند وقت یکبار که می‌خواست برای دخترش لیلا خرید کند می آمد سراغ من... همان روز اول که داشتند اسباب‌کشی می‌کردند و در آپارتمان ما مستقر می‌شدند، من را در راه‌پله‌ها دید. بر حسب ادب سلام کردم و شوکت خانم هاج و واج به من نگاه کرد و بعد هم صورتم را بوسید و گفت:

- الهی قربونت برم... تو چقدر شبیه دختر من لیلا هستی...

لبخندی زدم و رفتم کلاس کامپیوتر... اما نمی‌دانستم که همین قربان صدقه ساده، بلای جان من می‌شود.

از کلاس که برگشتم، مادرم گفت:

- زن همسایه جدید آمده بود اینجا... نمی‌دانی چقدر از تو خوشش آمده بود. انگاری یک دختر دارند که در خارج از کشور زندگی می‌کند و درست مثل تو ظریف و لاغر است... می‌گفت که حتی قیافه‌هایتان هم شبیه هستند. عکس دخترش را آورده بود... راستی راستی شبیه هستید.

من با تعجب به حرفهای مادرم گوش می‌دادم. چه تصادفی!! یک دختر در آن سوی دنیا شبیه من بود، درحالی که هیچ نسبت فامیلی نداشتیم.

داستان شوکت خانم از فردای آن روز شروع شد... من که برحسب اتفاق تنها دختر خانواده بودم که قد کوتاهی داشتم و آنقدر کوچولو و لاغر بودم که گاهی فکر می‌کردم هنوز مانده که رشد کنم، حالا به این ریزنقشی خودم می‌بالیدم. دختر شوکت خانم هم انگار مثل من کوچولو بود و هر وقت شوکت خانم می‌خواست برای او خرید کند، مرا باخودش می‌برد. سایز کفشش با من یکی بود. لباسهایی که به اندازه من بود می‌خرید، آنقدر اندازه دخترش بود که انگار برای او دوخته بودند. خلاصه کم‌کم شده بودم عکس برگردان دختر سفررفته این خانواده... آقای مستوفی هم که پیرمرد هفتاد ساله‌ای بود، دست‌کمی از زنش نداشت و مدام می‌گفت: لیلا مثل تو کم‌حرف است... لیلا مثل تو می‌خندد... لیلا... لیلا...

کم‌کم حس می‌کردم که همزاد لیلا هستم. گاهی خوابش را می‌دیدم و خلاصه درگیری‌ها به همین سادگی برطرف نمی‌شد. این زن و شوهر تنها همه بچه‌هایشان جلای وطن کرده بودند و پدر و مادرشان را حسابی تنها گذاشته بودند و آنها حالا تنهایی خود را با من می‌خواستند پر کنند... سال آخر دبیرستان بودم. درسها سنگین بود. کنکور را درپیش داشتم و اینها ول‌کن معرکه نبودند.

تا اینکه یک روز غروب مثل همیشه شوکت خانم در راه‌پله ایستاد و بلند بلند صدایم زد. با غرغر و بدخلقی رفتم سراغش... هیجان‌زده بود. صدایش را آورد پایین و گفت:

- الهی قربونت برم نغمه جون... لباس سبزی‌رو که تازه خریدی بپوش و بیا پایین.

تعجب کردم. این یکی مدلش را ندیده بودم. مادرم به من اصرار کرد که این کار را بکنم و دل این پیرزن تنها را نشکنم... خلاصه لباس پوشیدم و رفتم پایین... دیدم چند نفر زن میانسال غریبه در اتاق پذیرایی نشسته‌اند، سلام کردم، شوکت خانم دستم را گرفت

در پیچ و خم دادگاه

با ۴۰۰ هزار تومان به عقد یک معتاد در آمدم!

از : راشین مختاری

◆ چون پدرم با چند پسر و دختر، کلی بدهکار بود، من را با شیربهای ۴۰۰ هزار تومان به عقد یک معتاد درآوردند

زن داخل چادر سیاهش مچاله شده بود، صورت کوچک و ظریفش به زردی می‌زد، زن دیگری بالای سرش ایستاده بود و بلند بلند حرف می‌زد. دخترک حیرت‌زده به مردم نگاه می‌کرد.

زن گفت:

- فقط ۱۵ سال دارد... می‌بینی؟ آخه کجای عدالت خداوند گفته که به سر این دختر معصوم باید این همه بلا بیاید؟

دخترک انگار که خجالت کشیده باشد، بیشتر درخودش جمع شد، گریه نمی‌کرد، اما نگاهش پر بود از وحشت و ناامنی. پرسیدم:

- با او چه نسبتی دارید؟

زن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- هیچی، فقط به خانه من آمد و پناه خواست، هیچکس را ندارد، از روستا آمده و فارسی نمی‌تواند حرف بزند، سواد هم ندارد و هیچکس را در تهران نمی‌شناسد.

- شوهرش کجاست؟

زن سری تکان داد و گفت:

- شوهرش معتاد است... در خیابانها، گوشه‌ای افتاده! چه کسی می‌داند که معتادها کجای این شهر هستند؟ همه جا... اینجا، آنجا، توی پارک‌ها و...

شوهرش چند سال پیش از خانه فرار کرده و به تهران آمده که مثلاً کار کند، چند سال هیچکس از او خبر نداشته تا اینکه بعد از مدتها سروکله‌اش پیدا می‌شود. با جیب پر از پول و سر و وضع خوب... آنطور که از حرفهای این دختر بیچاره فهمیدم، روستایشان یک جایی اطراف بانه است... کم‌جمعیت هستند و فقیر. شوهرش چند ماه در روستا می‌ماند و هوس می‌کند که زن بگیرد. این دختر بیچاره را به قیمت شیربهای چهارصد هزار تومان به او داده‌اند، می‌گوید پدرش کلی قرض داشته و چند دختر و پسر نان‌خور...

مرد، دست این دختر را می‌گیرد و می‌آورد تهران... در این شهر بی‌در و پیکر... می‌گفت که تا حالا از روستایشان بیرون نرفته بوده است.

خودتان فکرش را بکنید، با یک مرد معتاد چه زندگی داشته... یک اتاق اجاره می‌کنند در محله... آیا تا به حال به این محله رفته‌اید؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم:

- باور نمی‌کنید تو این شهر پرزرق و برق، چنین محله‌هایی هم وجود داشته باشد! نمی‌دانید چه چیزهایی تعریف می‌کند! پول شوهرش که تمام می‌شود، اتاقش را برای کشیدن مواد مخدر به معتادها اجاره می‌داد. می‌گوید، بعضی شبها دوستان معتاد شوهرش توی اتاق آنها می‌خوابیدند و این طفل معصوم تمام شب را داخل حمام می‌مانده... شش ماه با همین وضع زندگی کرده. می‌خواسته به روستایشان برگردد، اما راه را بلد نبوده و پول

و گفت: این نغمه است که برایتان تعریف کردم... قد و هیکلش عین لیلای من است، لیلا به همین ظریفی است، مثل نغمه سفید است و...

و همان تعریفهای همیشگی، اما این بار زنها نگاههای عجیبی داشتند و حسابی براندازم کردند، کمی نشستم و بعد شوکت خانم خیلی محترمانه عذرم را خواست و مرا فرستاد به خانه‌مان!!!

همین که برگشتم خانه و برای مادرم تعریف کردم که چه اتفاقی افتاد، صدای در خانه آمد. آن دو زن غریبه درحالی که آرام حرف می‌زدند، از مادرم خواستند که بیایند داخل خانه... ما که هاج و واج مانده بودیم. زن مذکور گفت:

- حقیقتش ما آمده بودیم خواستگاری لیلا دختر شوکت خانم... پسرمان خارج از کشور است و می‌خواهد زن بگیرد. یکی از بستگان، لیلا را معرفی کرد و امروز آمده بودیم که با خانواده‌اش آشنا شویم، پسر من تاکید کرده که دختر چشم و گوش بسته ایرانی می‌خواهد، ظریف باشد و چشم و ابرو مشکی، ولی حقیقتش این است که ما دختر شما را که دیدیم خیلی خوشمان آمد... لیلا، سالهاست که در خارج از کشور زندگی می‌کند، خدا می‌داند در این سالها چه کرده و چه می‌کند!!!

شوکت خانم دختر شما را به ما نشان داد و گفت دخترش عین نغمه خانم است ولی حقیقتش از خانه آنها که بیرون آمدیم، تصمیم گرفتیم یکراست بیاییم خانه شما... چرا وقتی اصل را اینجا جلو چشممان می‌بینیم، برویم سراغ کپی‌اش که آن طرف آبهاست؟!...

مادرم شوکه شده بود، هم عصبی بود و هم نمی‌توانست باور کند که آنها چه می‌گویند. خیلی سعی کرد که عذر این خواستگارهای سرپایی را بخواهد و آنها را از خانه بیرون کند...

زنها که رفتند تا چند ساعت من و مادرم شوکه شده بودیم. خواستگاری به این شیوه را نه دیده بودیم و نه شنیده بودیم...

اینها اولین خواستگارهای من بودند و خاطره آنها هرگز از ذهنم بیرون نمی‌رود...

■

نداشته... نمی‌دانم چه شد که شوهرش خانه‌اش را عوض کرد و آمد در محله ما... یک اتاق زیرزمین را اجاره کرد. از همان روزهای اول رفت و آمدهای غیرعادی به آن خانه شروع شد...

خانم، من دو پسر نوجوان دارم و حواسم حسابی جمع است که توی محل چه اتفاقهایی می‌افتد. چون مادر هستم و نگران... همان ماه اول فهمیدم که شوهرش مرکز پخش مواد مخدر راه انداخته، وضع شوهرش خیلی خراب بود. اعتیاد چیزی برایش باقی نگذاشته بود، یکی دوبار این دختر را دیدم که برای خرید سیگار به مغازه آمد. یک بار جلویش را گرفتم و به او گفتم این کارهای شوهرت عاقبت ندارد، بقچه‌ات را جمع کن و برو به روستایت...

در صورتش فقط ترس و وحشت وجود داشت، تا اینکه یک شب سراسیمه به خانه من آمد. آنقدر ترسیده بود که گفتم همین الان است که روی دستم بیفتد. وحشت کرده بود، بریده بریده حرف می‌زد و من فهمیدم که شوهر بی‌غیرتش به جای پول مواد مخدر، می‌خواسته او را بفروشد و او از خانه فرار کرد... به پلیس ۱۱۰ تلفن کردم و تا پلیس رسید همه آنها غیبشان زده بود. نمی‌دانستم چطور از دست پلیس فرار کردند و دخترک در خانه ما ماند. نمی‌دانستم باید با این سیاه‌بخت چه کنم، روزگار عجیبی شده، نگاهش کنید، فقط ۱۵ سال دارد، دخترهای هم‌سن و سال او به فکر درس و مشق هستند و در عوالم نوجوانی سیر می‌کنند، ولی او به اندازه یک پیرزن هفتاد ساله در زندگی‌اش عذاب کشیده... او را به دادگاه آوردم بلکه تکلیفش روشن شود، می‌خواهم طلاقش را بگیرم و خودم او را به روستای زادگاهش ببرم و او را به پدرش بسپارم و برگردم. اما اینجا حرفهای دیگری می‌زنند. این همه شواهد برای آنها کافی نیست که این زن را به‌راحتی طلاق بدهند... به‌راستی قوانین کجا و کی از زنها حمایت می‌کنند؟!...

■

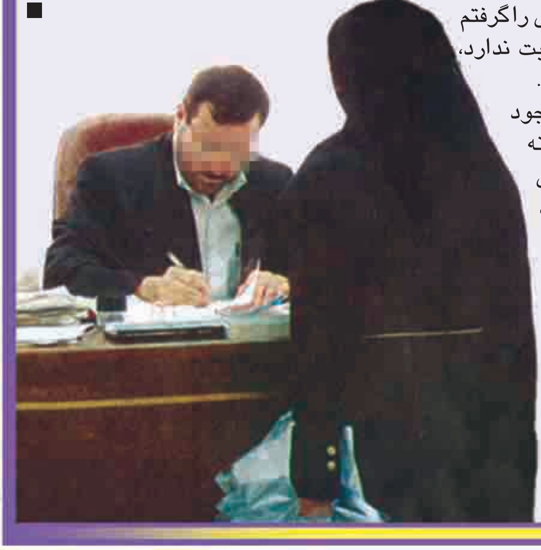

شکوفه‌های زندگی

چاپ عکس‌ها رایگان است

الهه جعفری قریه‌علی

الهام جعفری قریه‌علی

فیروزه عبداللهی‌نژاد راوری

صادق عبداللهی‌نژاد راوری

صادق عبداللهی‌نژاد راوری و زهیر جلال آبادی

محمدجواد خواجه‌پورقریه‌علی

منصوره‌سادات شریعتی

زهرا میرزایی

محمدرضا حلاجی

گاه گاه زخمی که به‌پا داشته‌ام زیر و بم‌های زمین را به من آموخته است
•سهراب سپهری

این هفته: زندان ورامین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

رفاقتهای دروغین

سن و سالی نداشت، شاید ۱۷ شاید هم ۱۸ سال. درشت هیکل بود و افسرده. بی‌حوصله تر از آنکه حتی دستی به موها و سر و صورتش بکشد. ساکت و مغموم و تا سؤالی نمی‌پرسیدم حرفی نمی‌زد. شاید اگر ساعتها او را به حال خودش می‌گذاشتند، همانطور ساکت و آرام می‌نشست و نه حرکتی و نه سخنی از او دیده و شنیده می‌شد.

پرسیدم:

- چندمین بار است که به زندان می‌آیی؟

سرش را بلند کرد و گفت:

○این اولین سابقه‌ام است.

- و برای همین اینقدر ناراحتی؟

با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

○آبرویم پیش همه رفته، می‌خواهید ناراحت نباشم!

- وقتی دست به خلاف می‌زدی اصلاً به یاد آبرویت بودی؟

○فکر نمی‌کردم گیر بیفتم. بار اولم که نبود!

تعجب نکردم، گاهی اوقات خلاف کردن آنقدر عادی می‌شود که گویی راجع به یک کار معمول صحبت می‌شود! بنابراین گفتم:

- پس سابقه خلاف داری، اما سابقه زندان نداری؟

○خوب بله! دروغ که نمی‌توانم بگویم.

- پس بهتر است از ابتدا شروع کنیم تا به امروز برسیم.

◇

هجده سال قبل، در یک خانواده فقیر به دنیا آمدم. پدر و مادرم اصالتاً اهل شهرستان هشترود هستند، اما سالها قبل به ورامین آمدند و در یکی از مناطق حاشیه‌ای این شهر ساکن شدند. پدرم کارگر ساده‌ای بود با دستمزد خیلی کم و پایین. خانواده ما هیچ وقت طعم یک زندگی حتی معمولی را نچشید، هیچ وقت وضع مالی ما خوب نبود، به همین دلیل من و برادرم که تنها فرزندان خانواده بودیم، هیچ وقت حتی پایمان به مدرسه هم نرسید. همان موقع بود که من طعم فقر را چشیدم، وقتی هم سن و سالهای من در مدرسه پشت میز و نیمکت نشسته بودند و درس می‌خواندند، من همراه پدرم باید سرکار می‌رفتم. پدرم کارگر ساده ساختمانی بود و من هم مثل یک وردست کنارش بودم. کم‌کم به شرایطی رسیدم که خودم می‌توانستم به تنهایی کار کنم و به این ترتیب آینده من هم مثل پدرم بود. یک کارگر ساده ساختمانی! اما من هیچ وقت دلم نمی‌خواست مثل پدرم باشم. من دوست داشتم مثل خیلی از هم سن و سالهای خودم، لباسهای خوب بپوشم. با دوستانم اینطرف و آنطرف بروم و یک زندگی راحت داشته باشم اما با دستمزد کارگری به هیچ چیز نمی‌رسیدم. هر وقت به پدرم اعتراض می‌کردم، می‌گفت من یک عمر نان حلال خورده‌ام نمی‌توانم به خاطر تو، خلاف کنم و لقمه حرام به خانه بیاورم!

اما این حرفها مرا قانع نمی‌کرد، همیشه فکر می‌کردم پدرم به خاطر اینکه بیشتر کار نکند این حرفها را می‌زند. وقتی از پدرم ناامید شدم، تصمیم گرفتم خودم کاری کنم، اما راهش را پیدا نمی‌کردم. اما... اما دوروبر ما بودند کسانی که خیلی زود راهش را به من یاد دادند. دزدی، ساده‌ترین و سریع‌ترین راهی بود که من می‌توانستم به آنچه می‌خواهم برسم. البته این مسأله را اولین مرتبه خودم تجربه کردم. خوب یادم هست دوازده، سیزده ساله بودم، سنی که در آن نوجوان پر است از آرزوهای کوچک و بزرگ و دست نیافتنی. اما آرزوی من در آن سن فقط یک چیز بود، و آن هم چیزی نبود جز داشتن یک ساعت مچی. همیشه آرزو داشتم من هم مثل بزرگترها ساعت به دستم ببندم و از دیگران نپرسم ساعت چند است؟ آن روز وقتی دست بچه خواربارفروش محله‌مان که هم سن و سال خودم بود ساعت مچی زیبایی را دیدم، آرزو کردم که ایکاش این ساعت مال من بود. خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم برای یکبار هم که شده آن ساعت را به دستم ببندم!

◁ همیشه آرزو داشتم من هم مثل بزرگترها ساعت به دستم ببندم و از دیگران نپرسم ساعت چند است؟ آن روز وقتی دست بچه خواربارفروش محله‌مان که هم سن و سال خودم بود ساعت مچی زیبایی را دیدم

اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم این فرصت خیلی زودتر از آنچه فکرش را بکنم، به دست بیاید. آن روز برای خرید آبمیوه به خواربار فروشی رفته بودم. وقتی وارد مغازه شدم چشمم به ساعت مچی مورد علاقه‌ام افتاد که کنار ترازو بود. گویا پسرک ساعت را از دستش درآورده و بعد فراموش کرده بود که آن را دوباره به دستش ببندد. درون قلبم وسوسه و ولوله‌ای برپا بود. بلافاصله که پسرک پشت به من کرد تا از داخل یخچال آبمیوه را بیرون آورده و به من بدهد، ناخودآگاه دست بردم و ساعت را برداشتم و آن را در جیبم گذاشتم. البته خیلی هول شده بودم و احساس می‌کردم الان پسرک ساعت را در جیبم می‌بیند! اما وقتی او برگشت و آبمیوه را به من داد و هیچ عکس‌العمل خاصی هم نشان نداد، مطمئن شدم که او متوجه نشده که من ساعتش را برداشته‌ام!

چند روزی ساعت را در جیبم نگه داشتم و نه آن را به کسی نشان دادم و نه آن را به دستم بستم. فقط گهگاهی یواشکی آن را از جیبم درمی‌آوردم و نگاه می‌کردم. راستش را بخواهید می‌ترسیدم ساعت را به دستم ببندم. اگر پدر یا مادرم ساعت را می‌دیدند و می‌پرسیدند آن را از کجا آوردی، جوابی نداشتم که بگویم. مگر می‌توانستم بگویم که من ساعت را دزدیده‌ام!! تا اینکه بالاخره توانستم برای این سئوال جوابی پیداکنم و به این ترتیب همان روز ساعت را به دستم بستم. پدرم اولین کسی بود که متوجه ساعت شد، او تا چشمش به ساعت افتاد، پرسید: «این ساعت مال چه کسی است؟!»

سعی کردم خیلی خونسرد جوابش را بدهم، پس به آرامی گفتم: «مال دوستم بود، یادگاری داد به من!» از نگاه پدرم خواندم که باور نکرده ولی چون نمی‌توانست قبول کند که شاید من آن را دزدیده باشم، هیچ حرفی نزد! اما از آنجا که دروغگو خیلی زود رسوا می‌شود، چند وقت بعد وقتی برای خرید به همان مغازه خواربار فروشی رفته بودم، پسر صاحب مغازه ساعت را در دست من دید. او به من هیچ نگفت. ولی همان روز وقتی پدرم از سر کار به خانه برمی‌گشت جلو او را گرفت و به پدرم گفت که من ساعتش را دزدیده‌ام! آن روز وقتی پدرم به خانه آمد، خون در چشمهایش موج می‌زد و با عصبانیت از من پرسید: «تو این ساعت را دزدیده‌ای؟!» آنقدر از لحن پدرم ترسیدم که با سر جواب منفی دادم و دوباره دروغی را که ساخته بودم، تکرار کردم!

پدرم گفت: «برویم تا من آن دوستت را ببینم!» با شنیدن این حرف، دنیا روی سرم خراب شد و فهمیدم که دروغم لو رفته است. اگرچه باز هم به دروغ گفتم: «نمی‌دانم خانه آنها کجاست!» اما پدرم زیربار نرفت و فهمید که دروغ می‌گویم. به همین خاطر مرا زیر کتک گرفت و خلاصه آنقدر مرا کتک زد تا مادرم به کمکم آمد و مرا از زیر مشت و لگد او بیرون کشید. پدرم ساعت را از دستم بیرون آورد و خودش آن را به پسرک برگرداند!

برخورد آن روز پدرم در من اثر خیلی بدی گذاشت. آنقدر بد که دیگر حتی پدرم را هم دوست نداشتم. شاید اگر آن روز، پدرم کمی ملایمتر و منطقی‌تر با من صحبت می‌کرد و به من می‌فهماند که دزدیدن مال مردم چه کار زشت و بدی است، من اینطور حریص نمی‌شدم. نمی‌خواهم همه تقصیرها را گردن او بیندازم، ولی بعد از آن برخورد پدرم، تنها چیزی که در مغزم جاگرفت، انتقام از او و پسر صاحب مغازه بود. می‌خواستم کاری کنم که هم پدرم از کتک زدن من پشیمان شود و هم پسر صاحب مغازه در حسرت وضع من بماند!

همین افکار بچه‌گانه بود که باعث شد وقتی یکی

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

از رفقایم بگوید. «پاهستی برویم دزدی؟!» جواب مثبت بدهم و کار را با او شروع کنم. این رفیقم دزد موتور بود، اما دله دزدی هم می‌کرد. البته بیشتر کارش در دزدیدن موتور بود. من را همراهش می‌برد تا مراقب باشم و اگر سر و کله کسی پیدا شد، خبرش کنم، او هم سریع سیم‌های موتور را قطع می‌کرد و آن را روشن کرده و من را هم سوار می‌کرد و الفرار. بعد از سرقت، موتور را به مالخر می‌فروخت. چون موتورها دست دوم بود و سرقتی، آن‌ها را خیلی بالا نمی‌خریدند. شاید حدود صد تا صدوپنجاه هزار تومان. رفیقم پول را نصف می‌کرد. نصفی را او می‌برد و نصفی را من! اما باور کنید پول دزدی اصلاً برکت ندارد، هرچه درمی‌آوردیم، انگار باد هوا می‌شد. اصلاً معلوم نبود این پول از کجا می‌آید، به کجا می‌رود و همیشه دستم خالی بود. البته همانطور که گفتم ما غیر از دزدی موتور، دزدیهای دیگر هم می‌کردیم. مثلاً شبها ساعت دو سه نیمه شب به کارخانه‌هایی که دور و اطراف ورامین است، سرمی‌زدیم و اگر کسی نبود، از دیوار بالا می‌رفتیم و هر چه دستمان می‌آمد، برمی‌داشتیم. از سیم و کابل گرفته تا دریل و سنگ. اغلب سعی می‌کردیم دیده نشویم، اما اگر هم کسی می‌دید، درگیر می‌شدیم. اما هیچ وقت گیر نیفتادیم. شاید خدا می‌خواست ما را امتحان کند و ببیند بالاخره ما دست از این کار برمی‌داریم یا نه؟!

راستش من خیلی از این دله دزدی‌ها خوشم نمی‌آمد. همیشه دلم می‌خواست یک دزدی اساسی بکنم و پول و پله‌ای دستم بیاید و با آن پول یک مغازه باز کنم و برای همیشه سرقت را کنار بگذارم و یک کار و کاسبی آبرومند برای خودم داشته باشم. اما هیچ وقت این فرصت به دست نیامد! هر بار می‌گفتم این کار دیگر کار آخر است! اما بعد از کار، باز هم می‌دیدیم به کاهدان زدیم و چیزی دستمان را نگرفته که بتواند سرمایه کار باشد و باز کار بعد و کار بعد! و در این کارها هیچ وقت فکر نکردیم شاید یک روز گیر بیفتیم و همه نقشه‌هایمان نقش برآب شود!

تا اینکه... تا اینکه چهار پنج ماه قبل، دوستم مثل همیشه یک کارخانه را شناسایی کرد و قرار گذاشت با هم برویم سراغش. شب ساعت حدود سه بود که او به دنبالم آمد و با هم به آن کارخانه رفتیم و مقداری وسایل برداشتیم و زدیم بیرون.

روز بعد هم هر چه آورده بودیم به پول رساندیم و هر کس سهم خود را برداشت.

دو سه روزی از این ماجرا گذشته بود، یک روز من مثل همیشه، سر خیابان ایستاده بودم که آقایی آمد کنارم ایستاد و گفت: «یکی دو شب قبل، از کارخانه من دزدی شده، اگر دزد یا وسایلم را پیدا کنی، ده هزار تومان پاداش می‌گیری!» من کمی نگاهش کردم و گفتم: «بهتر است شکایت کنید. من از کجا دزد شما را بشناسم یا بدانم چه چیزی دزدیده است و وسایلت را پیدا کنم!» به خیال خودم داشتم رد گم می‌کردم، درحالی که نمی‌دانستم همان شب ما را دیده بودند که از کارخانه دزدی می‌کنیم و بعد هم به گوش صاحب کارخانه رسانده بودند و او شکایت کرده بود و حالا فقط می‌خواست ما را شناسایی و بعد به پاسگاه معرفی کند.

من از این ماجرا چیزی به رفیقم نگفتم، چون فکر کردم طرف یک چیزی پرانده و بعد رفته دنبال کارش!

> ◁ **اغلب سعی می‌کردیم دیده نشویم، اما اگر هم کسی می‌دید، درگیر می‌شدیم. اما هیچ وقت گیر نیفتادیم. شاید خدا می‌خواست ما را امتحان کند و ببیند بالاخره ما دست از این کار برمی‌داریم یا نه؟!**

اما یکی دو روز بعد دوباره او را در خیابان دیدم. او که حالا مطمئن شده بود من و یک نفر دیگر دزد کارخانه‌اش هستیم، از ماشین پیاده شد و یقه مرا گرفت و تا جایی که می‌توانست، مرا کتک زد! بعد هم مرا سوار ماشین کرد و گفت باید او را به خانه دوستم ببرم! اما من زیر بار نرفتم و گفتم که خانه آنها را بلد نیستم. فکر می‌کردم که با این جواب، او مرا رها می‌کند، اما او نه تنها این کار را نکرد بلکه مرا به اداره آگاهی برد و تحویل مأمورها داد!

آنجا مرا تحت بازجویی قرار دادند و بالاخره از بین حرفهایم، به حقیقت پی بردند و بعد از من خواستند آدرس دوستم را بدهم. باز هم من تصور کردم اگر آدرس او را بدهم، مرا آزاد می‌کنند. پس آدرس او را دادم، ساعتی بعد او را هم آوردند. اما او در بازجویی همه کارها را گردن من انداخت و به من گفت اگر من گردن بگیرم، او کمک می‌کند و مرا زود آزاد می‌کند. باز هم من حرفش را باور کردم و خودم همه چیز را گردن گرفتم و گفتم که من دزدی کردم و جنس‌ها را هم من بردم. وقتی من اعتراف کردم، او آزاد شد و من ماندم. روز بعد مرا به دادگاه فرستادند، قاضی با توجه به آنکه من سابقه‌دار نبودم، و این اولین سابقه‌ام بود، شش ماه حبس برایم نوشت و پس دادن اموال دزدی. شاکی گفته حدود صدوهفتاد هزار تومان از او جنس برده‌ام و گفته اگر این پول را بدهم، رضایت می‌دهد. الان چهار ماه از حبسم می‌گذرد. اگر پول را بدهم، دو ماه دیگر آزاد می‌شوم، اما اگر ندهم خدا می‌داند تا کی باید در زندان بمانم. این اواخر خیلی با پدرم تماس گرفته‌ام که زودتر پول را بدهد تا آزاد شوم، اما... اما پدرم می‌گوید من این پول را ندارم. چند روز قبل با فریاد گفت: «مگر کار کردی و پول به من دادی که حالا از من پول می‌خواهی؟! دزدی کردی. آبرویم را بردی، پول هم می‌خواهی؟!» دیگر نمی‌دانم با چه رویی با پدرم حرف بزنم. شاید از شاکی بخواهم پولش را قسطی بگیرد، چون فکر دیگری به ذهنم نمی‌رسد، دوستم هم کلاً بی‌خیال من شده و اصلاً یادش رفت که چه قول و قراری گذاشته بودیم. من به رفاقتم پایبند ماندم اما او زیر همه چیز زد، حالا من یک سابقه‌دار شدم و آبرو حیثیتم رفت. پدرم حتی نمی‌خواهد مرا ببیند، فقط به خاطر اینکه به آخر و عاقبت کارهایم فکر نکردم و خودم را قربانی رفاقتی کردم که اصلاً ارزش نداشت.

■

O در پرانتز:

(فقر و بی سوادی؛ دو عامل اصلی در ارتکاب جرایم هستند. خصوصاً در افرادی که هیچ امیدی به آینده ندارند و فردای خود را چیزی شبیه امروز پدر خود می‌دانند. این افراد به هر راهی متوسل می‌شوند تا یک شبه ره صد ساله را پیموده و در سریع‌ترین زمان ممکن به تمام آنچه یک عمر حسرتش را داشته‌اند برسند! در راه رسیدن به این آرزو آنها اغلب طعمه کسانی قرار می‌گیرند که به دنبال چنین کسانی هستند، آدمهایی حسرت به دل و عجول که فقط یک چیز برایشان مهم است و آن رسیدن به یک پول کلان و هنگفت بدون دردسر است.

این مددجوی کم و سن و سال هم که متأسفانه به دلیل فقر نتوانسته حتی به مدرسه برود از این دسته افراد است. دزدی در سن کم یکی از کارهایی است که شاید خیلی از بچه‌ها مرتکب آن شوند، اما نحوه برخورد با این ناهنجاری و راهنمایی درست و منطقی بدون جنجال و آسیب رساندن به شخصیت نوجوان، می‌تواند از تکرار این ناهنجاری جلوگیری کند! اما برعکس رفتار توهین‌آمیز و تحقیر کردن نوجوان و له کردن شخصیت او، نتیجه معکوس داده و او را برای تکرار خلافهای بعدی تحریک می‌کند.

این روش غلط تربیتی در این مددجو کاملاً بروز کرده است البته ادامه این روش غلط تربیتی، یعنی کمک نکردن به او برای آزادی‌اش باز هم می‌تواند نتیجه معکوس داشته باشد و او را به فکر انتقام‌گیری دوباره بیندازد. ای کاش پدر او، حتی اگر شده با گرفتن قرض، پول شاکی را داده و فرزندش را از زندان آزاد کند و به او فرصت دیگری برای یک زندگی سالم و بدون خطر و گناه بدهد وگرنه شاید بار دیگر او را ببینیم که جرم سنگین‌تری مرتکب شده است.)

نهال دوستی واقعی آهسته رشد می کند

● ورز واشنگتون

از یادداشت های یک روزنامه نگار

۵

در چشم‌انداز گریه

ع.ا. شیرزادی

معطل ماندن و این دست و آن دست کردن هیچ پایانی نداشت جز بیهودگی و تباه شدن زمان و فرصتی که ممکن بود برای همیشه از تو دور و دورتر شود. عبدالله رحیمیان گفته بود برای اثبات گوشه‌ای از شایستگی و ظرفیت تمام عیار حرفه‌ای و توانایی لازم برای کار در روزنامه بزرگ اطلاعات ، می‌توانم عجالتاً یک مقاله یا داستانی خواندنی و به اصطلاح شیرین و جذاب بنویسم تا در صفحه‌های شهرستان‌ها چاپ شود. توصیه و پیشنهادی بود از سر خیرخواهی و متکی بر تجربه‌ها و شناخت او که در کسوت معاون مدیر تحریریه سازمان شهرستان‌ها، الزام و اقتضاهای محیط کار و پسند و سلیقه و نوع نگاه به «تازه وارد» شده‌ها را در آن دوران به خوبی برآورده کرده بود. پیش از آن زمان هیچ‌گاه در موقعیتی قرار نگرفته بودم که مجبور شوم با سرعت و دقت «داستان» بنویسم و در این عرصه خود را مقید و موظف به طرز کاری بیابم که از یک‌سو مورد پذیرش مخاطبان و خوانندگان پرشمار روزنامه‌ای عمومی باشد، و از دیگر سو خوانندگان نکته‌سنج و مشکل‌پسند هم آن را بخوانند و احساس غبن نکنند. فکر می‌کردم که این تقلا درواقع آزمونی است برای سنجیدن حدی از گنجایش ذهنی و عینی خود در حیطه کارکرد زبان چندحسی و چند ظرفیتی داستان. راستش این که خاطرم مشوش بود و می‌اندیشیدم: «اگر نتوانی همین فردا صبح داستانت را روی میز مدیر یا معاون تحریریه بگذاری، هیچ ادعای مثلاً روشنفکرانه‌ای نمی‌تواند توجیه‌کننده ناتوانی‌هایت باشد...»

خودم را در تنگنایی می‌دیدم که تا آن زمان تجربه‌اش را از سر نگذرانده بودم. برای پیدا کردن موضوع و مضمون مناسب و قرار دادنش در چارچوب شکل و ساختاری درخور، چنان به تقلا و تب و تاب ذهنی افتاده بودم که اشتهایی به غذا نداشتم. پس به خوردن دو سیب و یک هلوی درشت اکتفا کردم و به موسیقی گوش سپردم و کوشیدم با تمرکز و رهایی، ذهنم را برای جولان در وسعت تخیل آماده سازم. ساعت‌ها گذشت. دیگر خانه از سروصدا افتاده بود و می‌توانستم با آسودگی در آرامش شروع به نوشتن کنم. به هر تقدیر، این هم نبردی بود که در تنهایی محض درمی‌گرفت و می‌باید بر سماجت کاغذ در سفید ماندن غلبه می‌کردم. شب از نیمه می‌گذشت و شاید در آن حال و هوا که خاموشی پرسه می‌زد، تاریکی‌ها راز و رمزهایی را در میان می‌آوردند؛ اما من - چه در حاشیه یا متن شاعرانگی مشعشع شب، و چه برکنار و محروم از ذره‌های روشن و مرتعش شعرهای ناگفته تاریکی - می‌باید می‌نوشتم. در آن وضع نباید به شناگری شبیه می‌شدم که بر کناره رودخانه یا دریا می‌ایستد و نگران از سردی یا گرمی آب، به تردید پابه‌پا می‌شود و حوصله رودخانه و دریا را تنگ می‌کند. بالاخره یک موضوع بسیار بسیار ساده حول یک مضمون مشخص، از دل واقعیت‌های زندگی عادی و به ظاهر ملال‌آور و تکراری روزمره نیمه درخششی کرد و مرا به نوشتن برانگیخت. سماجت و لجاجت کاغذ برای سفید بودن و ماندن شکسته شد. آرام و بی‌هیچ شتاب می‌نوشتم و پیش می‌رفتم. موضوع واقعی از درون یک اتفاق به ظاهر پیش پا افتاده که در واقعیت روی داده بود، شکل می‌گرفت. یک کارمند دون پایه، با حقوق و مزایای ماهیانه محدود به دلیل سرشت نیک و خصلت‌های انسانی‌اش، در شرایطی خاص کل پس‌اندازش را برای خریدن یک اتومبیل دست چندم از نوع «ژیان» ارزان قیمت - علی‌الحساب - به دوست قدیمی دوران تحصیلش که فی‌الحال در کسوت صاحب نمایشگاه و دلال موفق و متمول اتومبیل، همواره اهل گل گفتن و خوش خندیدن و باری به هر جهت، خوش گذراندن است می‌دهد. رفیق قدیمی قول داده است که دست بالا، ظرف یکی دو هفته یک «ژیان» روبه‌راه و سرپا برای او تهیه کند. اما، یکی دو هفته به یکی دو ماه و بالاخره به یکی دو سال می‌کشد و کارمند دون پایه و ساده‌دل در حسرت تملک اتومبیل شخصی دندان بر جگر می‌فشارد. نهایت، روزی از روزها به سراغ رفیق و همکلاسی قدیمی‌اش می‌رود تا بگوید که از خیر خریدن و داشتن «ژیان» گذشته است. در ملاقات با دلال صاحب نمایشگاه که به نظر می‌رسد چاق‌تر و جوان‌تر از یکی دو سال پیش، شاد و شنگول عمر می‌گذراند، با حجب و ابراز شرمندگی می‌گوید که به پول احتیاج مبرم دارد و باید هرچه زودتر هزینه و خرج بیمارستان و دوا و درمان زنش را بپردازد. رفیق قدیمی او را سوار بر اتومبیل «بیوک» هشت سیلندر خود می‌کند. در راه - که معلوم نیست به کجا ختم خواهد شد - از فروشگاههای پر و پیمان و درجه یک، میوه، گوشت، شیرینی و خوراکی‌هایی می‌خرد. هر بار هم به دوستش - کارمند دون پایه - اشاره می‌کند و خیلی خودمانی می‌خواهد که او - همان کارمند فلک‌زده - دست به جیب ببرد و علی‌الحساب پول اجناس خریداری شده را بپردازد. سرآخر هم او را در یکی از خیابان‌های فرعی شمال شهر پیاده می‌کند و با خنده و خوش خلقی می‌فهماند که فعلاً قصد سفر به «نبراسکا» دارد. در پایان، همین‌طور که با نهایت مهربانی و صمیمیت لبخند می‌زند، می‌گوید: «اخمهات را باز کن؛ جوری بق کرده‌ای که انگار کشتی‌هات غرق شده! خیالت تخت تخت باشد، از نبراسکا که برگردم یک ژیان مامانی برای تو که بهترین و عزیزترین رفیقم در تمام عالم هستی، تهیه می‌کنم؛ حالا بخند؛ جان من لااقل یک لبخند بزن!»

در پایان داستان، کارمند دون پایه، قوز کرده و مستاصل می‌ایستد و دور شدن «بیوک» هشت سیلندر، قرمز متالیک را تماشا می‌کند و درحالی که خنده‌ای مرده بر صورتش ماسیده، بی‌اختیار به گریه می‌افتد و اشک می‌ریزد...

... سپیده‌دم تابستانی، زودهنگام پنجره اتاق را روشن کرده بود. آخرین کلمه را نوشتم و قلم را روی سطر آخر داستان گذاشتم. هیچ احساس خستگی نداشتم. با حس نشاط و نوعی سرخوشی غریب و تازه از پشت میز کوچک و شکسته بسته‌ام بلند شدم. دیگر چاپ شدن یا نشدن این داستان، یا موفق بودن و نبودن در مثلاً ابراز شایستگی برای کار صددرصد حرفه‌ای در روزنامه اهمیت قبلی را نداشت. در آن وضع و حال و هوا که خود را سبکبار و آرامش یافته می‌دیدم، این بیت ملای روم را زیرلبی زمزمه می‌کردم:

آب کم جو، تشنگی آور به دست
تا بجوشد آبت از بالا و پست

همین‌قدر که یک واقعیت واقعی و به ظاهر پیش پا افتاده در دنیا داستانی این بنده فقیر به یک «واقعیت داستانی» تبدیل شده بود برایم بسیار بیش از «کافی» بود.

نه خسته بودم و نه کسل و رنجور از بیدارخوابی. دو سه ساعت بعد می‌باید راه می‌افتادم و به سر کارم می‌رفتم. مجال و فرصتی برای «پاکنویس» کردن داستانم نداشتم. فقط آنقدر وقت باقی مانده بود که توانستم نوشته را مرور کنم و سایه دستی بر آن بیندازم. اولین بار بود که به شیوه‌ای برای خودم «تازه» داستانی نوشته بودم شاید خواندنی و در یادماندنی که می‌شد آن را در صفحه‌های «شهرستان‌ها»ی یک روزنامه بزرگ عمومی چاپ کرد. عنوان داستان را گذاشتم «در چشم‌انداز گریه» و زیر عنوان با خطی ریز نوشتم: «نوشته: بابا کوچک» (پیشترها هم از نام مستعار «باباکوچک» که به نظرم جلوه‌ای جذاب و درعین حال فروتنانه داشت، استفاده کرده بودم.)

روز بعد، «در چشم‌انداز گریه» که خوشبختانه موجز از آب درآمده بود، در اندازه و حجمی که همراه با طرح و تصویری مناسب، حدود چهار ستون روزنامه را پر می‌کرد، در صفحه‌های شهرستان‌های اطلاعات چاپ شد.

بچه‌های تحریریه که لابد حداقل از سر کنجکاوی داستان را خوانده بودند، با اظهار لطف‌های دوستانه و بی‌دریغ‌شان، حسابی بنده را شرمنده کردند. آقای «م.ح» هم با کرداری خوشایند و بیانی که به نظرم اندکی مبالغه‌آمیز بود، از نوشته‌ام تعریف کرد و با لحنی صمیمانه گفت: «شما داستان‌نویس هم بودید و ما نمی‌دانستیم؟!»

بهروز قطبی، متواضع‌ترین عضو تحریریه که در آن زمان دانشجوی علوم سیاسی بود، با کلماتی جویده جویده گفت: «قبلاً داستان‌های این دوستمان را در مجله فردوسی خوانده‌ایم.»

بعدازظهر دو سه روز بعد، عبدالله رحیمیان گفت که آقای «نوری» مدیر سازمان شهرستان‌ها هم داستان را خوانده و دستور داده بلافاصله «حق‌التحریر» مربوط به آن را به من بپردازند. مرحوم مشکساران، متصدی پرداخت‌های داخلی سازمان، درحالی که یک چشمش را اندکی بسته بود، دوازده قطعه اسکناس ده تومانی را شمرد و گذاشت جلوی من، و گفت: «کارت خیلی خوب بود، کاکو! موفق باشی...» و تازه دریافتم که او اهل شیراز است و تنها همشهری ارادتمند در سراسر روزنامه اطلاعات. به هر تقدیر، این‌طورها بود که چند هفته قبل از دریافت حقوق ماهانه ۱۲۰ تومان حق‌التحریر گرفتم.

ادامه دارد

در قلمرو داستان

پسرعموها

نوشته: لیلی مهدیان

پشت میز کار نشسته بود و داشت کتاب می‌خواند که ناگهان زنگ خانه‌اش را زدند. عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و به طرف در رفت. نفس عمیقی کشید و در را باز کرد.

◇

یکی از پلیس‌ها که داشت داخل خانه‌اش را جستجو می‌کرد، گفت:

- ما فکر کردیم پسرعمویتان شاید به خانه شما بیاید، خانه بسیار بزرگی دارید، و پسرعمویتان می‌تواند حتی بدون اطلاع شما، این جا مخفی شده باشد، ضمن این که چند نفر هم او را دیده‌اند که به این طرف می‌آمده است، او اولین کسی است که توانسته از زندان فرار کند، لابد می‌دانید پسرعمویتان آدم خطرناکی است.

مرد گفت: بله من هیچ وقت با او رابطه دوستی نداشته‌ام و همیشه مخالف کارهایش بوده‌ام.

مامور پلیس خیلی آرام گفت: «یادتون باشه او آدمی نیست که رحم و مروت داشته باشه و براش فرقی نداره کسی را که می‌کشد، غریبه باشد یا فامیل و یا دوست!

مرد، خودش را روی مبل ولو کرد، آثار هیجان و ترس در صورتش پیدا بود.

رئیس گروه ماموران پلیس به همکارانش رو کرد و گفت: خوب! خبری نیست...، انگار به ما اشتباه اطلاع داده‌اند.

رئیس پلیس دستی به صورتش کشید و گفت: بهتر است برویم.

و سپس به سوی مرد رفت: «شاید بهتر باشد امشب در و پنجره‌هایتان را خوب چفت کنید.»

مرد که رنگش پریده بود از روی مبل برخاست: اوه... شما مرا نگران می‌کنید آقای کارآگاه.

- ما همه چیز را تحت کنترل داریم آقا نگران نباشین، فعلاً... شب به خیر.

پلیس‌ها از خانه وی خارج شدند و مرد از پشت پنجره نظاره‌گر رفتنشان شد. یکی از پلیس‌ها را دید که در نزدیکی خانه مانده. پرده‌ها را کشید و درها را قفل کرد و بعد وارد اتاق کارش شد و در را پشت سرش قفل کرد و نفس عمیقی کشید. چند دقیقه‌ای روی صندلی نشست تا اعصابش آرام بگیرد، بلند شد و به کتابخانه نزدیک شد و کتابخانه را جابجا کرد. کتابخانه آرام آرام به کناری رفت و در کوچک زنگ زده‌ای آشکار شد. در را که صدای ناهنجاری از آن به گوش می‌رسید، باز کرد و گفت:

- بیا بیرون پسرعمو، اوضاع آرام است.

چند لحظه بعد مردی از تاریکی به بیرون خزید. دو مرد با لبخند به هم نگاه کردند.

- می‌دانی اگه پیدایت می‌کردند چه بدبختی برایم درست می‌شد؟! هنوز هم تمام بدنم می‌لرزد، یک چیزهایی در مورد تو می‌گفتند که حسابی وحشت کردم!

پسرعمو خندید و گفت: «حالا چی می‌گفتند این همه باهات حرف زدند که میگی وحشت کردی؟!

پسرعموی صاحبخانه خندید و گفت: «چی می‌خواستی بگن؟ پلیس‌ها رو که خودت بهتر از من می‌شناسی؟ پلیس‌ها معمولاً دوست دارند مردم‌رو بترسانند و واسه همین خیلی اغراق می‌کنند، جالبه بهت بگم که «رئیس پلیس» نگران من بود و می‌گفت پسرعموت - یعنی تو - آدم خطرناکیه! حتی می‌گفت تو فرقی برات نداره که بخاطر پول، غریبه‌رو بکشی یا پسرعموت را. گفتم که، رئیس پلیس حرفهای خنده‌داری می‌زد!

پسرعموی میهمان که چند دقیقه قبل کلید گاوصندوق پسرعموی پولدارش را توی کشوی میز او دیده بود، درحالی که اسلحه مجهز به صدا خفه‌کن خود را از جیب پالتویش بیرون آورده و نوک اسلحه را روی پیشانی قربانی‌اش می‌گذاشت، گفت:

«نه پسرعمو... پلیس‌ها همیشه هم حرفهای خنده‌دار نمی‌زنند!» و بعد...

فردا صبح ماموران پلیس وارد خانه که شدند، با جنازه صاحبخانه و گاوصندوق خالی او روبرو شدند!

■

دلتنگی

نوشته: علی عبدالملکی - کرج

ننه خوبم کجایی؟ نمی‌دونی چقدر دلم گرفته، از همون موقع که آروم آروم داشتی بار سفر می‌بستی، دور و بر منم داشت خالی می‌شد. همون‌هایی که با بودن تو از صبح تا شب کنارم بودند و به هیچ قیمتی حاضر نبودند از کنار من دور بشن، یکی یکی تنهام گذاشتن. وقتی هم مطمئن شدند که رفتی، ریختن سرم و با بی‌حرمتی تمام انداختنم بیرون و توی این انباری کثیف زندونیم کردند، حالا اینجا حساب روز و ماه از دستم دررفته.

درسته که اونا احترامم را نگه نداشتند، ولی دلم برای همشون تنگ شده، دلم می‌خواد واسه یکبار دیگه هم که شده بنشینم وسط این جمعیت و همه دور و برم جمع بشن، آه ننه یعنی می‌شه دوباره برگردی؟...

اهل خانه پشت در انباری ایستاده بودند. سوز سرد پاییزی بوی «ننه سرما» را با خود آورده بود و دوباره همه به تکاپو افتاده بودند، چون باید «بخاری» را از انباری بیرون می‌آوردند.

■

سید شهاب‌الدین موسوی‌زاده - صومعه‌سرا - گیلان

حالت خوب آقاسید؟ مطمئنی که حالت خوبه؟ منظورم اینه که موقع نوشتن این داستان «وصله ناجور» حالت خوب بوده؟ مثلاً - خدای ناکرده - دچار دل درد نبودی که در همان موقع این داستان را نوشته باشی؟ اگر حالت خوب بوده، لابد با بنده یک «پدرگشتگی» داشته‌ای که این «وصله ناجور» را فرستادی که این حقیر گردن شکسته نیز آن را چاپ کنم، تا بلکه ده، دوازده سالی «آب خنک» بخورم! پسر خوب این چه داستانی بود نوشتی؟ مگر در این مملکت زندگی نمی‌کنی؟ یا شاید هم مانند «اصحاب کهف» دچار یک خواب ۲۸ ساله شده و تازه بیدار شده‌ای و نمی‌دانی که خیلی چیزها نسبت به گذشته تغییر کرده! هرچند که مطمئنم این داستان را در زمان طاغوت هم هیچ مجله‌ای چاپ نمی‌کرد. اصلاً حاضرم با شما یک قراری بگذارم که اگر هر مجله و روزنامه و نشریه دیگری در این زمان «وصله ناجور» شما را چاپ کرد [در حضور همه خوانندگان اعلام می‌کنم] حاضرم یکسال حقوق خود را از اطلاعات هفتگی تقدیم شما کنم!

آنچه که بیشتر متحیرم می‌کند این است که شما - سیدشهاب‌الدین - که قصه‌هایی آنطور زیبا و پرمغز و پرمحتوا می‌نوشت، چرا باید چنین سوژه‌ای را دستمایه کار قرار دهد؟ البته طبق معمول، هم نثر آن زیبا بود، هم «دیالوگها» عالی بود و هم شخصیت‌پردازی خوب، اما سوژه داستانت...؟!

رقیه‌السادات حسینی - تهران

«دائم‌الخمر» را مطالعه کردم، سوژه بدی نبود، اما روی جزئیات خیلی زیاده از حد مانور داده بودی، منظورم را که می‌فهمید؟

مرضیه علایی - بروجن

«کمد» شما را ملاحظه کردم، بیشتر شبیه یک خاطره دانشجویی بود. البته عیبی ندارد که یک «خاطره» واقعی سوژه قصه شود، اما به شرط اینکه از تخیل نویسنده نیز در قصه خبری باشد.

آرش پارساپور - ۱۵ ساله از تهران

بسته نامه‌هایت که حاوی پنج قصه کوتاه بود به دستم رسید. وقتی متوجه شدم که فقط ۱۵ سال سن داری، امیدوار شدم که اگر مسیر قصه‌نویسی را به صورت منطقی جلو بروی، در آینده یک داستان‌نویس موفق خواهی شد. در مورد این قصه‌ها نیز تنها مشکل آن سوژه‌های تکراری بود. اگر برای یافتن سوژه، کمی به اتفاقات و دنیای اطراف نگاه کنی، یقیناً آنقدر سوژه - آن هم بکر - خواهی یافت که فرصت نوشتن همه آنها را پیدا نخواهی کرد. ضمناً خواندن داستان‌های کوتاه نویسندگان بزرگ دنیا همچون «چخوف» و «گی‌دوموپاسان» می‌تواند در یافتن سوژه به شما کمک کند.

فریبا خلیقی - ساوه

در مورد شما هم که با ۱۴ سال سن، جرأت نوشتن قصه به خودتان داده‌اید باید یک احسنت گرم بگوییم.

و اما قصه‌هایت: «آرزو» بیشتر شبیه یک لطیفه بود، «داستان جدید»ت البته سوژه‌ای غیرمتعارف داشت، اما در پرداخت آن موفق نشده بودی.

اختلاف نظر دوستان را بهتر است روز دیگری بررسی کرد

● مثل آفریقایی

دستپخت عدسی

محمد طاهری

که هر چه دیده بیند، دل کند یاد

البته نگارنده با وجود داشتن مختصری اضافه وزن، اصولاً آدم شکمویی نیست، ولی با دیدن عکس انارهای دانه شده‌ای که به صورت انبوه در ظرف‌های قد و نیم قد ریخته شده است هوس کرد که دو سه مشت! از آنها را بخورد و دلی از عزا درآورد.

دوست عزیز و رک‌گوی «اطلاعات هفتگی» **محسن ذوالفقاری** از ساوه، شرح کوتاهی از احوالات انار و پختن رب انار و اینکه چقدر فرآیند تهیه رب انار زحمت دارد برایمان فرستاده است. البته تا آنجایی که معلومات آشپزی نگارنده یاری می‌کند، رب انار بیشتر به درد خورشت فسنجان می‌خورد که از بد روزگار نگارنده غیر از موارد استثنایی که گرسنگی فشار مضاعف آورده باشد و کم مانده باشد که یا جان رسد به جانان یا جان ز تن درآید! تن به خوردن فسنجان نمی‌دهد! اما ای کاش، انسان که این همه وسایل الکترونیکی مختلف را ساخته، وسیله‌ای هم اختراع می‌کرد که بتوان با آن انار را هم دانه کرد و بدون دردسر آن را نوش جان کرد.

لازم به یادآوری است که در زمانهای پیشین بعضی‌ها با فشردن انار و «آب لمبو» کردن آن از خوردن آب انار خالص لذت می‌بردند، اما کیست که نداند وسط میهمانی و در برابر چند نفر دوست و فامیل روردربایستی‌دار که نمی‌توان انار را «آب لمبو» کرد! به هرحال بعضی میوه‌ها به شکلی شبیه انسان‌ها هستند و به همین سادگی نمی‌شود از پس اخلاقشان برآمد!

تابلوی بی‌خاصیت!

بعضی چیزها از همان اول هم به هیچ دردی نمی‌خوردند و مصداق ضرب‌المثل‌های بی‌مصرفی و بدردنخوری بودند، از صندوق انتقادات و پیشنهادات بگیرید تا همین تابلوی ایستگاه تاکسی که تنها چیزی که کنار آن دیده نمی‌شود، تاکسی است.

دوست عزیز جناب **علی‌اصغر عشیری** از شهر نکا در مازندران با ارسال عکس تابلوی بدون استفاده ایستگاه تاکسی که در اطراف آن اتومبیل‌های شخصی جا خوش کرده‌اند، با طرح یک سوال تعمق‌برانگیز پرسیده است چه کسی باید به این وضعیت سامان ببخشد؟ تاکسیرانی یا شهرداری؟ نگارنده که اصولاً بیشتر درآمدش خرج رفت و آمد می‌شود و حتی با چند نفر از راننده تاکسی‌ها رفیق هم شده! معتقد است که باید از همان کسی که این تابلوی کذایی را نصب کرده است این سوال را پرسید.

ولی محض راحت شدن خیال جناب عشیری عرض شود که اگر موضوع تابلوی ایستگاه تاکسی خیلی ایشان را عذاب می‌دهد، می‌توانند شبانه به محل مذکور مراجعه کرده و با از جا درآوردن این تابلوی بی‌مصرف و با استفاده از ورق فلزی آن یک عدد منقل شیک و محکم برای تهیه کباب کوبیده و جوجه کباب و احیاناً بلال سرهم کنند. فقط می‌ماند پایه فلزی که از آنهم می‌توان برای نصب آنتن هوایی یا شاید بکسل ثابت اتومبیل استفاده کرد. به قول معروف هر چیز که خار آید، یک روز به‌کار آید!

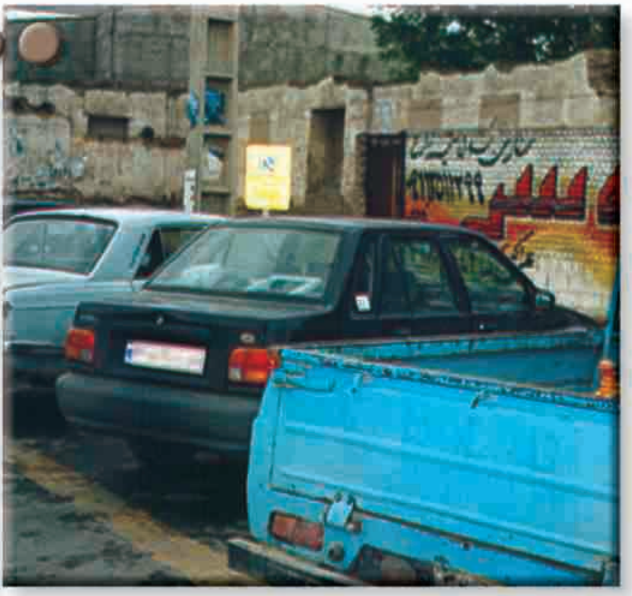

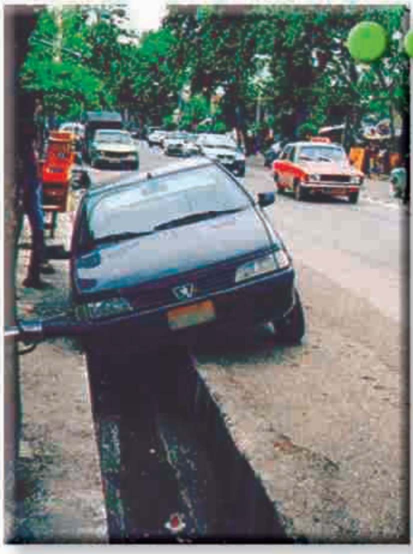

سقوط آزاد!

وقتی گزارشهای مربوط به تصادف‌های جاده‌ای و شهری و خیابانی و کوچه‌ای به گوش انسان می‌رسد و آمار کسانی را که در هر سال بر اثر چرت زدن و حتی به خواب عمیق فرو رفتن در پشت فرمان و سیر کردن در عالم هپروت هنگام رانندگی به فهرست اموات اضافه می‌شوند، را از رسانه‌ها می‌شنویم، دود از کله آدم بلند می‌شود. اما اینبار جناب **مسعود ذوالفقاری از قائم شهر** برایمان از اتومبیل منقش به پلاک نمره تهران عکس فرستاده که گرچه حادثه پیش آمده و سقوط در جوی آب (به قول قدیمی‌ها جوب!) تلفات جانی نداشته، اما ابوی نگارنده که علاوه بر شغل رانندگی برای خودش یک پا کارشناس تصادفات است، نظریه کارشناسی خود را چنین بیان داشت: خودرو مذکور که لاستیک سمت شاگرد آن به دیواره چوبی چسبیده، نه درحین پارک کردن بلکه درحین حرکت به جای سطح خیابان، کف جوی آب را برای ادامه مسیر انتخاب کرده است!

البته چنین حوادثی گرچه ظاهر تلخی دارد، اما شیرینی و حلاوت آن برای صنف جلوبندی‌ساز و صافکار است که اگر چرت زدن و خوابیدن پشت فرمان نباشد، نان اینگونه اصناف آجر می‌شود.

البته بد نیست که جلوبندی سازان محترم به جان شهرداری قائم‌شهر دعا کنند که هنوز برای جوی آب در تصویر، جدول‌کاری نکرده و لب جوی و کف خیابان کاملاً هم‌سطح بوده و خدا می‌داند که این چندمین اتومبیل است که افتادن در این جوی آب را تجربه می‌کند! خوش به حال نگارنده که نه پژو دارد و نه از سقوط پژوی فرضی‌اش داخل جوی آب در هراس است!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie@yahoo.com

اتفاقاً رمضان بود و نمی دانستم!

روز قبل از ماه رمضان امسال «یوم‌الشک» بود؛ که البته ربطی به «روزه شک‌دار» ندارد. در این روز مشکوک(!) عده‌ای روزه داشتند، عده‌ای نداشتند. در همین ارتباط، همکاران مادر محیط علمی کار، ناخواسته به ۳ دسته تقسیم‌بندی فوری - فوتی شدند:

الف - دسته اول که روزه نداشتند و ظهر ناهار خوردند.

ب - دسته دوم که روزه داشتند و افطاری خوردند.

ج - و بالاخره دسته سوم کسانی بودند که روزه نداشتند، اما هم ظهر ناهار خوردند، هم غروب افطاری.

اما حالا ماه مبارک رمضان از نیمه هم گذشته و اهل روزه، تماماً روزه دارند و لحظات شیرین و دلنشین افطار را با هم و مثل هم پای سفره می‌نشینند تا با چای و خرمایی روزه خود را باز کنند. و به همراهش چقدر این کلام مولانا با صدای زیبا و خاطره‌انگیز استاد شجریان می‌چسبد:

آواز دلنشین:

این دهان بستی دهانی باز شد
تا خورنده لقمه‌های راز شد
گر تو این انبان ز نان خالی کنی
پر ز گوهرهای اجلالی کنی...

تفاسیر الابیات: منظور مولانا و شجریان این است که چون این دهان جسمانی معمول که غذا می‌بلعد با روزه گرفتن بسته می‌شود؛ در عوض دهان و دریچه‌ای از روح و روان انسان به عالم معنا گشوده می‌شود. قابل توجه معدود کسانی که ممکن است متوجه این معنا نباشند و اگر در طول روز دهان بر غذا می‌بندند در عوض در وقت افطار و سحر، دهانی دوبله می‌گشایند و چنان می‌خورند که جایی برای گوهرهای اجلالی باقی نمی‌ماند. حال آنکه منظور از روزه این نیست و باید با امساک و کم‌خوری و کم‌خوابی، بیشتر با اهل فقر همدلی و همنوایی کرد. نباید چنان باشد که طرف گفت:

بیت غلط:

در خانه ما ز خوردنی چیزی نیست
ای روزه برو ورنه تو را خواهم خورد!

باید محض رضای خدا روزه گرفت و لاغیر. چشم و گوش و زبان و اندیشه هم باید روزه باشند و چنان نباشند که فقط دهان بسته باشد و بقیه اعضاء به قول سعدی: گویا به شر! طرف اشتها نداشت، روزه می‌گرفت که بی اشتهایی‌اش ثمری هم داشته باشد. این روزه، کمی ناخالصی دارد. عین روزه ناخالص آن بنده خدایی که اول ماه مبارک، کلاهش را قاضی کرده و با یک حساب سرانگشتی به این نتیجه رسیده بود که:

ما کز پی سد جوع هرگز
در خانه خود غذا نداریم
بگذار که روزه‌ای بگیریم
منت به سر خدا گذاریم!

العیاذبالله!... منت به سر خدا گذاشتن دیگر از آن حرفهاست که زدنش یا جهالت می‌خواهد یا وقاحت (و یا هر دو)! می‌گویند ناصرالدین شاه همیشه نزدیکی‌های ماه رمضان که می‌شد می‌گفت: «کی باشد این ماه رمضان بیاید، ما یک شکم زولبیا بامیه حسابی میل بفرماییم.»!

آقای قرائتی در تلویزیون حرف خوبی می‌زد. می‌گفت افطاری برای بعضی‌ها مثل تیر است که تا می‌خورند می‌افتند! یعنی این قدر میل می‌کنند که از حال می‌روند.

این نوع روزه گرفتن، آن نیست که در فلسفه‌اش گفته شده است. پس مراقب باشیم که درست روزه بگیریم. ماه خوبی است این ماه مبارک. هم برای سلامت جسم هزار و یک خاصیت دارد و هم برای سلامت روح. پس هر دو را دریابیم و «دُر» یابیم. چنان حواسمان از جنبه‌های معنوی آن غافل و فارغ نشود و نباشد که نفهمیم چی شد.

بیت ناآگاهانه:

قرب یک ماه به میخانه اقامت کردم
اتفاقاً رمضان بود و نمی‌دانستم!

باور کنید این سی روز، طنز نوشتن هم مثل سخنرانی کردن و مقاله و مطلب نوشتن دوبله سوبله سخت است. نه می‌توان یک جو نشر اکاذیب کرد و نه یک ذره تشویش اذهان عمومی! حالا احتمال دروغ و تهمت و بهتان به کنار!... (خودمان را عرض می‌کنیم.).

روزه، راهی سی بانده برای خودسازی و خودسوزی است. نه همه خود، که همه چربی‌های اضافه بر سازمان خود. چربی‌هایی که در طول ۱۱ ماه گرداگرد قلب (این جایگاه عظیم پرتاب شاتل روح به سوی فضاهای معنوی) را فرا گرفته و حتی تپش منظم آن را هم دچار اختلال و اغتشاش کرده‌اند. تا جایی که ممکن است صاحب قلب چنین غیرمطمئنه، درجا سنکوب کند.

پرسش یک متخصص قلب: یارب (یا «یارم») این قلب شناسی ز که آموخته بود؟...

توضیح تاریخی - ادبی: چقدر این سؤال برایم آشناست. به نظرم یک کسی چند روز پیش در خیابان حافظ (شاید هم در تقاطعش با سمیه) یک همچین سؤالی را از من پرسید. من هم نشانی یک متخصص قلب را به وی دادم. چند روز پیش هفتم بنده خدا بود.

به هرحال در این ماه مبارک به برکت تشعشعات معنوی‌اش در تمام لحظات شبانه روز، باید چربی‌های گناه را که در وجود مبارکمان به مرور انباشته و به آن آغشته شده است و یکی نیست سؤال کند که: «این چربی‌های اضافه را از کجا آورده‌ای؟» نکند اثر آن لقمه‌های چربی بوده باشد که گهگاه در طول سال، میل (و بلکه حیف و میل) شده؛ بدون آن که خبرش به سایر دوستان ایمیل شود. (سابقاً به این روش، تک خوری می‌گفتند!)

به همین خاطر است که حضرت مولانا هم در این مقوله به «تحقیق و تفحص» تک نفره و انفرادی می‌پردازد و ما و شما را زیر سؤال می‌برد.

ارائه راهکار:

چند خوردی چرب و شیرین از طعام
امتحان کن چند روزی در صیام

تک و توک در جهان اسلامی ممکن است پیدا شوند افرادی که از لذت ماه رمضان بیشتر با همان لذت سفره دم افطار و غذای سحری مأنوس باشند و از لذائذ معنوی و اصلی این ماه غافل. به یک کسی گفتند: «چرا سحرها پا میشی؟» گفت: «ای بابا.... ما نماز که نمی خوانیم، روزه هم که نمی‌گیریم؛ اگر همین یک لقمه سحری را هم نخوریم که پاک از دین خارج شدیم!»

خلاف اینها، بوده‌اند و هستند آدمهای خوش ذوق و خوش سلیقه‌ای امثال «شاطرعباس صبوحی» که در تعقیب لذات معنوی روزه و رمضان، حتی از افطار کردن با خرمای شبیه لعل لب یار آسمانی و فرشته خو (و نه البته یار مجازی و غیرمجاز) نیز غفلت نورزیده و با یک تصویرسازی هنرمندانه و لبالب از احساس فرمودند:

بیت شیرین:

روزه دارم من و افطارم از آن لعل لب است
آری افطار رطب در رمضان مستحب است

توضیح واجب: ذوق را می‌بینید؟ چنان هنرمندانه و ظریف و دلنشین به توصیف رطب و تشبیه آن به لعل لب پرداخته که به نظر ما - که البته شاید غلط هم باشد - باز کردن روزه با یک همچین رطبی‌ای کاش به جای مستحب، یک عمل واجب می‌بود!

شبیه گوسفند

بامداد پریروز، دومین گوسفند شبیه سازی شده (که قدیمی‌ها به آن «کلون شده» می‌گفتند) با موفقیت هرچه تقریباً تمامتر در پایگاه تحقیقاتی رویان اصفهان به دنیا آمد که در حال حاضر وضعیت قلبی و تنفسی وی در شرایط مطلوبی بوده و جای هیچگونه نگرانی نیست. فعلاً تمام تیم پزشکی محل در خدمت این گوسفند می‌باشند.

بیت شبیه سازی شده:

گوسفند از برای دکتر نیست
بلکه دکتر برای خدمت اوست

البته فعلاً و عجالتاً این طوری است و اگر این بره متولد شده زنده بماند، بعداً قضیه برعکس می‌گردد و باید با تمام وجود در خدمت ما باشد. از پشم و پاچه‌اش گرفته تا زبان و بناگوش (به علت ضیق وقت از نام بردن سایر اعضای مربوط به وی معذوریم.).

هنوز نامی برای این گوسفند نر انتخاب نشده و اطرافیان وی منتظرند تا چنانچه به سرنوشت اولین بره شبیه‌سازی شده که در ۱۱ مرداد امسال به دنیا آمد و چند دقیقه بعد از دنیا رفت، مبتلا نشد، اسمی مناسب و در خور وی برایش انتخاب و از طریق رسانه‌های جمعی به اطلاع عموم رسانده شود.

نکته علمی - غذایی: گوشت قرمز کیلویی شش هفت هزار تومان، باعث چه اکتشافات و ابداعاتی که نمی‌شود!

به هرحال این تلاش و تکاپوی علمی - تحقیقی جای سپاس و تشکر دارد؛ چراکه در صورت تکمیل این پروژه، ثمرات و عوایدش به تمامی انسانها برمی‌گردد. فردا خدای نکرده در این تصادفات اندک جاده‌ای، هرجایمان که کنده و ناکار شود؛ می‌شود همان عضو قطع شده را (و البته با قیمت مقطوع) شبیه سازی و دوباره راه‌اندازی کرد.

بقیه در صفحه ۴۷

هرچه دوستانتان کمتر باشند بقدر قیمت دوستی بیشتر پی خواهید برد

از گوشه و کنار جهان

اسباب بازی برای بزرگسالان ثروتمند

دیسنی‌لند که هم اکنون شعبه‌های گوناگون در کشورهای مختلف دایر کرده است، در هر کدام از این شعبه‌ها یک ویژگی تخصصی نیز جای داده که در شعبه‌های دیگر خود آن را تکرار نمی‌کند. برای مثال در دیسنی‌لندی که در هنگ‌کنگ دایر شده، دو نفر طراح و جواهرساز چینی به نامهای چو و سانگ یک مغازه جواهرفروشی دایر کرده‌اند که تفاوت عمده‌ای با جواهرفروشی های معمولی دارد و آن اینکه این دو نفر، تنها نمونه‌های کوچکتر از ساختمانها و ابزاری که در قصه‌ها و داستانهای شاه پریان که اتفاقاً مرکز این داستانها همانا دیسنی‌لند است، ساخته و به معرض فروش می‌گذارند، اما نمونه‌هایی که این دو هنرمند طراحی می‌کنند از جواهرات تهیه شده و به همین دلیل قیمت‌های بالایی برای آن تعیین شده است. برای مثال در عکس، نمونه‌ای از قصر مشهور «زیبای خفته» را مشاهده می‌کنید که از طلای ناب ساخته شده است و به قیمت ۷۴ هزار دلار به فروش می‌رسد، علاوه بر آن آنها نمونه‌ای از میکی‌موس را هم از طلا و نقره ساخته‌اند که آن را به قیمت پنج هزار دلار به فروش می‌رسانند.

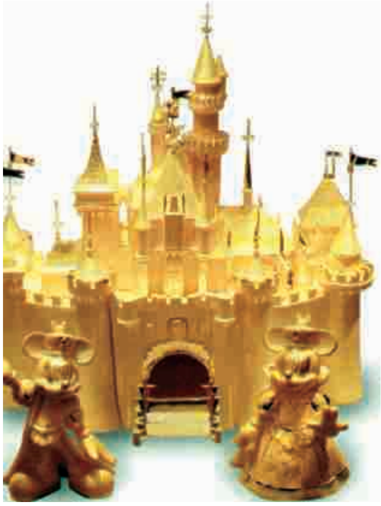

آنها همچنین نمونه‌هایی از شهر زیبای «آن» یا «آلیس در سرزمین عجایب» و هفت کوتوله‌ای که در قصه سفید برفی و هفت کوتوله معروف شدند را ساخته‌اند، که از سه هزار تا پانزده هزار دلار برای آن قیمت تعیین شده است. البته پرواضح است که اسباب بازیهایی چنین زیبا و گرانقیمت را تنها بزرگسالان آنهم از گونه ثروتمند قادر به خریداری آن هستند و کودکان در دیسنی‌لند به همان نمونه‌های یکی دو دلاری دل خوش می‌کنند!

تعطیلات کابوی‌وار برای توریست‌ها

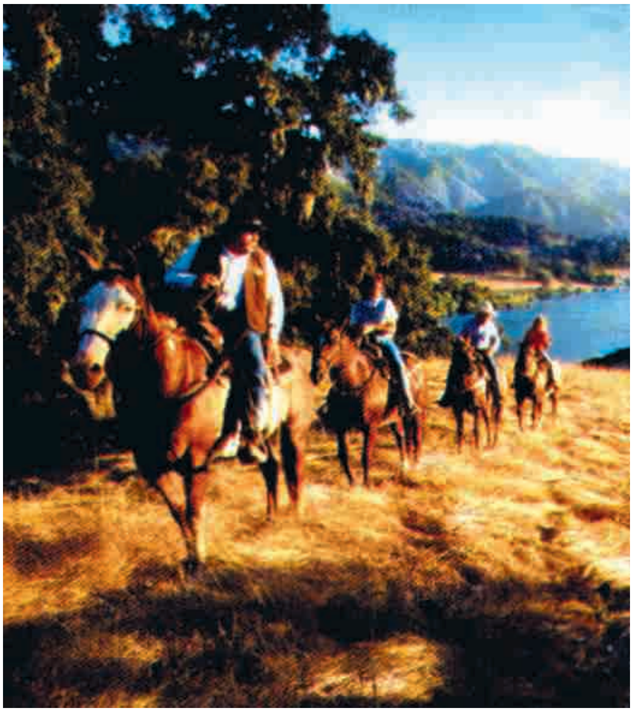

دوران وسترن در آمریکا و کانادا اگرچه بسر رسیده، اما توجه و استقبال مردم از داستانهای وسترن سبب شد تا برخی از مزارع بزرگ و چندین هکتاری در تگزاس و آریزونا در آمریکا و در کلگری واقع در کانادا، تورهای چند روزه تا دو هفته‌ای را درست مانند کابوی‌های قرن نوزدهم راه‌اندازی کنند که بسیار مورد توجه توریست‌های اروپایی قرار گرفته است. در این تورها بسته به مدت و نوع خریداری شده، همان فعالیت‌های کابوی‌ها البته به کمک چند راهنما برای توریست‌ها تدارک می‌شود، تا دقیقاً احساس کابوی به آنها دست دهد.

یکی از مشهورترین این تورها همانگونه که در عکس هم مشاهده می‌کنید در تگزاس برگزار می‌شود.

در این تور یا بهتر گفته شود سفر، توریست‌ها سوار بر اسب از یک نقطه حرکت می‌کنند و وظیفه آنها این است که یک گله گاو را، دو هفته بعد در یک مکان از پیش تعیین شده تحویل دهند. در این تور که بسیار هم مورد استقبال واقع شده، تا آنجا که فهرست انتظار آن چند ساله است، توریست‌ها همانند کابوی‌های صد سال پیش‌تر هر روز صبح قبل از ساعت پنج بامداد از خواب برخاسته و پس از صرف صبحانه که روی هیزم آماده می‌شود، تا غروب گله را البته به کمک راهنما، برای مسافتی بسوی مقصد می‌رانند و در غروب باز هم بساط شام را روی هیزم به راه انداخته و پس از آنکه آوازه‌خوان گروه یکی دو آهنگ را با گیتار و سازدهنی اجرا کرد، آنگاه همگی خسته اما لذت برده بخواب می‌روند و صبح روز بعد، دنباله راه را پیگیری می‌کنند. یکی از هیجان‌انگیزترین روزهای تور، هنگامی است که توریست‌ها گله را از وسط رودخانه عبور می‌دهند. بهای این تور دو هفته‌ای در تگزاس، دو هزار دلار برای هر نفر است و تنها کسانی می‌توانند در آن شرکت کنند که از پس امتحان اسب‌سواری قبل از شروع سفر برآیند.

تصویر ۶۵ اینچی

تلویزیون «ال.سی.دی» و عظیمی را که در عکس مشاهده می‌کنید، از نظر شفافی تصویر آخرین پدیده علم و تکنولوژی است. پرده این تلویزیون با اندازه ۶۵ اینچی یکی از عظیم‌ترین پرده‌های تلویزیونی است که تاکنون ساخته شده است. درواقع از گوشه بالا و سمت چپ تا گوشه پایین و سمت راست آن را فاصله‌ای در حدود یک متر و هفتاد سانتی‌متر پوشانده است. علاوه بر آن تصویر آن دارای شفافیتی به قدرت ۱۰۸۰×۱۹۲۰ پیکسل است، که درواقع جزئیات بسیار ریز تصویر را نیز با شفافیت کامل در برابر چشم قرار می‌دهد. همچنین ارتباط با انواع دستگاهها از جمله کامپیوتر در آن وجود دارد و از همه جالبتر، تقسیم صفحه به ده قسمت است که هر قسمت می‌تواند یک کانال با یک تصویر از «دی.وی.دی» یا کامپیوتر را به نمایش بگذارد. تلویزیون مذکور درحال حاضر با قیمتی معادل **بیست هزار تا بیست و چهار هزار** دلار گرانترین تلویزیون موجود در بازار شناخته می‌شود.

سردترین آتشفشان جهان

عکس نفس‌گیری را که مشاهده می‌کنید، دهانه آتشفشانی به ارتفاع سه هزار متر در شرق اولتا است که دونیولنگایی نام دارد. اما آنچه که در مورد این کوه آتشفشانی اعجاب‌انگیز است، این واقعیت است که علیرغم آنکه سردترین آتشفشان در جهان محسوب می‌شود، اما بسیار فعال است و روزانه مواد مذاب و کربن از آن خارج می‌شود. مردم لنگایی که در اطراف این آتشفشان زندگی می‌کنند، از طرفی از حاصلخیزی زمین‌ها که بر اثر وجود مواد معدنی بوجود می‌آید، جهت کشاورزی استفاده شایان توجهی می‌برند، اما از طرفی هم به علت حضور روزانه مواد مذاب و گاز کربن و خطرهایی که از آن ایجاد می‌شود، امان آنها بریده شده است و البته چاره‌ای هم نیست و نمی‌توانند هم زمین‌های حاصلخیز داشته باشند و هم خطری هم آنها را تهدید نکند. از این رو به محض سرازیر شدن مواد مذاب، طبل‌های لنگایی‌ها به صدا درآمده و آنها خانه‌های خود را ترک می‌کنند و پس از آنکه خطر برطرف شد، آنگاه درصدی از آنها دیگر خانه قابل استفاده‌ای ندارند و باید به فکر مکان جدیدی برای خود باشند. این داستان زندگی لنگایی‌ها، قرنها است که بدون هیچ تغییر اساسی ادامه داشته است و حتی تکنولوژی مدرن هم نتوانسته شرایط ایمنی بهتری را برای لنگایی‌ها بوجود آورد.

حمام به شیوه سنتی ترکی

در سراسر اروپا حمام به شیوه ترکی مورد توجه قرار گرفته و در شهرهای اروپایی شعبه‌های متعددی از حمام ترکی راه‌اندازی شده است. دلیل آن هم این است که در حمام ترکی، شخص مراجعه‌کننده با یک تیر، دو نشان می‌زند. یکی اینکه استحمام می‌کند و دیگر اینکه از سونا و حمام بخار که در ترکیه عثمانی، سابقه پانصد ساله دارد، بهره می‌گیرد. یکی از مشهورترین حمام‌ها که به شیوه سنتی ترکی ساخته شده همانطوری که در عکس هم مشاهده می‌کنید، متعلق به هتل گلر در بوداپست مرکز مجارستان است. این حمام دارای استخر یا همان خزینه بزرگ ترکی است که دارای سقف شیشه‌ای و متحرک است. ضمن آنکه این حمام دقیقاً از روی حمامهای سنتی در قصر سلاطین عثمانی به عنوان مدل ساخته شده و همانند آنها با سنگهای مرمر و کله شیر سنگی تزیین شده است. هتل گلر در سال ۱۹۱۸ ساخته شد و معماری که روی ساختن حمام ترکی در آن نظارت می‌کرد مستقیماً از دربار عثمانی که هنوز چند سالی تا انقراض کامل حکومت عثمانی باقی مانده بود، فرستاده شده بود، بنابراین در میان همه حمامهای ترکی در اروپا، هتل گلر در بوداپست دارای شبیه‌ترین حمام به اصل آن است. البته از تکنولوژی مدرن هم برای ایجاد رفاه بیشتر برای مشتریان بهره گرفته شده است. از جمله قرار دادن سقف متحرک روی خزینه آن است که در فصل زمستان، مشتریان را قادر می‌کند تا ضمن مشاهده برف و سرمای بوداپست، از حمام داغ و بخارآلود ترکی هم استفاده کنند.

کلیسایی با هنر اسلامی

یکی از زیباترین کلیساها که ضمناً از قدیمی‌ترین کلیساهای جهان به شمار می‌رود، کلیسای سن‌مارک در شهر ونیز واقع در ایتالیا است. اما این کلیسا که در قرن نهم میلادی ساخته شده، دارای تاریخ جالبی است، چرا که طی سیصد سال بعدی این کلیسا در اوج جنگ‌های صلیبی و نزدیکی محل نبردهای مشهور میان سپاهیان مسیحیان و مسلمانان، مرتباً دست به دست می‌شد و هر بار که یکی از طرفین بر این منطقه استیلا می‌یافت، به جهت زیبایی کلیسا جذب آن شده و دکورهای فرهنگ خود را روی نماهای آن نصب می‌کرد نتیجه این شد که تا جنگ‌های صلیبی چهارم در سال ۱۲۰۴ میلادی، این کلیسا چند بار صاحب دکورهای تازه شد و یکی از دلیل‌های زیبایی کنونی آن هم که آن را در عکس مشاهده می‌کنید همین واقعیت است که کلیسای سن‌مارک دارای زیبایی‌های هر دو مذهب است و دیوارهای آن مملو از نقش‌هایی است که از هنرمندان بزرگ مسیحی و مسلمان در طی چهار قرن برجای مانده است. حتی به‌تازگی در حفاری‌هایی که انجام شده، بخش بزرگی از دیوارهای زیبای این کلیسا از زیر زمین استخراج شده است که دارای علائم هنری مسلمانان است و این دیوارها که در قطعات کوچکتر جمع‌آوری شده، به صورت یک مجموعه زیبا در موزه کلیسای سن‌مارک به تماشا گذاشته شده که بسیار هم مورد توجه قرار گرفته است، تنها مشکلی که کلیسای سن‌مارک را تهدید می‌کند، رطوبت شهر بندری ونیز است که می‌تواند برای دیوارهای کهنه و فرسوده این کلیسا عاملی منفی باشد.

● مثل سانسکریتی درختان بارور خم می‌شوند و مردان بزرگ متواضع

خواندنی‌های تاریخی

زیر نظر: پریسا نفیسی

میرزای شیرازی و داستان عجیب تنباکو

ناصرالدین شاه با امتیازی که به یک کمپانی انگلیسی به نام «گ.ف.تالبوت» در تاریخ ۸ مارس ۱۸۹۰ اعطا کرد، کشت تنباکو و دخانیات ایران را به انگلیس واگذار کرد. این امتیاز در نهم ماه مه همان سال در سفارت بریتانیا به ثبت رسید و دولت انگلیس به این وسیله می‌خواست بر تمام اراضی ایران مسلط شده و آهسته آهسته استقلال اراضی و سیاسی و اجتماعی ایران را زیر نفوذ و اراده خود درآورد و حقوق ملت ایران را یکسره پایمال نماید. در چنین موقعیت حساسی یک پیرمرد که در گوشه سامره سکونت داشت و پیشوای بزرگ مذهبی و روحانی جمعیت مسلمان و شیعه بود به نام حضرت آیت‌الله حاج میرزا حسن شیرازی از نقشه شوم و خائنانه آنها آگاه گردیده و برای خنثی کردن عملیات آنها فتوای حرام بودن استعمال دخانیات و تنباکو را صادر کرد. زمامداران آن روز انگلستان متوجه شدند که با صدور آن فتوای تاریخی، چنان ممالک اسلامی از نظر اجرای فتوای مقدس ایشان در هم ریخته که دیگر در سراسر ممالک مسلمان‌نشین مخصوصاً ایران یک مثقال تنباکو مصرف نمی‌گردید و درجه تاثیر فتوای آن عالم بزرگ آن حدی بود که تاریخ می‌نویسد: هنگامی که ناصرالدین شاه در حرم شخصی خود قلیان خواست، خدمتگزاران گفتند: «تنباکو یافت نمی‌شود.» شاه سخت عصبانی شد و گفت: «برای اجرای این فتوا چرا از من اجازه نگرفتند؟» در جواب گفتند: «اجرا کردن دستورات مذهبی احتیاج به اجازه شاه ندارد!» خلاصه کار به جایی رسید که ناصرالدین شاه ناچار شد آن امتیاز را لغو و برای راضی کردن کمپانی انگلیسی نیم میلیون پوند به آنها بپردازد.

بعد از آنکه مرحوم میرزای بزرگ تنباکو را حرام اعلام کرد، سفارت انگلیس توطئه چید که در بغداد فتوای میرزا مبنی بر حرام بودن تنباکو را خنثی کند، اما به‌طور غیرمستقیم آنهم به دست یکی از علما. لذا عده‌ای از شخصیت‌ها را تحریک کرده به نزد مرحوم شیخ زین‌العابدین مازندرانی که خود ایشان هم یکی از علمای بزرگ آن دوران بوده رفتند. مجلس مملو از جمعیت و اهل علم بود. یکی از آن شخصیت‌ها از شیخ زین‌العابدین پرسید: «چه می‌فرمایید درباره این حدیث شریف «حلال محمد حلال الی یوم القیمة و حرامه حرام الی یوم القیامه» یعنی آنچه رسول خدا حلال فرموده تا روز قیامت حلال است و آنچه حرام فرموده تا روز قیامت حرام است.» شیخ فرمود: «حدیث کاملاً صحیح است.» سوال‌کننده گفت: «آیا قبل از آنکه میرزا تنباکو را حرام کند حلال بود یا خیر؟ شیخ متوجه توطئه سوال‌کننده شد و گفت: «حلال بود.» همان فرد پرسید: «پس طبق این حدیث تنباکو حلال است و امروز با حرام کردن میرزا حرام نمی‌شود.» مرحوم شیخ فرمود: «خیر الان حرام است و هیچ منافاتی بین حرام بودن الان و حلال بودن سابق نیست. چون اشیاء گاهی دو عنوان پیدا می‌کنند که یکی را می‌گویند عنوان اولی و یکی را می‌گویند عنوان ثانوی و همیشه عنوان اولی سر جای خود محفوظ است. مانند روزه ماه رمضان که عنوان اولی آن واجب بودن است، اگر بر همین روزه واجب یک امر اضطراری وارد نمایم، مساله عنوان ثانوی می‌آید و آن این است که روزه گرفتن برای مریض حرام می‌شود. تنباکو هم ذاتاً حلال است که این را می‌گویند عنوان اولی ولیکن چون برای جامعه ضررهای سیاسی و اقتصادی دارد، می‌شود حرام، این را می‌گویند عنوان ثانوی و به این جهت است که مجتهد فقیه حکم به حرام بودن آن می‌دهد. وقتی آن ضرر برطرف شد، باز فقیه حکم می‌کند که حلال است.»

مرحوم شیخ زین‌العابدین با این دلیل زیبا، پاسخ سوال‌کننده را داده و توطئه دشمن را خنثی کرد.

سیمای مردان خدا

مرحوم آیت‌الله بروجردی نقل می‌کنند که:

در یکی از جنگهای داخلی که در زمان ناصرالدین شاه روی داد، نیروهای دولتی با همه تلاششان برای پیروزی، با شکست و ناکامی مواجه می‌شدند. فرماندهی نیروهای دولتی از شاه استمداد خواست. شاه علت شکست‌ها را پرسید. در جواب نوشتند: «کسانی که در آن لشکر هستند از حجت‌الاسلام شیخ زین‌العابدین گلپایگانی تقلید می‌کنند و او این جنگ را حرام می‌داند. شاه او را به تهران طلبید تا به این علت او را بازخواست کند. وقتی شیخ زین‌العابدین به تهران آمد، نزد عالم بزرگ و پرآوازه ملاعلی کنی، رفت و با احترام بسیار او مواجه شد. آنگاه بنابراین شد که ملاقاتی بین شیخ زین‌العابدین و شاه صورت بگیرد. قصد شاه این بود که با لحن تند و شدید با شیخ زین‌العابدین سخن بگوید. اما وقتی شیخ وارد شد و ملاعلی کنی همراه او بود، شاه به گرمی از آنها استقبال کرد و به آنها احترام فراوان گذاشت.

وقتی مجلس تمام شد و مهمانان از قصر شاه خارج شدند، برخی از نزدیکان شاه علت این رفتار را از او پرسیدند. شاه در جواب گفت: وقتی وارد قصر شدم دیدم گویا مردی شمشیر برکشیده و در کنار او راه می‌رود با خود گفتم: «بالاخره نگهبانها او را دستگیر و توقیف می‌کنند، اما هرگز کسی متعرّض او نشد و بدون این که کسی با او مقابله کند از نگهبانها گذشت و به همان صورت نزد من آمد و گفت: «مبادا به این شیخ بدی کنی!» از این رو من جرأت نکردم به او چیزی بگویم و با ادب و احترام شایسته با او رفتار کردم.

گریز از غرور و خودبینی

نقل می‌کنند: مرحوم محدث قمی (شیخ عباس) در زمستان سردی در مسجدی منبر می‌رفت. روزی در مسجد جمعیت زیادی منتظر شیخ بودند. شیخ وقتی وارد مسجد شد، تا پرده را بالا زد و آن جمعیت زیاد را دید از همانجا برگشت و دیگر برای سخنرانی به آن مسجد نرفت. وقتی علتش را پرسیدند فرمود: «وقتی که پرده در مسجد را بالا زدم و آن جمعیت کثیر را دیدم، در خودم حالت وسوسه و خودبینی احساس کردم و برای سرکوبی این حالت نفسانی برگشتم.»

۲۵ سال ریاضت

می‌گویند: روزی شاگردان مرحوم سید بحرالعلوم - رضوان‌الله علیه - او را خوشحال و خندان دیدند. علت را پرسیدند در پاسخ گفت:

- بعد از ۲۵ سال مجاهدت اکنون که در خود نگریستم، دیدم دیگر اعمالم ریایی نیست و توانسته‌ام بر این خصلت بد فائق آیم.

نمونه‌ای از تقوای آخوند خراسانی

مرحوم آخوند از میان خوراکی‌ها به نان و دوغ و سبزی و پیاز بسیار علاقه‌مند بود و از غذاهای چرب و رنگارنگ بدش می‌آمد. به تمیزی سر و وضع و پاکی لباس خود بسیار اهمیت می‌داد. از پارچه‌های ساده و ارزان قیمت لباسهای خوش دوختی برایش تهیه می‌کردند و چون درنهایت نظافت لباس می‌پوشید، مردم تصور می‌کردند که لباسهای فاخر به تن دارد. هر وقت پارچه‌های ابریشمی گرانقیمت به نجف می‌آوردند و فرزندانش هوس پوشیدن آنها را می‌کردند و از او پول برای خرید آنها می‌خواستند، می‌فرمود: «من پول چه کسی را به شما بدهم که بروید لباس ابریشمی بپوشید؟!»

یک روز در هوای گرم تابستان یکی از عروسان او که از حرم بازمی‌گشت، دستبند طلایی را به او نشان داد و با خوشحالی به او گفت: «آقا این النگو را در حرم پیدا کرده‌ام.» مرد خداپرست برآشفته و فرمود: «با چه جرأتی به مالی که متعلق به غیر توست دست زدی و آن را برداشتی. همین الان برگرد و آن را در همانجا که یافته‌ای بر زمین بگذار!»

در زمانی که سه فرزند و سه عروسش در خانه‌ای بسیار کوچک هر کدام در یک اتاق زندگی می‌کردند، یکروز فرزند ارشدش مهدی نزد پدر آمد و از تنگی جا شکایت کرد، آخوند به سخنانش گوش داد، سپس فرمود: «بابا اگر قرار باشد منزلهای این شهر را میان مستحقانش تقسیم کنند، به ما بیش از این نمی‌رسد!»

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

فروش قولنامه‌ای نوزاد

زن و شوهر فقیری که پسر نوزادشان را با تنظیم قولنامه، دو میلیون تومانی به زوجی بی‌فرزند فروخته بودند، در تهران شناسایی و دستگیر شدند.

بنابراین گزارش، هفته گذشته پلیس اداره آگاهی تهران به دنبال تماس تلفنی فردی در جریان جرم تکان دهنده‌ای قرار گرفت.

زن و شوهر فقیری، نوزادشان را قولنامه کرده و بابت فروش آن دو میلیون تومان دریافت کردند. مأموران با دریافت مشخصات لازم و اطمینان از صحت و سقم ماجرا به سراغ خریداران پسربچه در شمال تهران رفته و آنان را تحت بازجویی قرار دادند.

این زن و شوهر جوان که حسرت داشتن فرزند به دلشان بود، وقتی متوجه شدند هیچ راه گریزی از قانون ندارند، پدر و مادر اصلی نوزاد را معرفی کردند.

بدین ترتیب پلیس، کامران و مریم را دستگیر کرده و پس از تشکیل پرونده آنها را به دادسرای ناحیه ۲۷ تهران فرستاد.

زوج مزبور در شعبه دوم دادسرای جنایی، علت اصلی فروش فرزند خود را فقر و بیکاری عنوان و به تنظیم قولنامه اعتراف کردند.

دادیار دادسرای ۲۷ تهران پس از بررسی مدارک موجود، دستور انتقال پسر فروخته شده به شیرخوارگاه بهزیستی را صادر کرد و از پلیس خواست رابط و رابطان این معامله‌عجیب را هم دستگیر کنند.

سرقت خودرو با شگرد جدید

تحقیقات پلیس برای دستگیری سارقی که با شگرد جدید اقدام به سرقت خودرو می‌کند، آغاز شد.

هفته گذشته مرد ۵۵ ساله‌ای به دادسرای جنایی تهران مراجعه کرد و گفت: دیروز مرد میانسالی جلوی خودروی پیکان مرا گرفت و با آه و ناله ادعا کرد که دنده‌اش مثل اینکه شکسته است و خواست که وی را به نزدیکترین بیمارستان برسانم، بنابراین او را به چند بیمارستان رساندم ولی او پس از چند دقیقه داخل رفتن و بیرون آمدن می‌گفت به محل دیگری برویم، سرانجام پس از ساعتی مرد میانسال از من خواست جلوی داروخانه‌ای توقف کنم و برای او چسب بخرم، وقتی من وارد داروخانه شدم او خودروام را سرقت کرد. پس از طرح این شکایت بازپرس کشیک دادسرای جنایی به ماموران پلیس آگاهی تهران ماموریت داد تا هرچه زودتر برای دستگیری این سارق اقدام کنند.

نقشه عجیب پدر و مادر عروس برای تنبیه داماد

یک زوج آمریکایی برای اینکه دخترشان با پسر مورد علاقه‌اش ازدواج نکند، او را دزدیدند.

این زوج که در ایالت کلرادو آمریکا ساکن هستند، با انتخاب دخترشان برای ازدواج مخالف بودند و برای بر هم زدن مراسم عروسی دخترشان را ربودند.

براساس این گزارش؛ این زن و شوهر یک روز قبل از ازدواج دخترشان به بهانه خرید عروسی او را مخفیانه به شهر دیگری بردند و به بهانه‌های مختلف او را از بازگشت منصرف کردند تا روز مراسم ازدواج گذشت و جشن عروسی مفصلی که تدارک دیده بودند به هم خورد.

با شکایت داماد و پیدا شدن عروس بعد از جشن، پلیس منطقه والدین این دختر را به اتهام آدم‌ربایی دستگیر کرد.

بدین ترتیب پدر و مادر عروس خانم به اتهام آدم‌ربایی به ۱۵ سال زندان محکوم شدند و در این میان عروس خانم با مرد مورد علاقه‌اش ازدواج کرد.

کودک ۲/۵ ساله را آب برد

کودک ۲/۵ ساله‌ای که به دلیل غفلت پدر و مادرش به داخل کانال آب افتاده بود، با اقدام به موقع رفتگر شهرداری از مرگ حتمی نجات یافت.

این کودک به همراه والدینش در پارک پامچال واقع در سه‌راه افسریه در حال بازی بود که ناگهان به دلیل نبود درپوش روی کانال آب به داخل آن افتاد.

البته این کودک نگونبخت حدود ۳۰۰ متر پائین‌تر توسط یکی از رفتگرهای شهرداری که در حال جمع‌آوری ضایعات بود بلافاصله نجات یافت.

دزد زانتیا عذرخواهی کرد

هفته گذشته یک زوج جوان نیمه شب برای خرید دارو به یکی از داروخانه‌های شبانه‌روزی واقع در خیابان ستارخان تهران رفته و هنگامی که راننده از ماشین پیاده شد و به داروخانه رفت، همسرش که حال مساعدی نداشت روی صندلی عقب اتومبیل نشست، اما ناگهان مرد جوانی در ماشین را باز کرد و پشت فرمان اتومبیل نشست و با تهدید چاقو زن را وادار به سکوت کرد و به سرعت راه افتاد. اما زن جوان چند دقیقه بعد با وجود بی‌حالی از فرصت استفاده کرد و هنگام پیچیدن اتومبیل به داخل یک کوچه، خود را بیرون انداخت.

از سویی همدست این سارق فراری که هنگام سرقت اتومبیل در محل جا مانده بود و دوستش را تعقیب می‌کرد، توسط مردم دستگیر شد و اعتراف کرد؛ با همدستی سارق فراری که «هومن» نام دارد، نقشه این سرقت را کشیده است. در این میان صبح روز بعد صاحب اتومبیل با پلیس تماس گرفت و گفت: که مردی ناشناس با خانه آنها تماس گرفته و خودش را سارق «زانتیا»ی آنها معرفی کرده و ضمن عذرخواهی از آنها نشانی محل رها کردن اتومبیل را در اطراف تهران داده است.

جستجوی پلیس برای یافتن سارق فراری همچنان ادامه دارد.

دستگیری مأمور قلابی راهنمایی و رانندگی

مردی که با جعل عنوان مأمور راهنمایی و رانندگی، اقدام به اخاذی و کلاهبرداری می‌کرد دستگیر شد. چندی پیش مرد جوانی به شعبه ۱۵ بازپرس دادسرای صادقیه تهران مراجعه و از یک مأمور راهنمایی و رانندگی شکایت کرد.

با شکایت این فرد، بازپرس دادسرا دستور داد تا تحقیقاتی از مأمور راهنمایی رانندگی بشود.

بدین ترتیب مأموران اداره آگاهی پس از یک هفته جستجو موفق شدند این مرد مامورنما را در حوالی جاده شهریار - کرج وقتی قصد سرکیسه کردن راننده دیگری را داشت، شناسایی و دستگیر کنند و برای تحقیقات بیشتر به مرکز پلیس انتقال دهند.

مأموران همچنین در بازرسی از مخفیگاه وی مقداری پول نقد، دسته چک، کارتهای معافیت سربازی، شناسنامه، برگه‌های جریمه راهنمایی و رانندگی جعلی، سی دی، فتوکپی شناسنامه و فتوکپی دادنامه‌ای که در آن نوشته شده بود، مرد مأمورنما به اتهام جعل عنوان در شعبه ۱۲۷ دادگاه کرج به حبس و رد مال محکوم شده است، کشف کردند.

همچنین مشخص شد که او از چند وقت پیش به اتهام جعل عنوان کارمند اداره کاریابی، اقدام به کلاهبرداری کرده و پس از آزادی از زندان با جعل عنوان مأمور راهنمایی و رانندگی در بزرگراه‌های کرج و شهرستانها، اقدام به اخاذی و کلاهبرداری از رانندگان و مردم شهر می‌کرده است.

هرچه دوستان یکرنگی بیشتر باشند امیدواری بزندگی فزونتر است ● اخلاق روحی

پاورقی خارجی

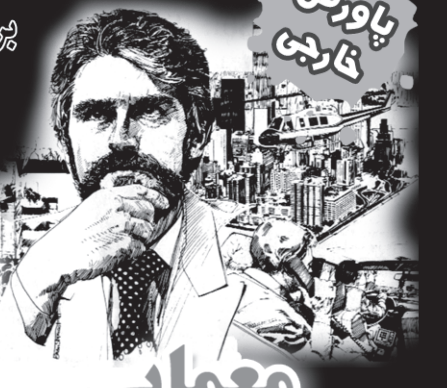

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

معمایی برای عقل باختگان

قسمت بیست و پنجم

O نوشته: **Patrick Quentin**

O ترجمه: **سیروس گنجوی**

شخصیت‌های داستان

- **پیتر دولوت**: مردی که این داستان را تعریف می‌کند.
- **دکتر «لنز»**: رئیس آسایشگاه
- **دکتر «مورنو»**: روانپزشک بخش
- **آقای «لاریبی»**: پیرمرد ثروتمندی که دکتر «لنز» معتمد دارایی او است.
- **دانیل لاریبی**: دختر آقای «لاریبی»
- **دوشیزه «ایزابل براش»**: پرستار روز
- **خانم «فوگارتی»**: پرستار شب
- **جو فوگارتی**: شوهر خانم «فوگارتی» قهرمان سابق کشتی، مسوول «فیزیوتراپی» و ماساژ دادن بیماران (که به طور مرموزی کشته می‌شود).
- **«وارن»**: نگهبان شب و برادر خانم «فوگارتی»
- **فرانتس استرابل**: موسیقیدان سرشناس و رهبر بزرگ ارکستر
- **مارتین گیدیز**: مرد انگلیسی آرام که مبتلا به بیماری خواب است.
- **بیلی ترنت**: پسر شیک‌پوشی که خیال می‌کرد در یک رستوران کار می‌کند!
- **دکتر «استیونز»**: دکتر آسایشگاه
- **آیریس پتیسون**: دختر جوانی که «پیتر دولوت» راوی داستان عاشق اوست.
- **دیوید فن‌ویک**: مردی که مدعی بود با عالم ارواح ارتباط دارد.
- **خانم «پاول»**: زنی که جنون سرقت دارد و اشیاء را کش می‌رود!
- **جان کلارک**: نگهبان جدید
- **سروان «گرین»**: کارآگاه.

هنگامی که من سرگرم صحبت با تلفنچی بودم، همگی حاضران به دقت به سخنان من گوش می‌دادند، اما همین که گوشی را گذاشتم، دوباره شروع به صحبت کردند. کارآگاه «گرین» اعلام کرد که دوشیزه «براش» نبایستی چاقو را از زمین برمی‌داشت، زیرا با این کار، همه آثار انگشت را بر روی دسته کارد از بین برده است! او همچنین درباره ترتیب صندلی‌ها در سینما سوالاتی کرد و از گزارش «مورنو» این‌طور برداشت نمود که صندلی «لاریبی» و دیگر بیماران و کارکنان آسایشگاه، نزدیک به هم قرار داشته و «استروبل» موسیقیدان اتریشی درست در صندلی پشت این سرمایه‌دار نگونبخت نشسته بود. اما دکتر «لنز» با خونسردی اشاره کرد که کم شدن ردیف صندلی‌ها چندان هم بی‌تاثیر نبوده است، زیرا در زمانی که همه نگاه‌ها به فیلم دوخته شده بود، هر کس می‌توانست به آسانی از روی صندلی خود برخیزد و بی‌آنکه توجه کسی را جلب کند، «لاریبی» را به قتل برساند.

کارآگاه «گرین» پرسید:

- درباره اعلام خطر آتش‌سوزی چه می‌گویید؟ بدون شک یکی از شما باید متوجه شده باشد که صدا از کدام سمت آمد؟

«لنز» سرش را تکان داد و گفت:

- متاسفانه در این باره اختلاف نظر وجود دارد. از سخنان شاهدان چنین برمی‌آید که صدا از جهات مختلف شنیده شده است!

کارآگاه «گرین» گفت:

- و چراغهای سالن تقریباً تا چند دقیقه بعد از این حادثه روشن نشد. از این موضوع هم سر درنمی‌آورم!

«مورنو» توضیح داد که اتاق نمایش فیلم، «ساندپروف» یا ضدصدا ساخته شده، و همین که کارآگاه از او توضیحات بیشتری خواست، او «جان کلارک» را دنبال «وارن» فرستاد.

دقایقی بعد، نگهبان شب وارد اتاق شد. چهره‌اش گرفته و عبوس به نظر می‌رسید. چشمان سیاه و گود رفته‌اش را چند لحظه به چشمان نافذ کارآگاه دوخت، بعد نگاهش را به زیر انداخت. کارآگاه «گرین» پرسید:

- به من گفته‌اند که همه چراغهای سالن از اتاق نمایش فیلم کنترل می‌شود. آیا این حرف صحیح است؟

- بله قربان.

- چرا همین که صدای فریاد آتش را شنیدی چراغها را روشن نکردی؟

«وارن» زیر لب پاسخ داد:

- آن اتاق طوری ساخته شده که صدا برگشت ندارد. از این رو، من صدایی نشنیدم.

- خب، پس چطوری از موضوع مطلع شدی؟

- قربان، در اتاق نمایش یک دریچه کوچک هست که از آنجا می‌توان سالن سینما را دید. برحسب تصادف نگاهی به سالن انداختم دیدم مردم درهم می‌لولند. فیلم همانطور نمایش داده می‌شد، اما کسی آن را نگاه نمی‌کرد. من از اتاق نمایش خارج شدم تا ببینم چه خبر شده؟

- بی‌آنکه چراغها را روشن کنی؟

«وارن» شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- البته. من از کجا می‌دانستم که چه اتفاقی افتاده بود.

- و عملاً به سالن رفتی؟

- چند قدم برداشتم. بعد دکتر «مورنو» به من گفت که به اتاق نمایش برگردم و چراغها را روشن کنم.

- پس همه‌اش همین بود؟

«وارن» نگاه عبوس خود را به دکتر «لنز» دوخت و پاسخ داد:

- بله، همه‌اش همین بود قربان! حالا اگر امر دیگری ندارید نزد بیماران برگردم. بدجوری اسباب زحمت شده‌اند!

کارآگاه «گرین» سری به نشانه موافقت تکان داد و گفت:

- بسیار خوب، می‌توانی بروی.

نگهبان شب تازه از اتاق بیرون رفته بود که تلفن زنگ زد.

با عجله گوشی را برداشتم و همین که صدای پرنس «واربرگ» را از پشت تلفن شنیدم، خدا را شکر کردم. او با لحنی دوستانه پرسید:

- پیت، محض رضای خدا با من چه کار داری؟ فکر می‌کردم از آن دنیا داری با من صحبت می‌کنی!

کمی با من سربه‌سر گذاشت و من مانع از این کار نشدم. او گفت که همراه چند نفر دیگر، «برودوی» مرکز تئاتر «نیویورک» را راست و ریس کرده است. سرانجام من جلوی روده درازی او را گرفتم و با عجله پرسیدم:

- آیا زن بازیگری به نام «سیلویا دان» را می‌شناسی؟

- ای، همچین... بگی‌نگی!

- خب، از تو می‌خواهم که اطلاعاتی درباره این دختر به دست بیاوری. کشف کنی چه نقش‌هایی ایفا کرده، چگونه بازیگری است، چه شکل و قیافه‌ای دارد؟ و خلاصه، هر خبری از او به دست آوردی به من بدهی و چون می‌دانم وضع مالی‌ات توپ است، می‌توانی به خاطر من تلفن راه دور به «هالیوود» بزنی! اگر این دختر واقعاً در هالیوود بود، نمی‌خواهم چیز زیادی درباره‌اش بدانم. در این صورت، راجع به شوهرش تحقیق کن. بله، او شوهر کرده. شوهرش هم شنیده‌ام بندباز ماهری است! اطلاعاتی درباره او پیدا کن و به من بده. وقتی می‌گویم پیدا کن، یعنی پیدا کن!

«واربرگ» به آرامی زمزمه کرد:

- پیت بیچاره من، عزیز دلم. آیا مطمئنی که حالت خوب است؟

بی‌آنکه به حرف او توجهی کنم افزودم:

- وقتی داری این کار را انجام می‌دهی، تحقیق کن ببین آیا شوهرش یک دکتر است یا نه. اگر اینطور است، از کجا فارغ‌التحصیل شده و حالا در کجا به سر می‌برد؟

- گوش کن پسر، من سرم خیلی شلوغ است.

با لحنی تهدیدآمیز گفتم:

- هرچه می‌گویم انجام بده، وگرنه آه من تو را خواهد گرفت!

- به خاطر علاقه‌ای که به خودت دارم...

- خیلی خب، به خاطر محبتی که به من داری. و محض رضای خدا، امشب قبل از ساعت ۹/۳۰ دقیقه به من تلفن کن.

او شروع به قسم خوردن کرد که نشان می‌داد تسلیم شده و این کار را برایم انجام خواهد داد. بعد شروع کرد نمایشنامه جدیدش را برایم تعریف کردن که من تلفن را قطع کردم.

این گفتگوی کوتاه به «واربرگ» دوباره عشق به تئاتر را در من زنده کرد. دکورهای رنگی زیبا، و بازیگرانی که مشغول تمرین بودند در برابر چشمانم ظاهر شدند. احساس کردم دوباره به روزهای گذشته بازگشته‌ام و قدرت و شایستگی اجرای برنامه و تهیه‌کنندگی را دارم.

دفتر کار دکتر «لنز» در آن بعدازظهر تاریک ماه مارس، به نظر دلگیر می‌آمد. قیافه رئیس آسایشگاه هم گرفته به نظر می‌رسید. وقتی از جا برخاست، دیدم چهره‌اش رنگ پریده است. دیگران نیز از جا برخاستند و همگی ما، دقایقی بی‌حرکت ماندیم. درست مثل بازیگرانی که قبل از فرو افتادن پرده نمایش، مثل مجسمه‌ای بی حرکت می‌مانند!

سرانجام دکتر «لنز» با وقار تمام، و با لحنی آمرانه گفت:

- نکته‌ای هست که باید روی آن تاکید کنم. و این، به همگی شما مربوط می‌شود. حتی‌الامکان همه چیز برای بیماران این آسایشگاه باید مثل همیشه و به‌طور طبیعی ادامه یابد و تغییری در برنامه‌ها به وجود نیاید. مراسم امشب نیز باید به روال معمول برگزار شود. با وجود وخامت اوضاع، بیماران نباید پریشان خاطر شوند. «مورنو» آیا ممکن است به کارکنان اینجا سفارش کنی طوری رفتار کنند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است؟

در آن لحظه گویی این «ژوپیتر» خدای خدایان اساطیر رومی بود که سخن می‌گفت و هیچ کس اجازه نداشت روی حرف او حرفی بزند!

هنگامی که به بخش مردان بازگشتم شدیداً هوس یک سیگار کردم. همین که دست در جیب کردم، دستم به یک تکه کاغذ برخورد کرد. این همان وصیتنامه‌ای بود که «لاریبی» در آن نیمه شب نوشته و ما امضاء کرده بودیم. اصلاً به کلی آن را از یاد برده بودم!

کم مانده بود دوباره نزد کارآگاه «گرین» بازگردم و وصیتنامه را به او نشان بدهم، اما ناگهان احساس پنهانی مرموزی مرا از این کار بازداشت. داشتم یک مدرک مهم را از پلیس مخفی نگاه می‌داشتم. اما اهمیتی به این موضوع ندادم. دست‌کم صاحب چیزی بودم که می‌توانستم از آن در تلاش خود برای نجات «آیریس» از بازجویی‌های نفس‌گیر روانپزشک دادگاه ایالتی به کار گیرم. اما اینکه چگونه می‌توانستم اینکار را انجام دهم، و یا با آن چه کار می‌توانستم بکنم، هنوز چیزی نمی‌دانستم! «گیدین» می‌توانست در این راه به من کمک کند.

◇ ◇ ◇

هنگامی که به بخش ۲ رسیدم، دنبال «گیدین» گشتم. دیوانه‌وار مشتاق بودم که او را پیدا کنم. و به قول اهالی سینما، به سراغ «اکشن» رفتم. او تنها یار و متحد من بود.

به همه اتاق‌های عمومی که بیماران سرگرم پرسه زدن بودند سرک کشیدم، اما اثری از او نیافتم، تصمیم گرفتم به اتاق خودش بروم. حدس می‌زدم حمله او تا به حال تمام شده و می‌دانستم که او تا چه اندازه از بیشتر ماندن در بستر نفرت دارد.

شتابان از کریدورهای خالی گذشتم. هر چند هوا تاریک شده بود، اما هیچ کس به فکرش نرسیده بود که چراغهای راهرو را روشن کند. همین که از آن فضای نیمه تاریک عبور می‌کردم، ناگهان احساس خطر عجیبی به من دست داد. احساس خطری که هرچه از دیگران دورتر و دورتر می‌شدم، بیشتر سراسر وجود مرا فرا می‌گرفت. تصمیم داشتم یک روز، نمایشنامه ترسناکی درباره مرد تنهایی در یک آسایشگاه خالی بنویسم که دنبال چیزی یا کسی می‌گشت، اما نمی‌توانست پیدا کند. هیچ کس به جز یک صدای مرموز در کنارش نبود! ناگهان به یاد آوردم که صدای ما هیچ‌گاه به خودمان دروغ نگفته بود. این صدا به «گیدین» هشدار داده و نام او را همراه «لاریبی» و «فوگارتی» و من ذکر کرده بود. حالا دو نفر نامبرده به قتل رسیده بودند و اینک نوبت من و «گیدین» بود. از این اندیشه نگران شدم. اگر کسی می‌خواست به او آسیبی بزند، اینک که آسایشگاه در یک هرج و مرج و آشفتگی به سر می‌برد بهترین فرصت برای انجام چنین کاری بود. بویژه اینکه کارکنان آسایشگاه نیز به خاطر مرگ «لاریبی» در بند ۲ حضور نداشتند!

گامهایم را تندتر کردم و چند متر مانده به اتاق او، به دویدن پرداختم. همین که به اتاق این مرد انگلیسی رسیدم بی‌درنگ چراغ اتاق را روشن کردم. از دیدن آنچه که در برابر چشمانم قرار داشت یک لحظه گیج شدم. اما به زودی حال طبیعی خود را باز یافتم و توانستم همه چیز را به وضوح ببینم. «گیدین» روی تختخوابش خوابیده بود، اما خواب او با دفعات قبل تفاوت می‌کرد. بی‌حرکت در آستانه در ایستادم. بار دیگر، کلمات مبهم او را که در سالن «اسکوواش» برایم تکرار کرده بود شنیدم. آن صدای مرموز گفته بود: «فوگارتی اولین نفر بود. تو «لاریبی» و «دولوت» نفرات بعدی خواهید بود»! و حالا آنچه در برابر چشمانم قرار داشت، خواب و خیال نبود. دست و پای «گیدین» نیز عیناً مثل «فوگارتی» بخت برگشته بسته شده بود! اثری از لباس مخصوص خفت کردن دیوانگان دیده نمی‌شد، اما او دمر روی تخت افتاده بود. دستانش به زیر تنه‌اش برده شده و پای او با یک نوار زخم‌بندی تاب داده شده، به منزله طنابی محکم به گردنش بسته شده بود. عینهو «فوگارتی» او را نیز به همان صورت وحشیانه به بند کشیده بودند و مثل «فوگارتی» داخل دهانش یک دستمال چپانده بودند! کمتر از یک لحظه در آستانه در ایستادم. احساس کردم نیروی حرکتم از من سلب شده و سر جا خشکم زده است! به نظرم رسید که یک حرکت جزئی در ماهیچه‌های گردنش - که به طرف عقب کشیده شده بود - پیدا شد. چشمانش با ناامیدی به نقطه‌ای خیره شده بود. اما شکر خدا، این چشمها متعلق به یک مرده نبود!

این موضوع مرا به خود آورد. با یک جست به طرف جلو پریدم و دیوانه‌وار به جان نوارهای زخم‌بندی افتادم. خیلی محکم بودند. تلاش شتابزده من برای بازکردن این نوارها نزدیک بود «گیدین» را خفه کند، اما بالاخره توانستم او را از بند آزاد کنم.

«گیدین» کاملاً بهت زده بود. قادر به سخن گفتن نبود. به سختی می‌توانست حرکت کند. من او را به پشت خواباندم و شروع به مالیدن آثار کبودی بر روی گردن و مچ دستهایش کردم. مدتی آنجا نشستم و دستم را روی بدنش به حرکت درآوردم. نمی‌دانم کارم را خوب انجام می‌دادم یا نه. آنقدر گیج بودم که عقلم نمی‌رسید از شخص دیگری کمک بگیرم. به‌تدریج، بدنش در زیر انگشتانم شل شد و آرام گرفت.

سرانجام خود را با وضعی دردناک به حالت نشسته درآورد و عضلات شانه‌اش را منقبض کرد. آثار حیات در چشمانش ظاهر شد و به آرامی نگاه بهت‌زده‌اش را به نوارهای زخم‌بندی که روی زمین کپه شده بود دوخت. کوشید صحبت کند، اما کلمات از گلویش خارج نشد. برایش یک لیوان آب آوردم. حالش را جا آورد. با اشتیاق آب را نوشید و با یک لبخند زورکی به سختی گفت:

- همیشه فکر می‌کردم این نوارهای زخم‌بندی برای کمک به یک بیمار نیازمند است. اما نمی‌دانستم که می‌توان از آنها به عنوان وسیله‌ای برای شکنجه استفاده کرد!

من هم خودم داشتم به همین موضوع فکر می‌کردم. می‌پنداشتم که این نوارها، پارچه‌های ظریفی هستند که برای زخم‌بندی به کار می‌روند، اما با تاباندن آنها به این صورت، قدرت یک کابل فولادین را پیدا می‌کرد.

همانطور که به این نوارها که روی زمین به هم پیچیده بود می‌نگریستم، به یاد سخنان خانم «فوگارتی» در شب جشن افتادم که هنگام تحویل اشیای سرقت شده توسط میس «پاول» به دکتر «استیونز» گفت:

- اینها اشیایی است که پیدا شده. به جز اینها، فقط یک ساعت زمان‌سنج و دو نوار زخم‌بندی باقی مانده که هنوز پیدا نشه!

خب، حالا این نوارهای زخم‌بندی هم پیدا شده بود. کمابیش نمی‌دانستم آیا این نوارها مثل ساعت زمان‌سنج و چاقوی جراحی از ابتدا برای این منظور شیطانی ربوده شده بود یا خیر؟ این جنایتکار زیرک که آزادانه در آسایشگاه پرسه می‌زد، به‌طور یقین، بیش از همه از وجود میس «پاول» سوءاستفاده کرده بود!

«گیدین» به زحمت از جایش بلند شد و تلوتلو خوران به طرف آینه رفت. با یک دست شروع کرد موهای خود را برس زدن، و با دست دیگرش کوشید چین لباسش را برطرف کند. با کنجکاوی از او پرسیدم:

- «گیدین» چی شده؟ چه بلایی بر سرت آورده‌اند؟

پاسخ داد:

- نمی‌دانم.

البته او هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد، چون هنگام وقوع این حادثه، در خواب ناشی از حمله به سر می‌برد! آخرین چیزی که به یاد داشت فیلم سینمایی بود. افزود:

- میمون‌ها یادم هست که بالا و پایین می‌پریدند!

- خب، بعد؟

ادامه دارد

و نپرسیم که فواره اقبال کجاست و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است

● سهراب سپهری

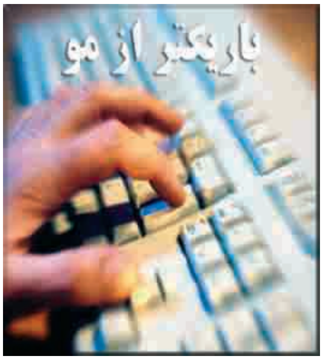

سمیه داودبیگی

عشق بورزید تا به شما عشق بورزند

روزی روزگاری پسرک فقیری زندگی می‌کرد که برای گذران زندگی و تامین مخارج تحصیلش دستفروشی می‌کرد.

او از این خانه به آن خانه می‌رفت تا شاید بتواند پولی بدست آورد. روزی متوجه شد که تنها یک سکه ۱۰ سنتی برایش بقای مانده است و این درحالی بود که شدیداً احساس گرسنگی می‌کرد. تصمیم گرفت از خانه‌ای مقداری غذا تقاضا کند. به‌طور اتفاقی در خانه‌ای را زد. دختر جوان و زیبایی در را باز کرد، پسرک با دیدن چهره زیبای دختر دستپاچه شد و به جای غذا، فقط یک لیوان آب درخواست کرد.

دختر که متوجه گرسنگی شدید پسرک شده بود بجای آب برایش یک لیوان بزرگ شیر آورد.

پسر با طماءنینه و آهستگی شیر را سر کشید و گفت: «چقدر باید به شما بپردازم؟»

دختر پاسخ داد: چیزی نباید بپردازی، مادر به ما آموخته که نیکی ما به ازایی ندارد.

پسرک گفت: پس من از صمیم قلب از شما سپاسگزاری می‌کنم.

سالها بعد دختر جوان به شدت بیمار شد. پزشکان محلی از درمان بیماری او اظهار عجز نمودند و او را برای ادامه معالجات به شهر فرستادند تا در بیمارستانی مجهز، متخصصین نسبت به درمان او اقدام کنند.

«دکتر هوارد» کلی، جهت بررسی وضعیت بیمار و ارائه مشاوره فرا خوانده شد.

هنگامی که متوجه شد بیمارش از چه شهری به آنجا آمد، برق عجیبی در چشمانش درخشید. بلافاصله بلند شد و سرعت به طرف اتاق بیمار حرکت کرد. لباس پزشکی اش را بر تن کرد و برای دیدن مریضش وارد اتاق شد. در اولین نگاه او را شناخت، سپس به اتاق مشاوره بازگشت تا هرچه زودتر برای نجات جان بیمارش اقدام کند.

از آن روز به بعد زن را مورد توجهات خاص خود قرار داد و سرانجام پس از یک تلاش طولانی علیه بیماری، پیروزی از آن دکتر کلی گردید.

آخرین روز بستری شدن زن در بیمارستان بود. به درخواست دکتر هزینه درمان زن جهت تایید نزد او برده شد. گوشه صورتحساب چیزی نوشت. آن را درون پاکتی گذاشت و برای زن ارسال نمود.

زن از باز کردن پاکت و دیدن مبلغ صورتحساب واهمه داشت. مطمئن بود که باید تمام عمر را بدهکار باشد. سرانجام تصمیم گرفت و پاکت را باز کرد. چیزی توجه‌اش را جلب کرد. چند کلمه‌ای روی قبض نوشته شده بود. آهسته آنرا خواند. «بهای این صورتحساب قبلاً با یک لیوان شیر پرداخت شده است!»

ارزش زندگی

پدر و پسری در کوه قدم می‌زدند که ناگهان پای پسر به سنگی گیر کرد، و به زمین افتاد و داد کشید: آآآی‌ی‌ی!!

صدایی از دوردست آمد: آآآی‌ی‌ی!!

پسرک با کنجکاوی فریاد زد: کی هستی؟

پاسخ شنید: کی هستی؟

پسرک خشمگین شد و فریاد زد: ترسو!

باز پاسخ شنید: ترسو!

پسرک با تعجب از پدرش پرسید: چه خبر است؟

پدر لبخندی زد و گفت: پسرم، خوب توجه کن...

و بعد با صدای بلند فریاد زد: تو یک قهرمان هستی!

صدا پاسخ داد: تو یک قهرمان هستی!

پسرک باز بیشتر تعجب کرد. پدرش توضیح داد: مردم می‌گویند که این انعکاس کوه است ولی این درحقیقت انعکاس زندگی است. هر چیزی که بگویی یا انجام بدهی، زندگی عیناً به تو جواب می‌دهد. اگر عشق را بخواهی، عشق بیشتری در قلب به‌وجود می‌آید و اگر به دنبال موفقیت باشی، آن را حتماً بدست خواهی آورد. هر چیزی را که بخواهی، زندگی همان را به تو خواهد داد.

شیر یا غزال

هر روز صبح، غزالی تیزپا در آفریقا بیدار می‌شود او نیک می‌داند که باید تندتر و سریع‌تر از سریعترین شیر بدود تا کشته نشود...

هر روز صبح، شیری در آفریقا بیدار می‌شود او نیک می‌داند که باید تندتر و سریعتر از کندترین غزال بدود تا از گرسنگی نمیرد.

مهم نیست که شیر هستید یا غزال تیزپا... بهتر است با طلوع خورشید فردا، دویدن را آغاز کنید. دویدن برای رسیدن به هدف خود. شاید که غزالهای تیزپا (موقعیت‌های خوب) باشند که اگر سریع و به موقع ندوید از دستتان بروند و شاید...

خدایا با من حرف بزن

مرد نجوا کرد؛ خدایا با من حرف بزن... پرنده شروع کرد به خواندن اما مرد نشنید. مرد فریاد زد خدایا، با من حرف بزن! رعد بر پهنای آسمان غرید، اما مرد گوش نکرد.

مرد به جستجوی خدا پرداخت و گفت: خدایا، به من اجازه بده تا تو را ببینم. ستاره‌ها به روشنی درخشیدند. اما مرد توجهی نکرد. مرد با فریاد گفت: خدایا به من معجزه‌ای نشان بده. و یک زندگی تازه آغاز شد (موجودی متولد شد) اما مرد پی نبرد.

مرد به گریه افتاد و از روی ناامیدی فریاد زد: خدایا مرا لمس کن و اجازه بده بدانم که اینجا هستی پس خدا پایین آمد و مرد را لمس کرد اما مرد پروانه را از خود راند و دور شد.

به خاطر داشته باش هرگز از نعمات خدا و برکاتش دوری نکن. شاید برکات خدا به شکلی که انتظارش را نداری، بر تو ظاهر شود. پس در اطراف به دقت بنگر و برکات خود را پاس دار.

امیر پرندک

افتتاح نظام پزشکی

در مراسمی با حضور موسوی نماینده مردم رامهرمز و رامشیر در مجلس شورای اسلامی، مدیر شبکه بهداشت و درمان و جمعی از پزشکان رامهرمز مرکز نظام پزشکی این شهرستان آغاز به کار کرد.

شهریار خرم رئیس سازمان نظام پزشکی رامهرمز گفت: هزینه راه‌اندازی این مرکز ۱۵ میلیون ریال بوده است که از محل حق عضویت اعضای نظام پزشکی و کمک‌های سازمان نظامی پزشکی مرکز تامین شده و هم‌اکنون در ساختمانی که به صورت رایگان واگذار شده آغاز به کار کرده است.

محمدعلی یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی

نبود امکانات فرهنگی

مرکز جامع یادگیری محلی شهید برزگر شول دریکی از روستاهای محروم و دورافتاده بخش زرقان از توابع شهرستان شیراز واقع است.

این مرکز فاقد امکانات فرهنگی همچون روزنامه، مجله و وسایل اطلاع‌رسانی و حتی امکان دریافت تصاویر تلویزیونی است.

زنان و بخصوص مادران از جمله مخاطبان اصلی این مرکز هستند، اما بخاطر فعال نبودن این مرکز، از اطلاعات و فرهنگ نازلی برخوردارند. امید است مسوولان ذیربط به وضعیت این مرکز رسیدگی کنند و حداقل امکان مشترک شدن مجلات ارزشمند اجتماعی را همچون مجله اطلاعات هفتگی را برای آن فراهم سازند.

عضو مرکز

قصرشیرین و قدمت تاریخی و فرهنگی

شهرستان قصرشیرین با داشتن آثار تاریخی «چهارقاپی» و «شاهباسی» و... متعلق به دورانهای تاریخی ساسانیان و صفویه، جزء مناطق تاریخی و باستانی کشورمان محسوب می‌شود.

حمدالله مستوفی صاحب اثر نفیس «نزهة القلوب می‌نویسد؛ قصرشیرین در زمان هارون‌الرشید دارای باغهای سرسبز و چشمه‌هایی با آبهای زلال و گوارا بوده است... و حتی دو اثر باستانی قصرشیرین به نام‌های «بان قلعه» و «قلعه‌سی» در زمان ساسانیان دارای لوله‌کشی آب و فاضلاب بوده است.

یونانیان، قصرشیرین را «آرت میتا» می‌نامیدند...

با این تفاصیل و با وجود سابقه فرهنگی و تاریخی صدام متجاوز با یورش ددمنشانه‌اش، نه‌تنها آثار تاریخی، بلکه آثار تاریخی نفیسی به نام «چهارقاپی» یا چهارقاپو را با خاک یکسان کرد. این شهر قبل از انقلاب اسلامی، دارای نشریه‌ای به نام «شاه ایل» به مدیریت مرحوم رحیم حاتم بوده و از نظر فرهنگی سابقه‌ای غنی داشته است. وجود «دبستان صمصامیه» که به مدیریت مرحوم باقر مانی و با همت «شیرخان صمصام‌الممالک سنجابی» در زمان قاجار ساخته شد، دلیلی بر این مدعا است.

بعد از خاتمه جنگ و بازگشت مردم به شهرستان غیر از نگارنده، دوستان روزنامه‌نگار به نامهای «علی‌محمد اسلامپور»، «غلامرضا مرادی»، «منصور امیری» و خانمها «لیلا کلانتری» و «نسترن زحمت‌کش» و آقای برومند رستمی برای اولین بار مطبوعات محلی را راه‌اندازی کرده و نشریه‌های آوای قصرشیرین، ندای جامعه، بیستون و نوای وقت را در این دیار باستانی منتشر کردند. جا دارد از زحمات آقای بهمن نیازی، رئیس اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی قصرشیرین و تعامل مثبت و سازنده وی در زمینه چاپ نشریات محلی قدردانی شود.

قصرشیرین - علیرضا نعمتی

در حفظ و نگهداری اسکناس‌ها بکوشیم

از اینکه مسوولان اقدام به چاپ اسکناس‌های ۲۰۰۰ ریالی کرده‌اند، سپاسگزاریم و تقاضا داریم نسبت به چاپ اسکناس‌های ۵۰۰ و ۱۰۰۰ ریالی هم اقدام کنند. ضمن اینکه مردم هم باید در حفظ و نگهداری اسکناس‌ها دقت کنند، زیرا چاپ اسکناس‌ها هزینه سنگینی دارد.

نگار قاصدآبادی

علائم جاده‌ای کجاست؟!

جاده بین شهرستان بافت و بندرعباس که یک جاده مواصلاتی مهم بین دو استان کرمان و هرمزگان محسوب می‌شود، متاسفانه از داشتن علائم هشداردهنده نوشتاری و تصویری راهنمایی و رانندگی محروم است، به همین دلیل آمار حوادث خونین در این جاده رو به افزایش است و هر ساله تصادفهای مرگبار بیشماری در این جاده روی می‌دهد و خانواده‌های بسیاری داغدار می‌شوند.

از مسوولان راهنمایی و رانندگی خواهشمندیم که هرچه سریعتر نسبت به نصب علائم راهنمایی و رانندگی در جاده بافت - بندرعباس اقدام کنند.

بافت - محمود جعفری خبرنگار اطلاعات هفتگی

لزوم توجه به آسیب دیدگان سیل

چندی قبل به کلاله و روستاهای آسیب دیده از سیل رفتم. در بعضی از روستاها با وجود آنکه رودخانه‌ای در اطراف آنها نیست، سیل آمده بود.

آسیب دیدگان سیل قبلی، همچنان زیر چادر و با مشکلات فراوان زندگی می‌کنند. کارهایی که صورت گرفته، کافی نبوده است و با توجه به درپیش بودن فصل سرما آنها قطعاً دچار صدمه بیشتری خواهند شد.

استان گلستان هر سال بودجه‌ای اختصاصی برای این امور دریافت می‌کند. مردم بیچاره در فصل سرما چشم یاری از مسوولان دارند. متاسفانه وضعیت بهداشتی آنها نیز مناسب نیست.

امید است کارها به درستی پیش برود.

ذکریا آقابابایی

بیماری گرانی!

مردم از بابت گران شدن چند قلم کالا نگران نباشند، چرا که وزیر امور اقتصادی و دارایی، در حمایت از دولت گفته است: «افزایش نرخ چند قلم کالا، گرانی نیست!»

مخارج سنگین، زندگی مردم را با بحران جدی مواجه کرده و از این بابت نگرانی خانواده‌ها را چند برابر افزایش داده است. اعلام واگذاری وام چند میلیونی مسکن! که در بوق و کرنا شد، باعث گران شدن قیمت رهن و اجاره خانه‌ها شده است. بحث گرانی‌های اخیر، نمایندگان مجلس شورای اسلامی را برآن داشت تا به مساله گرانی بپردازند. خوشبختانه مطبوعات هم به عنوان پل ارتباطی بین مردم و مسوولان در زمینه اطلاع‌رسانی موضوع گرانی، سهم بسزایی داشتند و رسالت خود را به خوبی انجام دادند. به هرحال مردم نیاز به حفظ آرامش فکری، روانی و اجتماعی دارند و اقتصاد بیمار کشور هم نیاز به افراد توانمند و کارشناسانی دارد که بتوانند رسیدگی لازم و همه‌جانبه را برای برطرف کردن معضل گرانی به عمل آورند.

آیا واقعاً مردم را می‌توان در این راه امیدوار کرده و نسبت به ارزان شدن قیمت‌ها که آرزو و خواست آحاد ملت است، دلخوش کرد؟

علی‌اکبر فرقانی خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

پایانه تاریک!

تازگی سفری به شهر سنندج، مرکز استان کردستان داشتم. پایانه برون شهری آن جنب پارک «مولوی کرد» وضعیت نابسامانی دارد.

این پایانه شب در تاریکی مطلق فرو می‌رود و متاسفانه تاکنون شهرداری یا اداره برق و شاید هم اداره پایانه‌ها در برقراری روشنایی آن هیچ اقدامی نکرده‌اند! و به همین دلیل این مکان عمومی ناامن شده است.

آیا چنین شرایطی مناسب حال خلافکاران نیست؟

حیدری

«هیتان» و مشکلات زیاد

روستای «هیتان» در پنج کیلومتری نیکشهر قرار دارد. این روستا با مشکلات زیادی مواجه است، یکی از این مشکلات نبود آب لوله‌کشی است.

مردم آب آشامیدنی خود را از یک کیلومتر دورتر به محل سکونت خود می‌آورند.

این روستا به دو قسمت بالا و پایین تقسیم شده است. قسمت بالای آن برق ندارد، ضمناً نبود مدرسه و مخابرات نیز از جمله مشکلات اهالی آن است.

محمد دهقان خبرنگار اطلاعات هفتگی - جوزدر

نامه‌های شما رسید:

شاپور فاطمی از روستای چغان لارستان - شهرام حیدری از اهواز - ذکریا آقابابایی از گرگان - ربابه بابایی املشی از تهران - داوودی از اهواز.

اگر یک مقصر تبرئه شود بهتر است تا یک بیگناه محکوم گردد
•مثل فرانسوی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

اخلاص عمل

از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان منزّه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبّی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه
سجده آرد پیش او در سجدگاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزا اش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
از چه افکندی ؟ مرا بگذاشتی؟
آن چه دیدی بهتر از پیکار من؟
تا شدی تو سست در اِشکار من
در شجاعت شیر ربانی ستی
در مروّت خود که داند کیستی
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
گفت امیرالمومنین، با آن جوان
که: "به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من
نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا
شرک اندر کار حق نبود روا"
گفت من تخم جفا می‌کاشتم
من تو را نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بوده‌ای
بل زبانه هر ترازو بوده‌ای...

مولانا

بخشی از یک منظومه

در سایه‌سار نخل ولایت

پیش از تو، هیچ اقیانوس را نمی‌شناختم
که عمود بر زمین بایستد...
پیش از تو، هیچ خدایی را ندیده بودم
که پای‌افزاری وصله‌دار به‌پا کند،
و مشکی کهنه بر دوش کشد
و بردگان را برادر باشد.
آه ای خدای نیمه شبهای کوفه‌ی تنگ.
ای روشنِ خدا
در شبهای پیوسته‌ی تاریخ
ای روح لیلة القدر
حتی اذا مطلع الفجر
اگر تو نه از خدایی
چرا نسل خدایی حجاز، «فیصله» یافته است...؟
نه، بذرِ تو، از تبار مغیلان نیست...

○

هلا، ای رهگذاران دارالخلافه!
ای خرمافروشان کوفه!
ای ساربانان ساده‌ی روستا!
تمام بصیرتم برخی چشم شمایان باد
اگر به نیمروز، چون از کوچه‌های کوفه می‌گذشته‌اید:
از دیدگان معبری برای علی ساخته باشید،
گیرم، که هیچ او را نشناخته باشید.

○

چگونه شمشیری زهرآگین
پیشانی بلند تو، این کتاب خداوند را
از هم می‌گشاید
چگونه می‌توان به شمشیری، دریایی را شکافت!

○

به پای تو می‌گریم
با اندوهی، والاتر از غمگزایی عشق
و دیرینگی غم
برای تو با چشمِ همه محرومان می‌گریم
با چشمانی: یتیمِ ندیدنت
گریه‌ام، شعر شبانه‌ی غم توست...

○

کدام وامدارترید؟
دین به تو، یا تو بدان؟
هیچ دینی نیست که وامدار تو نیست

○

دری که به باغِ بینش ما گشوده‌ای
هزار بار خیبری‌تر است
مرحبا به بازوان اندیشه و کردار تو

علی موسوی گرمارودی

جهان بی‌اعتبار

ما به بی‌اعتباری جهان
عادت کرده‌ایم
دیگر خودمان نمی‌خواهیم
چیزی بشنویم
چقدر حرف شنیدیم
در پس سالهای سال
کسی چیزی به ما نگفت
ما خودمان دیدیم
که فاصله‌ها
فقط
با مردن پر می‌شوند
تا من به تو برسم
و تو به هر کس که دوستش داری
چه خاطره‌ها
که نیمه‌راه
مرا رساندند به بیراهه
اما تو نمی‌دانستی
من نیز نمی‌دانستم
ما گم شده بودیم
و حالا که پیدا شده‌ایم
کسی نیست تا ما را به خانه برساند
تازه فهمیده‌ایم
آن همه غزل که برایمان خواندند
برای چه بوده است

عبدالرضا شهبازی - خرم‌آباد

خاطرات

در اتاق متروک
صندلی‌ها
- غمگین -
دور هم نشسته‌اند
و ذکر خیر آدمهایی را می‌کنند
که روزی، روزگاری ...
و امروز
روی خاطرات دیوار
لبخند می‌زنند
در اتاق متروک
صندلی‌ها
- با لهجه سکوت -
فاتحه می‌خوانند
و فنجانهای چای
روی میز
از سرما به خود می‌لرزند

رضا اسماعیلی

به احترام استاد سیروس مهدوی عزیز

گفتگو

چل سال در آیینه با خود گفتگو دارم
با خویش در آیینه‌ها راز مگو دارم
چل سال سمت بیکران آسمان دور
با اشک شور خویش در باران وضو دارم
وامانده‌ام از روشنای زندگی در باد
دلتنگم و بغض عتیقی در گلو دارم
دیری است تاریکم ، چراغی رو برویم نیست
اشباح سرگردانی، امّا روبرویم نیست
از تندخویان خسته‌ام در گیرو دار عمر
هر چند می‌دانم که جانی نرم خو دارم
از این همه یاران گم در خاطرات خویش
صاحبدلی از جنس "سیروس" آرزو دارم
فرزانه مردی، دانشی‌یاری، جوان پیری
بسیار از فیض حضورش رنگ و بو دارم

جوانه‌های ادبی

دو شعر کوتاه از رویا زاهدنیا - لوندویل

این جاده‌ها

این جاده‌ها که به تو نمی‌رسد
می‌دانم
بیهوده است این همه سال
چشم گذاشتن

شاید که بیایی
و خبری از بنفشه و بهار بیاوری
از شکوفه سپید ماه
این جاده‌ها که به تو ختم نمی‌شود
می‌دانم
این کوره راهها
این روزها
این سالها
هیچ کدام به تو ختم نمی‌شود

روزها

کجای روزهایت را گم کرده‌ای
بعد تو هیچ پروانه‌ای
به قشنگی ابریشم نبود
بعد تو دنیا
از ارتفاع روزهایش افتاد

کایا
مشق شب من
بعد تو یکریز باران و تگرگ شده است
که می‌بارد که می‌باری
کجای روزهایت گم کرده داری

سایه زرد

چشمهایم
روی دیواره اندوه خزان
می‌دود با حسرت

هر نگاهم
مثل لبخند خزان
محزون است

من
زمان را
به فراموشی و نسیان دادم
و به تنهایی خود
خو کردم
تا خزان فصل به فصل
سایه زرد خودش را
تداوم بخشد
توی هر کوچه بی‌پنجره چشمانم

نصرا... کهتر

دور شد

به هیچ جا نرسیدم، به هر دری که زدم
به هیچ جای قفس، حیف آن پری که زدم!
کنار سایه خورشید دور شدهَ گم شد
جهان کوچک فانوس و پرپری که زدم
کلاغکان دل آزرده را رماندم و هیچ
از آن صلای "کبوتر کبوتر" ی که زدم
چقدر پوچم و هیچم، دریغ از آن همه چنگ
به گیسوان جوان و معطری که زدم
قرار شد که بیفتد به کار مزرعه‌ام
گره به دامن داس دروگری که زدم
چهار سوی جهان ناگهان فرود آمد
سرشکسته به دیوار دیگری که زدم

امیرحسین اللهیاری

اسلم بلوچ نیکشهر

شما دوست دارید شعر بسرایید، این خوب است، اما کافی نیست. برای شاعر شدن باید وزن ملکه ذهنتان باشد و قواعد اولیه شعر کلاسیک را بدانید. فعلا سروده‌های شما یک زمزمه سست است:

می‌خواهم ببوسمت
می‌خواهم بگویمت
که دوستت دارم
ای که واسه تو بیمارم

زهرا حاصلی - سنندج

کاش با این خط خوش، سروده‌ای خوش‌تر ارسال می‌کردید. رگه‌های خوبی از ذوق و استعداد در آثار شما پیداست که باید با مطالعه و تمرین مستمر تقویت شود:

باد آورده به بالین سحر
یک سبد لبریز از گلهای پرپر
آسمان را تنگ می‌بینم دوباره
خالی از رویای زیبای ستاره

ناهید آزادی نیک‌فال همدان

بهتر است ابتدا در زمینه شعر کلاسیک طبع خود را بیازمایید. این سطرها اگرچه نشانه ذوق و توانایی نسبی شماست، اما چندان امیدوارکننده نیست:

شب به خیر بابا
وقت تنهایی مادر شده است
وقت آغاز حضور
وقت پنهان صدا

حشمتا... زارعی - اسدآباد همدان

مضامین تازه‌تر و عمیق‌تری را دستمایه سرودن قرار دهید:

شکستی موی و چون شیشه شکستم
نشستی بی من و با غم نشستم
ز پیشم رفتی و از دل نرفتی
تو ای دریا منی، من هم تو هستم

اشتیاق دیدار

مرغ دل در سینه پرپر می‌زند
در هوایت پنجه بر در می‌زند
رفتی و من بی‌کس وتنها شدم
همنشین وهمدم غمها شدم
مردم از هجران رویت نازنین
رخ نمای و روی زردم را ببین
یک نظر بنما گل رویت عیان
تا کویر دل شود چون بوستان
فارغ از یاد تو یکدم نیستم
خود ندانم، چیستم یا کیستم
اشتیاق لحظه دیدار تو
دارد این سرگشته بیمار تو
سختی جان را ببین، وامانده‌ام!
با نبود تو، هنوزم زنده‌ام
ترسم آخر جان به لب آید مرا
گر نبینم روی زیبای تو را

سیدحسین حسینی‌فرید

تقدیم به پسرم بهنام

انشاء

می‌برمت به کوه
به دشت و صحرا
به آبی دریا
بنویس در انشاء
تعطیلات چگونه گذشت
تا پر شود دفترت
از بوی علفهای تازه چریده
از چوپان و هی هی
از صدای خوش نی
از صدای موج
بگذار از طعم دریا
انشای تو بانمک شود

حسین پنبه‌کار - جویبار

پنجره

ببینید
پنجره‌هایی در من
متولد شده‌اند
فانوسهایی به حرکت آمده‌اند
چشمهایتان کجاست
نگاه کنید
آن همه دست
می‌آورند برای ما
سیبها را

منوچهر آتشک - رشت

درون هر انسان «خود» و «دیگری» می جنگند!

آن چشمهای درخشان

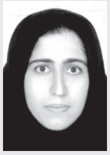

O فهیمه قائدی - «اوز» فارس

اشاره:

«آن چشمهای درخشان» داستانی است که بی‌گمان نویسنده آن «فهیمه قائدی» دانشجوی رشته روانشناسی، از ظرفیت ذهنی و قریحه لازم برای داستان‌نویسی برخوردار است. چه خوب است که این نویسنده جوان در رفتار با زبان و انتخاب شکل و ساختار داستانی و نوشتن گفتگوها، با دقت و سختگیری بیشتری حرکت کند.

آن روز عصر عقدکنان دختر کوچکتر برگزار می‌شد. خواهر بزرگتر عروس ایستاده بود پشت پنجره و درگیر با احساس‌هایی گنگ و متناقض، نگاهش را بر حیاط می‌گرداند.

چند کارگر داشتند حیاط را چراغانی می‌کردند و بر درخت های انار هم چراغ می‌آویختند. دو برادرش هم مشغول رتق و فتق امور بودند و میزها و صندلی‌ها را بر موزاییک فرش خانه می‌چیدند، دختر، پدر و عمویش را دید که از آن سوی حیاط سلانه سلانه داشتند می‌آمدند به طرف ساختمان. پدر همچنان و هنوز به خاطر جواب منفی‌یی که او برای خواستگاری پسرعمویش از وی داده بود با دختر بزرگترش سرسنگین بود. فکر کرد چرا پدر که بهتر از همه با خلق و خوی پسرعمو آشنا بود و می‌دانست که اگر وصلتی بین آنها سر می‌گرفت، به علت تفاوت فاحش میان روحیه و روش‌های زندگی آن دو، خیلی زود به تلخ‌کامی و جدایی می انجامید اصرار می‌کرد که او زن پسرعمویش شود.

بعضی وقتها به این خیال می‌افتاد که پدرش می‌خواهد هرچه زودتر و به هر طریق او را به خانه شوهر بفرستد تا از شرش خلاص شود؛ اما چه شری؟ او که کوچکترین توقعی نداشت و آزارش به هیچ کس نمی‌رسید.

سر برگرداند به طرف اتاق. بی‌آنکه اراده کرده باشد چشمش افتاد به طاقچه وسط دیوار. ناخودخواسته نگاهش بر قرآن کوچکی افتاد که با جلد سبز و ظریفش گذاشته شده بود کنار قاب عکس مادربزرگ، مادربزرگی که اگر حالا زنده بود از او و فکرها و تصمیم‌هایش بهتر و بیشتر از هر کس حمایت و دفاع می‌کرد. اما، آن قرآن زیبا و عزیز برای او تداعی‌کننده یک عشق پاک و معصومانه بود. به آرامی برگشت و ایستاد کنار طاقچه. دست پیش برد و قرآن را برداشت و آن را بوسید و گذاشت روی قلبش که انگار پرشور و غمناک می‌تپید. نشست روی زمین و تکیه داد به دیوار. چشمهایش را بست و به تصویری که در ذهنش می‌درخشید فکر کرد...

وقتی داخل کتابفروشی کوچک شده بود، مرد جوان که مشغول مرتب کردن چند جلد کتاب در قفسه روبرویش بود، روی برگردانده و با چشمهای سیاه درخشانش او را نگاه کرده بود. او اندکی سر به زیر انداخته و آهسته گفته بود: «سلام آقا، ببخشید، چند برگ کاغذ، «آ - ۴» می‌خواهم.»

مرد جوان سلام او را جواب گفته بود و برایش کاغذهایی را که می‌خواست آورده بود. وقتی از آن مغازه پاکیزه بیرون آمده بود از لهجه مرد دانسته بود که اهل شهر و دیار آنها نیست و غیربومی است.

به خانه که آمده بود تا ساعت‌ها چهره مرد جوان و درخشش چشمهایش انگار همچنان حی و حاضر جلو چشمهای او بود. همان شب او را در خواب دیده بود. در خوابش پسر می‌خواست چیزی به او بگوید و حرفی بزند انگار، ولی نمی‌توانست و فقط در سکوت لبخند می‌زد. وقتی بیدار شده بود، با به یاد آوردن آن خواب از خودش می‌پرسید که رویای ساده او چه معنا و مفهومی می‌تواند داشته باشد.

چند روز بعد، هنگام اذان مغرب باز هم به سراغ آن کتابفروشی کوچک رفته بود، اما یکه خورده دیده بود که مغازه مرد جوان بسته شده است. یکباره از این که غمگین و مضطرب شده، از خودش و حالتش تعجب کرده بود. خواسته بود برگردد که مردی او را صدا کرده و گفته بود: «ببخشید خانم، اگر چیزی می‌خواهید بخرید کمی صبر کنید. برای نماز رفته مسجد؛ چند دقیقه بمانید تا برگردد.»

مرد جوان از نماز برگشته و از اینکه او را پشت در مغازه معطل کرده عذرخواهی کرده بود. او از ادب و بزرگواری جوان بسیار خوشش آمده بود. برای لحظه‌ای فراموش کرده بود که برای چه کاری به آنجا رفته، ولی به سرعت خودش را پیدا کرده و گفته بود: «یک دیوان حافظ می‌خواستم...» و تازه به یاد آورده بود که باز هم برای درس‌های دانشگاهی‌اش به چند برگ کاغذ «آ - ۴» نیاز دارد. گفته بود: «لطفاً چند برگ کاغذ هم بدهید.»

مرد جوان نیم‌نگاهی محجوبانه به او کرده و گفته بود: «اگر جسارت و فضولی نباشد، می‌خواستم بپرسم که شما هم دانشجو هستید؟» او کمی جا خورده بود، اما جوان با لحنی آرام گفته بود: «حدس نمی‌زنم که دانشجو باشید، شاید به خاطر کاغذهایی که آن روز و امروز خریده‌اید.» بعد لبخند زده و ادامه داده بود: «هرچه نباشد من هم دانشجو هستم و شاید بشود گفت که همدردیم؛ درد مشترک!» و هر دو به خنده افتاده بودند. بعد مرد جوان که فهمیده بود در یک رشته درس می‌خوانند، جزوه یکی از درسها را که او در ترم قبلی پاس کرده بود، از او خواسته بود.

روز بعد که جزوه را برایش برده بود، از درس و زندگی و دلمشغولی‌های خود چنان صمیمانه و دوستانه حرف زده بودند که متوجه گذشت زمان نشدند. وقتی از آن کتابفروشی کوچک بیرون آمده بود دچار احساسی غریب و شگفت‌آور و هیجان‌انگیز شده بود.

صدای کوبیدن در اتاق او را از مرور آن دیدار و از عوالم لطیفی که در آن سیر می‌کرد بیرون آورد. کسی که به در می‌کوبید برادرش بود؛ سعید. تند و شتاب‌زده گفت:

- سیمین، بیا که عروس‌رو آوردن!

با عجله به طرف حیاط رفت. صدای هلهله می‌آمد. همه داشتند دست می‌زدند. عروس و داماد که وارد حیاط شدند. ارکستر شروع کرد به نواختن. عمه خانم داشت پشت سر آن دو اسپند دود می‌کرد و زن عمو هم نقل روی سرشان می‌ریخت. سرش را چرخاند طرف خواهرش. از همانجا او را دید زد. شده بود مثل ملکه‌هایی که مادربزرگ زمان بچگیش تو قصه‌هایش، از آنها برایش می‌گفت. از دور بهش لبخند زد و او هم همینطور.

برادرش رفت جلو عروس و دوتا کبوتر پراند به سمت آسمان. همه هورا کشیدند و بیشتر از همه صدای سوت پسرها بود که شنیده می‌شد و او فقط چشمانش را دوخته بود سمت آسمان و دو کبوتر را از نظر می‌گذراند. انگار یکی داشت او را با خود به سمت بالا می‌برد. برادرش دستش را کشید و با خود - پشت سر عروس - او را به طرف ساختمان برد.

عاقد که آمد، همه سکوت کردند و او شروع کرد به خواندن خطبه عقد. عروس که بله گفت همه دست زده و کل کشیدند و خان عمو همانجا، پای سفره‌ی عقد دوتا النگوی درشت طلا به عروس داد.

قلبش تیر کشید. حسی ناشناخته بهش دست داد. خودش هم درست از آن سر درنمی‌آورد. چیزی بین حسادت بود و دوست داشتن. بدون آنکه کسی متوجه شود از آنجا زد بیرون. پسرعمو، همانجا روی راه‌پله‌ها، چنبر زده بود. همین که او را دید از جا بلند شد. چشمانشان در هم گره خورد. چشمان پسرعمو مات و وق‌زده بود. نگاهش را از چشمهای او گریزاند. پسرعمو شروع کرد به حرف زدن، کلمات در میان لبهایش گیر می‌کرد و از دهنش بوی بدی به مشام می‌خورد. احساس خفگی کرد. حالت تهوع‌آوری بهش دست داد. دوید به سمت دستشویی. در را از پشت بست و تا توانست عق زد. زل زد به آینه. رنگ

پریده به نظر می‌رسید. شیر آب را باز کرد و چند مشت آب به سر و صورتش زد. روز بعد قرار بود برود دفتر یادداشت بخرد. مانتویش را پوشید و قبل از اینکه از خانه بزند بیرون، تو آینه نگاهی به خود انداخت. صورتش برافروخته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. روسریش را مرتب کرد. مادرش را تو حیاط دید. مادر پرسید:

- «کجا؟» و او جواب داد:

- همین جا، الان برمی‌گردم و با عجله از خانه زد بیرون. هرچه به کتابفروشی کوچک نزدیکتر می‌شد، صدای ضربان قلبش را بیشتر می‌شنید. سلام که کرد، در چشمان پسر درخشش تازه و نیرومندی دید.

دفتر یادداشت را که گرفت. پسر دست کرد و از زیر پیشخوان چیزی را درآورد. گفت:

- «هدیه‌ای است برای شما!»

نیم‌نگاهی به پسر کرد و نیم‌نگاهی هم به بسته کادوپیچی شده. اولش دست پیش برد که آن را بردارد. بعد دودل شد و هرچه کرده بود نتوانست دستش را پس بکشد. وقتی آن را برداشت، دلشوره‌ای سنگین به جانش افتاد، دلشوره‌ای که تا چند روز بعد از آن هم او را رها نمی‌کرد.

و پسر همانجا بهش گفته بود که فقط منتظر است که پایان‌نامه‌اش را تحویل دهد و برای کار کردن در یک شرکت کامپیوتری راهی پایتخت شود. از خود می‌پرسید چرا ناگهان به شکلی که هیچ وقت تا آن زمان تجربه نکرده بود، اندوهگین شده است. به خانه که برگشت کادو را باز کرد. یک قرآن جیبی زیبا با جلد سبز بود که آن را گذاشت روی طاقچه کنار قاب عکس مادربزرگ. و به ذکاوت پسر آفرین گفت.

حالا فکر می‌کرد چه خوب و عاقلانه بود که جواب پسرعمو را نه داده بود و دیگر مهم نبود که پدر هرچه از دهانش درآمده بود به او گفته بود. پسرعمو هم پیغام داده بود که تا وقتی او ازدواج نکرده، ازدواج نمی‌کند. چند روز از خانه بیرون نرفته بود. و وقتی بیرون رفته بود و رفته بود آنجا پسر دیگر آنجا نبود و او جای خالیش را احساس کرده بود. بعد از مراسم عقد، حالا عروسی خواهرش برپا شده بود. صدای عمه خانم را از پشت در شنید:

- «هیچ معلومه این دختره کجا گذاشته رفته؟!»

صدای دیگری در جواب گفت:

- «خب معلومه، وقتی دختر کوچکتر زودتر ازدواج می‌کند... بزرگتره حسودیش می‌شود!»

بی‌اختیار در را باز کرد. زن عمو همین که او را دید حرفش را خورد. او هم نه گذاشت و نه برداشت؛ گفت:

- «خب ادامه می‌دادین. بیشتر به خاطر همین دلسوزیهاتونه که آقازاده وقتی جایی می‌ره خواستگاری پشت سر هم «نه» می‌شنود.»

و بی‌معطلی آنجا را ترک کرد. صدای نواختن سازهای مختلف هنوز از تو حیاط می‌آمد. رفت ایستاد کنار پنجره. پسرعمو را دید که این بار دیگر روی پا بند نبود. داشت باباکرم می‌رقصید ولی حالش بد شد و همان جا بالا آورد. عمویش به پسر عمو که اوضاع را ضایع کرده بود، بلند گفت:

- «کی می‌خوای آدم شی احمق بدبخت؟!»

برگشت طرف سالن. رفت درست ایستاد کنار خواهرش. عکاس از آن دو عکس انداخت. می‌دانست که همه دارند او را نگاه می‌کنند. شانه بالا انداخت و ندیده گرفت. مراسم داشت کم‌کم تمام می‌شد و او راحت از این همه هیاهو.

آخرشب که شد رفت کنار حوض، وضو گرفت و آمد تو اتاق. عادتش بود. جانماز را پهن کرد وسط اتاق و شروع کرد به خواندن و هرچه که می‌خواند، آرامشی عمیق به سراغش می‌آمد. سلام نمازش را که داد، سرش را چرخاند طرف طاقچه. چشمش به قاب عکس مادربزرگ افتاد و بعد هم به قرآن جلد سبز خیره ماند. می‌دانست که دیگر شاید پسر را نبیند ولی احساس کرد که دلش تا ابد با او پیوند خورده است.

ooo

صبح بود. تازه صبحانه را خورده بودند. پسرها داشتند حیاط را جمع و جور می‌کردند. صدای زنگ در حیاط آمد. همه میخکوب شدند. مادر ایستاده بود روی تراس بالا.

- «یعنی اینوقت صبح کیه». این را مادر گفت:

دلش هری ریخت پایین. حدس زد که باید زن عمو باشد. می‌دانست که اگر دوباره موضوع خواستگاری را مطرح کند، این بار به زور هم که شده او را پای سفره عقد ازدواج با پسرعمو می‌نشانند. همان جا نشست لب حوض. برادرش رفت طرف در و وقتی صدای گشودن در را شنید، چشمش بی‌اختیار فرو افتاد. صدای یک زن را شنید:

- «میهمان نمی‌خواهید؟»

صدای زن آشنا نبود. لهجه‌ای داشت درست عین لهجه آن مرد جوان. چشمانش را دوخت به سمت در. برادرش پای در هاج و واج مانده بود و بعد مرد جوان را دید همراه زنی که نگفته پیدا بود مادر اوست.

جوان محجوبانه لبخند زد و دختر هم که احساس می‌کرد صورتش گر گرفته است، با تبسم به چشمهای درخشان و سیاه او دیده دوخت. ■

فراخوان برای داستان‌نویسان

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی «اطلاعات هفتگی»

یک مسابقه بزرگ داستان‌نویسی - به خواست بسیاری از خوانندگان گرامی و یاران و همراهان دیرین «اطلاعات هفتگی» - در این قدیمی‌ترین و ریشه‌دارترین مجله ایرانی آغاز شد که دبیر و مسوول هیات گزینش و داوری آن، نویسنده و داستان‌پرداز معاصر، آقای علی‌اصغر شیرزادی است.

برگزاری این مسابقه در «اطلاعات هفتگی» به‌واقع نوعی پاسخگویی به یک نیاز آشکار در متن رشد اجتماعی جامعه و کوششی است برای همسویی با اقتضاهای فرهنگی دوران.

گفتنی است که سالها پیش نیز در یکی از نشریه‌های اقماری منظومه موسسه اطلاعات، یک مسابقه داستان‌نویسی در چند دوره پیوسته برگزار شد که به شهادت واقعیات و تاریخ ادبیات معاصر ایرانی، شماری از تواناترین نویسندگان نام‌آور دو سه نسل از داستان‌نویسان کشور، از آن مسابقه و حرکت درخشان فرهنگی سر برآوردند و بسیار زود و به موقع، رسم و راه و جایگاه خود را یافتند و اکنون در کسوت نویسندگان مطرح و تثبیت شده، جزو چهره‌های شاخص ادبی و فرهنگی کشور به‌شمار می‌روند و کماکان با خلق داستان‌ها و رمان‌هایی ارزشمند و ماندگار، به سوی آینده و جاودانگی راه می‌جویند.

به هر تقدیر، شما هم می‌توانید در این حرکت شرکت کنید و داستان‌های کوتاه خود را برای چاپ در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی اطلاعات هفتگی»، به نشانی پستی مجله ارسال دارید.

یگانه شرط در این میان لزوم رعایت محدودیت ناگزیر صفحه‌های مجله است؛ پس هر داستان ارسالی نهایتاً باید حجمی داشته باشد که بتوان آن را در حداکثر دو صفحه از «اطلاعات هفتگی» به چاپ رساند.

ضمناً، همراه با داستانی که برای این مسابقه می‌فرستید، یک قطعه عکس از خودتان و شرح موجز و مختصری از میزان تحصیلات و شغل و کار خود را هم ارسال کنید تا در کنار داستانتان به چاپ برسد.

تقاضای دیگرمان این است که داستانتان را بر روی یک طرف کاغذ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. بر روی پاکت قید بفرمایید: «برای مسابقه داستان‌نویسی».

هر دوره از این مسابقه داستان‌نویسی شش ماه در نظر گرفته شده است. به عبارتی دیگر، هر ۲۴ داستانی که به‌تدریج و هر هفته در صفحه‌های اختصاص یافته به این مسابقه چاپ و منتشر می‌شود، به یک دوره تعلق می‌گیرد. به این ترتیب، برندگان اول تا سوم هر دوره، در مراسمی ویژه، جایزه‌هایی سزاوار و ارزنده دریافت خواهند کرد.

تردیدی نیست که داوری دقیق، همه‌سویه و سنجیده برای انتخاب بهترین و قوی‌ترین داستان‌های چاپ شده در این مسابقه، به عهده عده‌ای از نویسندگان و منتقدان کارکشته و صاحب نظر گذاشته می‌شود.

امید می‌رود که در این عرصه با نهایت شوق و دقت نظر اقدام و عمل شود؛ صدالبته به یاری خداوند یگانه و خالق مطلق.

در انتظار داستان‌های خواندنی شما
مجله اطلاعات هفتگی

رمضان ماهی است که ابتدایش رحمت، میانه‌اش مغفرت و پایانش، آزادی است • حضرت محمد(ص)

سوال این هفته:

نوزادان را تکان ندهید

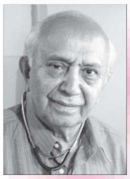

گفتگو با دکتر ابوالقاسم نجفیان

متخصص تغذیه و بیماری‌های کودکان

از: رویا فرهادنیا

براساس تحقیقات جدید، در اثر تکان دادن شدید نوزاد، به مغز او صدمه وارد می‌شود. کودکان کمتر از ۱۱ ماهه بیشتر در معرض این خطر هستند و کودکان بزرگ‌تر نیز از این خطر دور نیستند. اگر کودک را تکان شدید بدهیم، حتی بالا انداختن کودک یا تاب دادن بچه‌ها بدون نگاه داشتن سر و گردنشان می‌تواند بطور جدی به آنها صدمه مغزی وارد کند. این حرکات نیز باعث ترس و گریه شده و کودک را به وحشت می‌اندازد.

◇ **چرا نباید نوزاد را تکان داد؟**

◇◇ کودکان، بخصوص نوزادان، عضلات گردنشان ضعیف است و سرشان نسبت به بدنشان بزرگ‌تر بوده و قدرت لازم را برای محکم نگاه داشتن سر خود ندارند، تکان سریع سر به طرف جلو و عقب، احتمالاً منجر به صدمه مغزی شده و در نتیجه ممکن است ایجاد کوری، تاخیر در رشد و نمو، تشنج و فشار به ستون فقرات منتج به فلج و حتی مرگ آنان شود.

◇ **بیشتر در چه مواقعی و چرا کودک را تکان می‌دهند؟**

◇◇ مادر و هر شخصی که از کودک پرستاری می‌کند، در نتیجه عصبانیت و ناتوانی از توقف گریه کودک، او را به منظور آرام کردن تکان می‌دهند، گرچه این عمل خلاف اصول مراقبت از نوزاد است، ولی بیشتر مردم از عواقب این عمل بی‌خبرند و نمی‌دانند این کار چه صدمه جبران ناپذیری ممکن است به مغز کودک وارد کند. ضمناً به خاطر داشته باشید اگر گریه کودکتان ادامه دارد یا اصلاً متوقف نمی‌شود و شما هم به او شیر داده‌اید و پوشک او را هم عوض کرده‌اید، اما باز هم گریه می‌کند تحمل این وضع ممکن است خیلی مشکل شود و شما را عصبی کرده و وادار به تکان دادن او کند صرف نظر از اینکه چقدر عصبانی هستید، هرگز کودک را تکان ندهید.

◇ **چرا نوزاد گریه می‌کند؟**

◇◇ نوزاد به دلیلی گریه می‌کند، او به چیزی نیاز دارد و تنها زبان او گریه است. اگر بتوانید بفهمید چه چیزی مورد نیاز او است و آن را به او بدهید، گریه متوقف می‌شود، ولی همیشه پیدا کردن دلیل گریه آسان نیست، نوزاد به‌طور طبیعی گریه می‌کند: برای گرسنگی، خستگی، خیس بودن پاهایش، دل‌درد و سایر ناراحتی‌ها. نوزاد سالم ممکن است تا ۳ ساعت در شبانه‌روز گریه کند گاهی گریه برای این است که او می‌خواهد که بلندش کنید و او را در آغوش گرم خود نگاه دارید.

◇ **هنگام گریه کودک برای آرام کردن او چه باید کرد؟**

◇◇ کودک را بلند کنید و کمی آب جوشیده به او بدهید، به آرامی شکم او را مالش دهید، نوزاد را در آغوش بگیرید و به سینه خود بچسبانید، طوری که صدای قلب شما را حس کند و راه بروید، در صورت امکان در هوای آزاد با او قدم بزنید، به آرامی برایش آواز بخوانید و زمزمه کنید و حرف بزنید، در پتوی نرم و سبک او را بپوشانید.

◇ **اگر تمام این کارها را انجام دادیم ولی باز هم گریه کودک قطع نشد، چه باید کرد؟**

◇◇ اگر هر کاری که فکر می‌کنید لازم بوده و انجام داده‌اید، اما کودک باز هم گریه می‌کند، بهتر است نوزاد را در پوشش نرم ببندید و به پهلو در تختش بخوابانید، اتاق را تاریک یا چراغ را خاموش کنید و از اتاق خارج شوید تا فرصتی باشد که شما آرامش پیدا کنید. اگر بگذارید بچه گریه کند بهتر است از اینکه کودک را با عصبانیت تکان دهید یا او را تنبیه کنید، زیرا این کار به‌مراتب مطمئن‌تر و بی‌خطرتر است. گریه کودک تنها راهی است که می‌خواهد بگوید چیزی درست نیست و نهایتاً کودک ساکت می‌شود. ضمناً برای کنترل اعصاب خود می‌توانید نفس عمیقی بکشید و راه بروید یا کسی از نزدیکان خود را صدا کنید تا شما را در این وضع کمک کند.

◇ **آیا گریه کودک را باید یک امر طبیعی بدانیم؟**

◇◇ اگرچه گریه کودک طبیعی است ولی اگر نوع گریه مثل همیشه نیست و گریه به هیچ‌وجه متوقف نمی‌شود و صدای گریه خیلی شدید بوده و نوع گریه با همیشه فرق دارد، یا اگر کودک استفراغ می‌کند یا تب دارد، حتماً با طبیب یا مرکز پزشکی تماس بگیرید.

◇ **اگر خدای ناکرده هنگام تکان دادن نوزاد ضربه‌ای به سر او وارد شد، بهترین اقدام چیست؟**

◇◇ اگر شما ندانسته یا شخص دیگری ندانسته کودک را تکان دادید یا ضربه‌ای به سر کودک وارد شد، فوراً او را نزد طبیب ببرید و موضوع را برای طبیب شرح دهید و نگذارید ترس و تقصیر در این کار و همچنین اضطراب بر شما مسلط شود و نیز سلامت کودک به خطر افتد. اگر به مغز نوزاد صدمه وارد شده باشد یا خونریزی مغزی پیدا کرده باشد بدون درمان وضع بدتر خواهد شد، لذا فوری او را بطور اورژانس نزد طبیب ببرید تا از عواقب وخیمی که قبلاً گفته شد جلوگیری شود. حتماً جریان تکان دادن یا ضربه سر را در صورتی هم که مشکوک هستید به طبیب بگویید، زیرا نشانه‌های خفیف صدمه مغزی گاهی شبیه ناراحتی‌های تنفسی است.

خانه‌دارها چطور جوان بمانند

از: ناهید ملکی

۱- دفترچه یادداشت زیبایی بخرید و در این دفترچه همه اشعار، دعاهای کوتاه با نقل‌قولهایی که از نظر روحی حال شما را بهتر می‌کند را یادداشت برداری کنید. بعد در یک روز بارانی که خلقتان تنگ است و حوصله هیچ‌کس و هیچ‌چیز را ندارید، این دفتر می‌تواند غبار اندوه را از خاطر شما بزداید.

۲- درباره کمبودهای دیگران چندان سخت نگیرید! حتی اگر شوهر شما عیوب فراوانی دارد با او کنار بیایید چون اگر قدیس بود که هرگز با شما ازدواج نمی‌کرد. درست نمی‌گویم؟

۳- به همسایگان خود علاقه نشان بدهید و با مردمی که در حوالی شما زندگی می‌کنند ارتباط سالم و دوستانه برقرار کنید.

۴- قبل از آنکه به رختخواب بروید برای فردایتان برنامه بچینید.

۵- از خستگی و فشار عصبی بپرهیزید. استراحت کنید! زیرا باید به این باور برسید شما هم که زن خانه‌دار هستید، گهگاه استراحت نیاز دارید و شانسی که آورده‌اید این است که هروقت دلتان بخواهد می‌توانید این کار را انجام دهید و کف اتاق دراز بکشید یادتان باشد که زمین سفت و سخت بهتر از رختخواب پر قو، به بدن شما استراحت و آرامش می‌دهد، چون مقاومت آن در مقابل بدن شما زیاد است و ستون فقرات در این حالت بهترین وضعیت را دارد.

۶- از آن گذشته، شما می‌توانید بعضی از نرمشها را در خانه انجام بدهید. یک هفته‌ای تمرین کنید تا ببینید چقدر زیباتر، جوانتر و خوش‌خلق‌تر شده‌اید!

۷- هروقت احساس خستگی کردید، صاف کف اتاق دراز بکشید و تا جایی که می‌توانید بدن خود را بکشید. هر پهلویی که دوست دارید بغلتید، این کار را دوبار در روز انجام دهید.

۸- چشمهای خود را ببندید و اگر دلتان می‌خواهد دعا کنید.

اگر غذا روی اجاق است و باید بالای سرش باشید و نمی‌توانید کف اتاق دراز بکشید می‌توانید روی صندلی بنشینید و تقریباً همان نتیجه را به دست آورید. یک صندلی محکم و صاف بهترین وسیله استراحت است. مثل یک مجسمه مصری روی صندلی بنشینید، دستهایتان را شل کنید و کف دستها را روی زانوهایتان قرار دهید.

۹- حالا آرام انگشت‌هایتان را جمع و بعد شل کنید. عضلات پاهایتان را جمع و بعد شل کنید. این کار را با همه عضلات بدنتان تا گردن انجام دهید. بعد سرتان را مثل یک توپ فوتبال به اطراف بغلتانید. به عضلات خود بگویید آرام باشید... آرام.

۱۰- با تنفس آهسته و مرتب، اعصاب خود را آرام کنید. نفس عمیق بکشید.

۱۱- درباره چین و چروکهای صورتتان فکر و همه آنها را برطرف کنید. گره‌های ناشی از نگرانی را که بین ابروهایتان و در اطراف دهانتان دیده می‌شوند، برطرف کنید. این کار را روزی دوبار انجام دهید و آنوقت شاید لازم نباشد برای ماساژ به سالن زیبایی بروید. چون احتمال دارد این چین و چروکها از درون درمان شوند!

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

مادر که بی‌تابی‌ام را دیده بود به من گفته بود: «خدا خیلی دوستت داره دخترم که قبل از اینکه خیلی دیر بشه، از جهنم نجاتت داد!»

با تداعی آن حرف، سر در گوشش گذاشتم و پس از ۳ سال عین آن جمله را گفتم: «خدا شمارو هم خیلی دوست داره که...»

- هر چند که عزت و آبروم از دست رفته، ولی راست میگی هنوز اونقدر دیر نشده که توسط این آشغال سر از جهنم دربیارم...»!

مادرم این را گفت و به آرامی گریست و سپس شماره پلیس ۱۱۰ را با تلفن همراه گرفت و...

○

آریا آنقدر عاقل بود که برای زندان نرفتن خودش، پیشنهاد مادرم را بپذیرد:

- یا مثل بچه آدم و بدون دردسر میای محضر و کارهای طلاق‌رو انجام میدی، یا...

و به این ترتیب آریا از زندگی ما بیرون رفت.

آن شب که دیگر همه چیز تمام شده بود، من و مادرم برای نخستین بار در طول همه این سالها، دو نفری سر سفره سحری نشستیم تا من برای نخستین بار در زندگی‌ام روزه بگیرم. صدای ملکوتی «مؤذن» که الله اکبر می‌گفت، بغض سنگینی را در گلویم نشاند تا به مادرم بگویم: «مادر، فکر می‌کنی خدا گناهان منو که در این سالها مرتکب شدم ببخشه؟»

و مادرم که در این روزها از همیشه به خدا نزدیکتر شده بود، صورتم را بوسید و گفت:

- چی میگی دخترم... اون مولای سبزپوش که توسط تو در عالم خواب، زندگی مارو نجات داد، اونقدر در درگاه «خدای کعبه» عزت داره که وقتی شفیع کسی بشه، پروردگار بخاطر مولود کعبه هم که شده، گناهان تورو می‌بخشه! فقط به این شرط که لیاقت داشته باشی و از حالا به بعد قدر معجزه‌ای‌رو که در حق‌ات شده، بدانی!

○

امروز که دارم این نامه را می‌نویسم، دختری ۲۵ ساله هستم که خیلی‌ها هنوز هم برایشان تعجب‌آور است که «گیتا، یکدفعه چرا اینطوری شده؟»

اما من از همان شبی که مولای سبزپوش به داد تنهایی‌ام رسید، تنها کاری که می‌کنم آن است که لیاقت مهربانی‌اش را داشته باشم!

■

اطلاعات مفتکی

بقیه از صفحه ۳۳

از سوی دیگر برای خود گوسفندان هم جالب است که شبیه خود را ببینند. باور کنید یک گوسفند هم می‌تواند آرزویی داشته باشد. چنان که از گوسفندی پرسیدند آرزویت چیست؟

در جواب خبرنگاران گفت: تنها آرزویم این است که یک روز جلو ماشین وانت بنشینم.

پرسش گوسفندی: اصلاً این شبیه سازی خیلی خوب است، اما آیا به جای گوسفند که به حماقت معروف است، نمی‌شد یک حیوان دیگری مثل دلفین زرنگ را در آزمایشگاه شبیه سازی کرد؟ در مراتب حماقت گوسفند همین بس که می‌گویند اگر از یک گله گوسفند، نفر جلوی از روی جوی آب یا دره‌ای بی‌آب بپرد، بقیه هم همین کار را می‌کنند. علاوه بر اینها خیلی هم بی‌خیال است.

بیت بلاتشبیه:

گرگ اجل یکایک از این گله می‌برد
و این گله را نگر که چه آسوده می‌چرد

طرح ژنریک گوشت: با این شبیه سازی گوسفند، از فردا بعید نیست وقتی برای خرید گوشت گوسفند (سردست، راسته یا هر جاش) به قصابی محل مراجعه می‌کنیم، از قصاب بشنویم:

- خودش را نداریم، اما مشابهش هست!

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

بقیه از صفحه ۲۵

اهل خانواده و بخصوص خواهرتان با خود قرار داده‌اید. اگرچه این قضاوت راجع به خودتان درست نیست اما یک امر مهم را به شما یادآوری می‌کند و آن لزوم پی‌گیری تحصیلات است. شما نباید خودتان را گول بزنید و به خودتان بقبولانید که تحصیلات برایتان مهم نیست یا رفتار خانواده باعث شده که تحصیل را رها کنید. بلکه به جای این همه فشار روحی بر خودتان، بهترین کار از سر گرفتن تحصیلات است که هیچگاه دیر نیست بخصوص در سنی که شما در آن هستید، و به‌راحتی می‌توانید در مدت کوتاهی آب رفته را به جوی بازگردانید. باز هم تکرار می‌کنم که اگرچه من منکر نوعی رابطه توأم با رقابت میان خواهران نیستم، اما این را به شما اطمینان می‌دهم که هر عنصر منفی در زندگی شما به خواهرتان مربوط نمی‌شود. درواقع شما برای تبرئه خودتان بهترین بهانه را پیدا کرده‌اید و خواهرتان را به عنوان دلیل و علت برای همه مشکلات خود معرفی می‌کنید و البته بیشتر هم خودتان را در این خصوص قانع می‌کنید.

برای آزمایش بیایید و برای مدت کوتاهی مثلاً یکماه شما رابطه صمیمانه توأم با احترام نسبت به خواهرتان را شروع کنید، بدون اینکه به واکنش‌های او کاری داشته باشید، فقط نشان دهید که به او علاقه دارید و برایش احترام قائل هستید. آنگاه متوجه می‌شوید که او هم با مشاهده رفتار شما عوض می‌شود، چرا که اساس و پایه مهر و محبت در هر دوی شما وجود دارد، فقط به آن جنبه عمل می‌بخشید. آری خواهرها دم‌دست هستند و خیلی راحت‌تر است که آنها را برای هر مشکلی سرزنش کنیم، اما درعین حال بسیار هم راحت‌تر می‌توان مهر و محبت به آنها نشان داد.

شما باید این افکار را که بهانه‌ای بیش نیستند و درواقع نمادی برای مشکلات خود کرده شما است، را کنار بگذارید و با خودتان بهتر کنار بیایید. حیف است که با این همه هوش، استعداد و توان آن هم در ۱۹ سالگی، این همه تنفر در خود بوجود آورید آن هم نسبت به کسانی که خودتان بهتر می‌دانید که تحمل دیدن کوچکترین اتفاق بد را برای آنها ندارید.

من تردیدی ندارم که شما عشق خود را داوطلبانه به خواهرتان نشان می‌دهید و حتی به او درس می‌دهید که چگونه رفتار کند و چگونه سعی کند تا مهر و محبت خود را نشان دهد. آنگاه وقتی که محبت، جانشین نفرت شود، متوجه می‌شوید که دنیای شما بسیار زیباتر و بسیار قابل درک‌تر از سابق شده است و آنگاه به دنبال «بیشتر دوست داشتن» خواهید رفت که اصل و اساس انسانیت را تشکیل می‌دهد و شما هم انسان هستید آن هم از بهترین گونه آن.

موفق و پیروز باشید

نشان دوست نیکو آنست که خطای تو بپوشد و ترا پند دهد و رازت را آشکار نکند

●بوعلی سینا

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
خانه مو شعبه ندارد
تهران- خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

قنادی تیفانی
بابیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک وشیرینی های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ - ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۶۰۳۸۹۳۳
تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۴۴

۱.نیره نصیری از آمل
۲.گلناز عبدی از گرگان

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول متقاطع معلومات عمومی

افقی:

۱.از شعرای قرن چهارم هجری صاحب سبک شعری ساسانی با دوبیتی‌های معروف - کلام تلفنی مشهور. ۲.از چاشنی‌های غذا - زن سپید - شک و شبهه - مخترع تلفن. ۳.عمل گداختن فلز - از اقوام تاریخی - چهاردیواری مسقف. ۴.حرف همراهی - مریض و ناخوش - رواندار، ملحفه. ۵.فرمانروای زن - معادل ماه شهریور در تقویم هخامنشی - جای مرکب. ۶.مدرک معتبر - فصاحت - از اسامی پسرانه به معنی کسی که دارای فکر و اندیشه خوبی است - از پیامبران. ۷.نیم صدای سگ - حرف ندا - حرف زیادی - رضانشده. ۸.مربوط، منوط - مارک کالا - از توابع استان اصفهان. ۹.خاندان - جزایرش توسط جیمز کوک دریانورد انگلیسی کشف شد - خطکش مهندسی. ۱۰. ستارگان - گفتار، کلام - همصدا. ۱۱. ارجمندی، عزت - دانه خوشبو - طول عمر - چاشنی سالاد. ۱۲.نوعی کشت - گشاینده - روکش دندان - فوری. ۱۳.پوشاننده - از کوههای استان کردستان به ارتفاع ۲۱۶۲ متر - شوخی کردن. ۱۴. ولگرد و بی‌سروپا - عدم رضایت - رفوزه. ۱۵.اریب و کج - ناتوان و سست - همراهی، یکدلی. ۱۶.واحد سطح - نزدیکان - فرمانروایی - قصد و آهنگ. ۱۷.فرزندزاده - از اماکن دیدنی و تاریخی شهر تهران.

عمودی:

۱.از عناصر فلزی - از شعرای رنج کشیده قرن پنج هجری که اشعارش را در زندان سروده. ۲.مایع حیات - تهیدست - نامی دخترانه و به معنی زیاده‌طلب - مایه پیشرفت بعضی‌ها. ۳.محافظ - در و دروازه - سوک. ۴.یگانه، یکتا - سلاح - حرف تعجب. ۵.حریص و آزمند - خانه شعری - هزار - روبنده زنان. ۶.اثر و ردپا - نام قدیم اصفهان - وجود دارد - بی‌قراری - سقف خانه. ۷.کل، همه - از فصول سال - جوهر مازو - علامت مفعول بیواسطه. ۸. از شهرهای استان گلستان - اخت و خو - مصادف شدن عید قربان با روز جمعه را گویند. ۹. ایمن - بداخلاق و پرخاشگر - عملی در کشاورزی. ۱۰.نام مادر یل سیستان - درخت کتیرا - گرفتاریها و مشکلات. ۱۱.کلمه تصدیق انگلیسی - سستی و تنبلی - خانه یک طبقه - مغز. ۱۲.صدا، نوا - بوئیدن - کودک - ساز چوپان - واحد جریان الکتریسیته. ۱۳. پیمان سیاسی ناقلا - روشنایی - اول شب - بسیار و فراوان. ۱۴.پسوند شباهت - مکان تعویض لباس - پدر ترک. ۱۵. سپاه و لشگر - چاهی در جهنم - کبود و نیلگون. ۱۶.خالش در ادبیات بسیار معروف است - پشت سر - جمع مدرک و سند - اشاره به ذات الهی. ۱۷.واقعه‌ای که منجر به پیدایش و آغاز سال مسیحی شد - از فروع دین اسلام.

طراح: داود بازخو

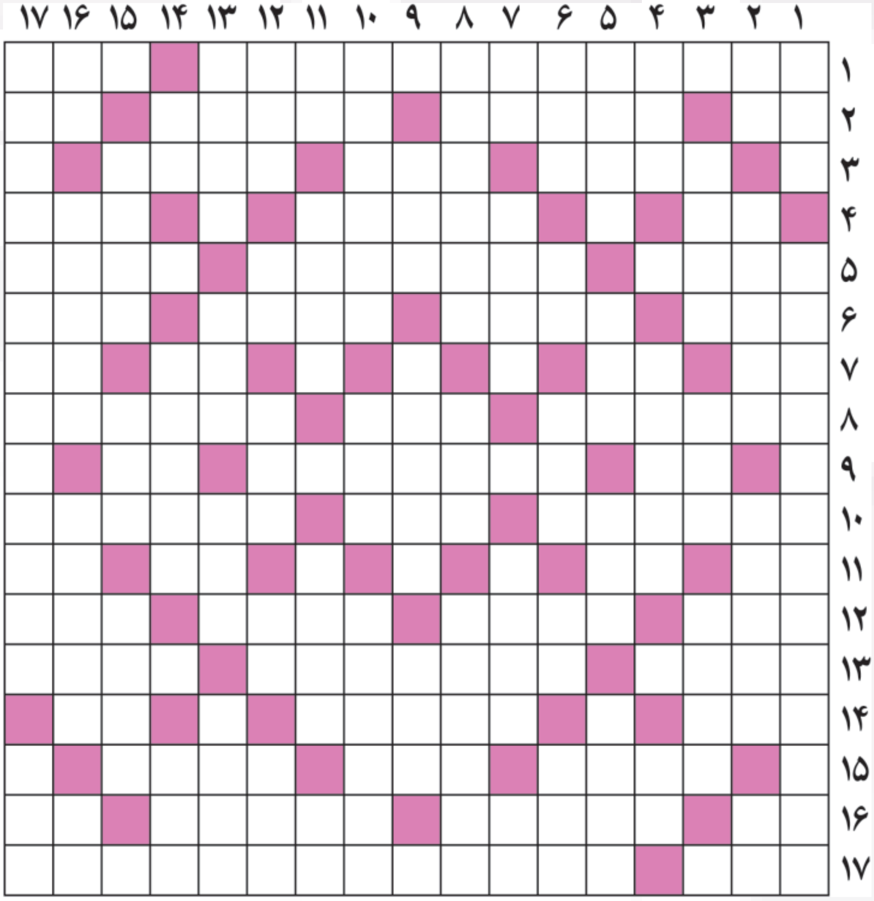

حل جدول شماره ۳۲۴۴

جدول کاکورو۳۲۵۲

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر با جمع درج شده در جدول باشد.

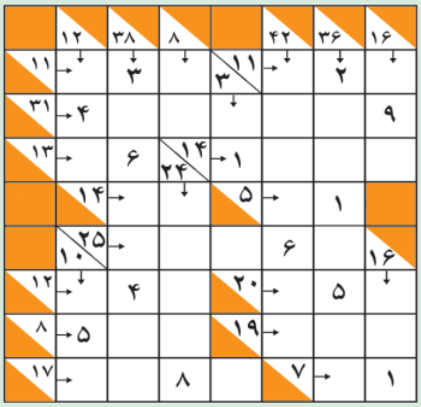

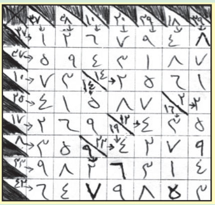

جدول کاکورو ۳۲۴۴

برنده این شماره

خورشید محجوب
از کرج

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

ارتباط سه تایی!

در اینجا ۱۸ تصویر می‌بینید که سه به سه با هم ارتباط نزدیک دارند. آیا می‌توانید با کمی دقت و حوصله، آنها را با ذکر شماره مشخص کنید؟ جمعاً ۶ دسته سه‌تایی می‌شوند که باید آنها را پیدا کنید.

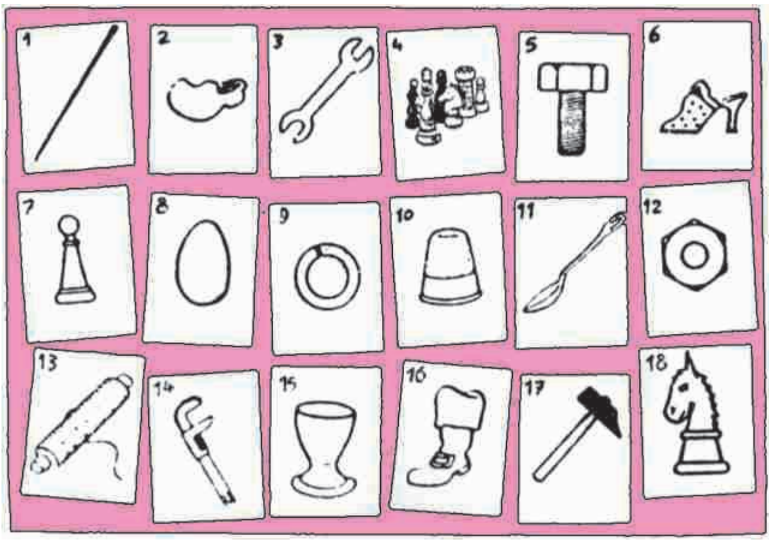

پاسخها در صفحه ۶۵

دروغ بزرگ!

در زمان قدیم حاکمی می‌زیست که خود را خیلی باهوش می‌دانست. این حاکم، گاهی برای سرگرم کردن مردم، مسابقاتی ترتیب می‌داد که خود نیز در آن شرکت می‌کرد. یک روز اعلام کرد که هر کس بزرگترین دروغ را بگوید، یک سکه طلا به او جایزه خواهد داد. اما مشروط بر آنکه او، آن دروغ را بپذیرد. افراد زیادی داوطلب شدند و هر کدام دروغی گفتند، اما هیچ‌کدام برنده نشد تا آنکه نوبت به جوان باهوشی رسید. او به حاکم گفت:

- دیشب، پدر شما را در خواب دیدم. او به من گفت که پسرش (یعنی شما) یک سکه طلا به من بدهکار است! حال آمده‌ام سکه خود را بگیرم!

حاکم با شنیدن این دروغ، در دل بر هوش این جوان روستایی آفرین فرستاد و دید که از او رودست خورده است و چاره‌ای ندارد جز آنکه جایزه را به او بدهد! آیا می‌توانید بگویید چرا؟

کلاه‌شناسی!

مردمان کشورهای گوناگون معمولاً کلاههای متفاوتی بر سر می‌گذارند. با دقت به این چهره‌ها و انواع کلاه‌ها نگاه کنید. آیا می‌توانید بگویید هر کدام از این کلاه‌ها متعلق به کدام چهره است؟ چهره‌ها با حروف لاتین و کلاه‌ها با شماره مشخص شده‌اند.

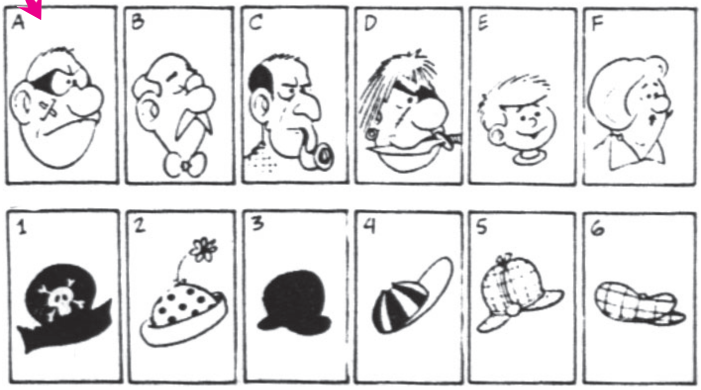

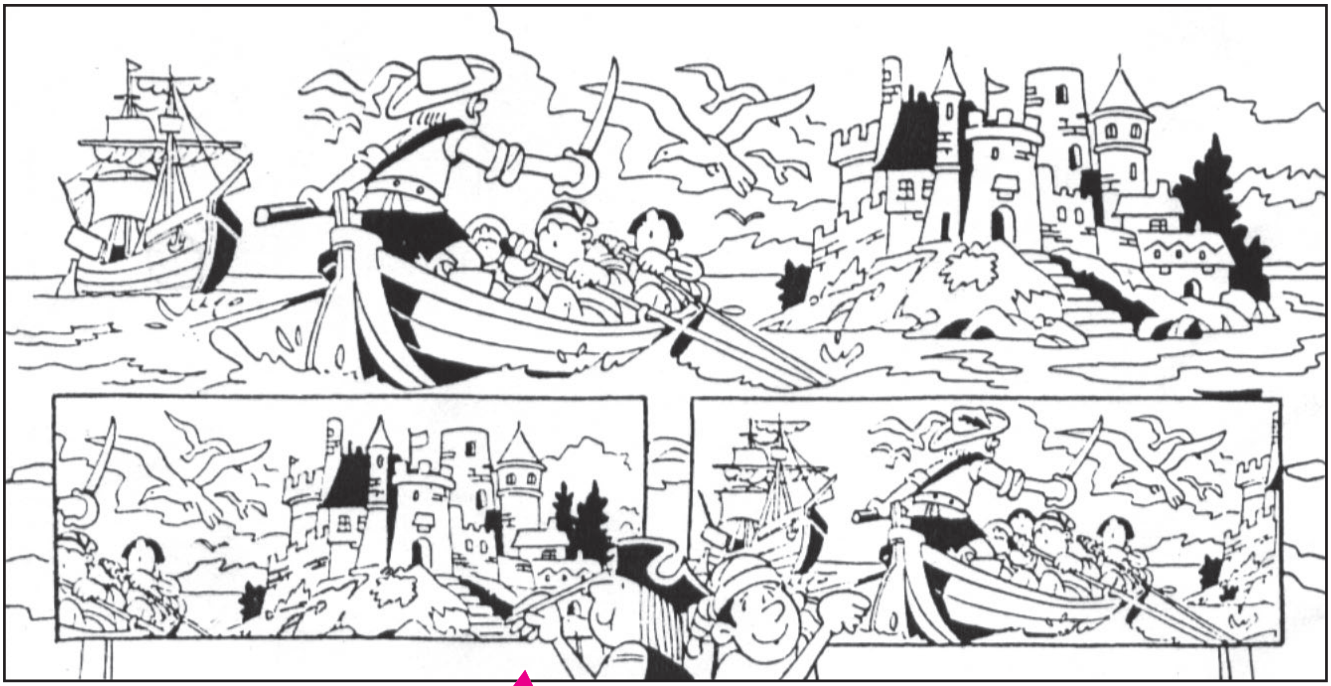

دو تابلو با (۲۰) اختلاف!

به دقت به دو تابلویی که این دو نقاش از بخشی از تصویر بالا تهیه کرده‌اند نگاه کنید. ظاهراً شبیه کشیده‌اند، اما هر کدام از این تابلوها با اصل تصویر، دست‌کم ۱۰ اختلاف دارد. آیا می‌توانید این تفاوتها را پیدا کنید؟

چون همه علت‌ها را درک کنید همه چیز را می‌بخشید

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa@yahoo.com

گشتی در دنیای خبرها

نسل جادویی، دغدغه‌های یک نسل

تدوین فیلم نسل جادویی به نیمه رسید. این فیلم از جدیدترین کارهای ایرج کریمی در مقام کارگردان است.

نسل جادویی قصه جوانانی است که قصد بیان دغدغه‌های خود را دارند.

هدیه تهرانی، رامبد جوان، باران کوثری، کورش تهامی، نگار جواهریان، شاهرخ فروتنیان، احمد حامد و... بازیگران این فیلم هستند.

تدوین این فیلم را سپیده عبدالوهاب به عهده دارد.

پارک وی ادامه دارد

فیلمبرداری فیلم جدید فریدون جیرانی با عنوان «پارک وی» در تهران ادامه دارد.

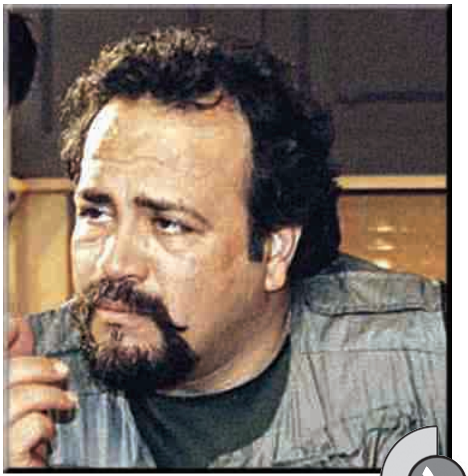

محمدرضا شریفی نیا، نیوشا ضیغمی، آناهیتا نعمتی، مهدی احمدی، رعنا آزادی ور، مائده طهماسبی و... بازیگران پارک وی هستند که تا به حال توانسته‌اند ۴۰ درصد از کار را فیلمبرداری کنند.

دختری که خودکشی می‌کند

رضا عطاران و جواد رضویان از اواسط آذر ماه در فیلمی با عنوان «کلاهی برای باران» مقابل یکدیگر ایفای نقش می‌کنند.

کلاهی برای باران قصه دختری جوان به نام باران است که به‌طور اتفاقی در جریان خودکشی شخصی به نام ابی قرار می‌گیرد.

این فیلم را مسعود نوابی می‌سازد.

اتوبوس شب و جابجایی اسرا

فیلمبرداری کار تازه کیومرث پوراحمد در ژانر جنگ و دفاع مقدس ادامه دارد. «اتوبوس شب» درباره محل جابجایی سی و چند اسیر از پشت خط تا یک قرارگاه است.

مهرداد صدیقیان، خسرو شکیبایی، محمدرضا فروتن، احمد کاوری، کورش سلیمانی و... بازیگران این فیلم هستند.

تا به حال ۶۵ درصد از کار جلوی دوربین رفته است.

قصه مرد دوزنه!

روزهای آغازین مهرماه وحید نیکخواه آزاد فیلم تازه خود با عنوان «نصف مال من، نصف مال تو» را در تهران جلوی دوربین برد.

این فیلم قصه مردی است که دو زن اختیار کرده و حال مشکلاتی برایش به وجود می‌آید که...

محمدرضا شریفی نیا، فرهاد آییش، شهره لرستانی، شقایق فراهانی، مریلا زارعی و... بازیگران این فیلم هستند.

تیغ زن قصه یک جدایی

«تیغ زن» فیلم جدید علیرضا داوودنژاد ۵ مهرماه در شمال کشور کلید زده شد.

تیغ زن قصه پسر و دختری است که یکدیگر را سالها دوست داشتند، اما بر اثر اتفاقی از هم جدا می‌افتند. حال پس از بیست سال یکدیگر را می‌یابند اما...

رضا عطاران، لادن مستوفی، علی صادقی، رضا داوودنژاد و... بازیگران این فیلم هستند.

* * *

فیلم‌ها به روایت گیشه

کافه ستاره	۵۵ روز	۴۱۸ میلیون تومان
سرود تولد	۴۵ روز	۲۲۳ میلیون تومان
باغ فردوس ۵ بعدازظهر	۳۵ روز	۹۶ میلیون تومان
گرگ و میش	۳۰ روز	۷۷ میلیون تومان
قتل آن‌لاین	۱۰ روز	۲۴ میلیون تومان
عروسک فرنگی	۱۰ روز	۱۸ میلیون تومان
ابراهیم خلیل الله	۱۰ روز	۸ میلیون تومان

حامد آقایی

من یک ویلون خوش دستم!

حامد آقایی متولد ۱۳۵۷ است و دوره تئاتر را زیر نظر دکتر مصطفی اسکویی گذرانده. او عضو گروه تئاتر تماشا به سرپرستی داود فتحعلی‌بیگی است.

آقایی جدا از تئاتر در سینما و تلویزیون هم حضور دارد. بازی در نقش سامان در مجموعه باران بهاری انگیزه‌ای شد که با او گپ‌وگفتی هر چند کوتاه اما خواندنی داشته باشیم.

◄**اولین باری که روی صحنه رفتید چند سالتان بود؟**

○ ۹ سال داشتم. در دوران کودکی مادرم مرا به عرصه تئاتر آورد و آرزویم این بود که به جایی برسم که دیده شوم.

◄**بالاخره به این آرزو رسیدید و دیده شدید؟**

○ نه به آن صورت. من یک ویلون خوش دستم که هنوز به دست ویلون‌زن حرفه‌ای و ماهر نیفتاده‌ام.

◄**گویا سالهای سال در عرصه تئاتر خاک صحنه خورده‌اید، درست است؟**

○ بله اینقدر گرد و خاک صحنه را خورده‌ام که گلودرد گرفته‌ام! آنقدر مشقت کشیده‌ام که بفهمم و دریابم هنر تعهد و مسوولیت می‌خواهد و دستها و قلبهایی پاک.

◄**وضعیت بچه‌های تئاتر چگونه است؟**

○ قریب به اتفاق بچه‌های تئاتر خصوصاً جوانان قربانی رابطه‌ها می‌شوند.

◄**حامد آقایی چه جور آدمی است؟**

○ مهربان و کسی که دوست دارد کاری برای دیگران انجام دهد و سنگی از جلوی پایی بردارد.

◄**بازی در تئاتر را دوست دارید یا تلویزیون؟**

○ من هنرپیشه تئاترم و در هیچ شرایطی از دنیای تئاتر جدا نمی‌شوم اما عاشق سینمایم.

◄**ایده‌آل شما چیست؟**

○ رسیدن به کمال و آرامش.

◄**پس انسان کمال گرایی هستید؟**

○ همه انسانها درپی کمال هستند اما اغلب راه را نمی‌دانند.

◄**بهترین دوست شما؟**

○ کتاب، مادرم، مسعود خدابخشیان و استاد حمید لیقوانی.

◄**می‌گویند کسانی که در تئاتر حضور دارند انسانهای باگذشتی هستند. شما چطور؟**

○ در تئاتر آموخته‌ام که متعادل باشم چرا که در جایی خواندم انسان در متعادل بودن و تعادل به هبوط می‌رسد و یاد گرفته‌ام که سزای بدی، نیکی و گذشت است.

◄**در کار بازیگری از بازیگری هم الگو**

☑همه انسانها درپی کمال هستند اما اغلب راه را نمی‌دانند

می‌گیرید؟

○بله مارلون براندو.

◀در مجموعه تلویزیونی باران بهاری که از تلویزیون پخش می‌شود ایفاگر نقش سامان هستید. از این نقش برایمان بگویید.

○سامان یک آدم روان‌پریش و قربانی است که در بیمارستان روانی بستری بوده و خواهرش او را ملعبه دست قرار داده و درپی اهداف خود از او سود می‌جوید.

◀تا به حال در چه کارهایی حضور پیدا کرده‌اید؟

○رستم و سهراب، گروه هفت، اسطرلاب عشق، وصلتی دوباره، قارچ سمی، کافه ستاره و...

◀چه چیز را در زندگی و کار به عنوان یک جوان برای خودتان جا انداخته‌اید؟

○ این که باید گذاشت و گذشت و زندگی را سخت نگرفت.

◀آموزنده‌ترین چیز به نظر شما؟

○شکست.

◀چه چیز تا به حال چراغ راهتان بوده است؟

○ نصایح استادان و دوستان و تجربیات دیگران.

◀زندگی و کار بدون چه چیزی بی معنی است؟

○پشتکار، هدف و آرمان.

◀حال، گذشته، آینده کدامیک برایتان بیشتر اهمیت دارد؟

○باید آموخت که هیچ گاه در حسرت گذشته، شرایط و حال را خراب نکرد اما از گذشته و حال همیشه برای آینده باید درس گرفت.

◀حرف آخر؟

○من نظر کرده آقاابوالفضل (ع) هستم. امیدوارم لطف این آقا شامل همه بشود.

هر کس ز یاری دم زند
من دم ز عباس می‌زنم

■

امیر یل ارجمند:

ناامیدی گوشخراش‌ترین ساز زندگی است

امیر یل ارجمند فرزند داریوش ارجمند در دو عرصه تئاتر و موسیقی فعالیت می‌کند. او معتقد است باید جوهره و استعداد داشته باشی تا بتوانی ماندگار باشی. او به‌تازگی بازی در نمایش سلامان و آبسالان را به پایان رسانده و آلبوم جدید او تا چندی دیگر وارد بازار می‌شود.

مینا پیروزیان خبرنگار ما با وی گفتگویی انجام داده که از نظرتان می‌گذرد.

◀امیر یل ارجمند چند سالش است و چه تحصیلاتی دارد؟

○ متولد ۱۳۵۵ هستم و مهندسی مکانیک دارم، همچنین فارغ‌التحصیل تئاتر هستم و به‌تازگی در مقطع کارشناسی ارشد کارگردانی هم قبول شده‌ام.

◀حتماً مشوقتان در این راه پدرتان بوده؟

○اتفاقاً مشوق اصلی من در این عرصه اول مادرم بوده و بعد پدرم. اما برای حضور در هر کاری با پدرم مشورت می‌کنم. خوشبختانه من کسی را - پدرم - در کنار خودم دارم که شاید هر کسی نداشته باشد. کسی که سالهای سال در این عرصه تجربه کرده و هیچ‌گاه مرا از تجربیاتش بی‌بهره نمی‌گذارد.

◀امیر یل ارجمند چقدر حس می‌کند آدم موفقی است؟

○ راستش را بخواهید خیلی جاها از دست خودم راضی نیستم.

◀چرا؟

○به نظر من اگر هر فرد از خودش و کارهایش راضی باشد نمی‌تواند پیشرفت کند. می‌گویند همیشه با عینک انتقاد به کارهای خود نگاه کن تا بتوانی سنگلاخهای موجود سر راه را برداری و افق روشنی را فراروی خود قرار دهی. هرگاه از خود و کارهای خود راضی شدی یعنی انتهای کار، یعنی با پیشرفت و تعالی خداحافظی کردن، یعنی به غرور سنجاق شدن و وقتی غرور تو را گرفت یعنی تولد حسد و کینه و مرگ اخلاق حسنه و مهربانی.

◀شما جدا از کار بازیگری در عرصه موسیقی هم فعالیت جدی دارید. از چه زمانی به عرصه موسیقی وارد شدید؟

○ اواخر سال ۷۰ به کلاسهای مختلف موسیقی می‌رفتم و سنتور را به صورت حرفه‌ای دنبال کردم.

◀چطور متوجه شدید صدای خوبی دارید؟

○خواندن به انسان آرامش می‌دهد. انسان نیاز به زمزمه کردن دارد. من عاشق خواندن هستم و احساس آرامش مضاعفی به من می‌دهد.

◀چون پدرتان داریوش ارجمند است، بدون دردسر وارد این حرفه شدید؟

○اصلاً اینطور نیست. خیلی‌ها می‌گفتند چون پدرت داریوش ارجمند است خیلی راحت وارد این حرفه شدی و با آرامش هم ادامه می‌دهی ولی دقیقاً برعکس چون پسر داریوش ارجمند بودم سنگ اندازیها در مقابل راهم خیلی زیاد بوده و اگر در این حرفه بی‌نام و با نام دیگری حضور پیدا می‌کردم صدالبته پیشرفتم بیشتر بود. اما واقعاً در عرصه بازیگری و یا کار هنری هر چقدر هم پارتی داشته باشی و به قول معروف کسی پشتت باشد اما کاربلد نباشی خیلی زودتر از بقیه طرد می‌شوی و کسی تحویلت نمی‌گیرد. وقتی شما پارتی یک نفر می‌شوی که بازیگر شود اما او در اولین و دومین کار نشان دهد اصلاً جوهره و استعداد این کار را ندارد آیا می‌توانی برای کار سوم هم او را به کسی معرفی کنی؟ در عرصه هنر باید لیاقتش را داشته باشی و استعدادش را تا ماندگار شوی وگرنه کلاهت پس معرکه است.

◀کاستتان کی به بازار عرضه می‌شود؟

○تا اواخر مهر، درحال حاضر کارهای پایانی‌اش را انجام می‌دهم.

◀به فکر برگزاری کنسرت نیستید؟

○حتما در دو - سه ماه آینده کنسرتی خواهم داشت هم در تهران و هم در شهرستان‌ها.

◀کاست بعدی‌تان کی به بازار می‌آید و آهنگساز و شاعر آن کیست؟

○آهنگسازی کار بر عهده خودم است همچنین اکثر شعرها از سروده‌های من است. دو شعر هم از پدم و دو شعر هم از شاعران دیگر.

◀گوشخراش‌ترین ساز زندگی چیست؟

○ساز و یا بهتر ارکستر زندگی وقتی نوا و آهنگش گوشخراش می‌شود که ناامیدی در آن رخنه کند.

◀شما در عرصه تئاتر هم بازی می‌کنید. تا به حال در چه کارهایی حضور پیدا کرده‌اید؟

○دندون طلا، قابیل، عکس یادگاری، عادل‌ها، سلامان و آبسالال و تله‌تئاتر چرخ دنده.

◀گویا در تیتراژ ابتدایی مجموعه مثل همیشه هم خوانده‌اید؟

○ بله یکی از ترانه‌هایی است که در کاست جدیدم است.

◀شما چقدر از تجربیات دیگران، خصوصاً بزرگترها استفاده می‌کنید؟

○من اعتقاد ندارم که سرم به سنگ بخورد و خودم معنی درد را بفهمم، اگر کسی این اتفاق برایش افتاده باشد سعی می‌کنم از اتفاق او من هم معنی درد را درک کنم و به قولی آزموده را آزمودن خطاست.

◀چه صحبتی با جوانان دارید؟

○ صدق و اخلاص و ایمان و اعتقاد از جمله خصوصیاتی است که پایبندی و همذات‌پنداری با آنها جوانها را از مسیر تکرار و ابتذال می‌رهاند.

■

باری که نمی‌کشی نمی‌دانی چقدر سنگین است • مثل آفریقایی

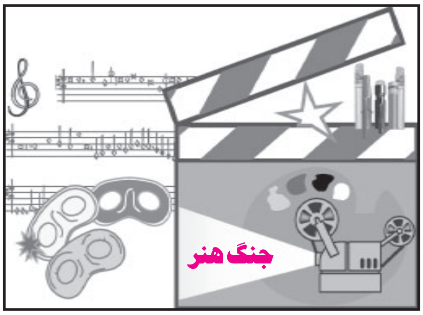

چند نکته یک اشاره

محمدرضا لطفی

پرتاب به آسمان

چهارشنبه شب گذشته شبکه چهارم سیما در برنامه زنده «آسمان» ارتباط مستقیم تلفنی با «انوشه انصاری» نخستین فضانورد زن ایرانی برقرار کرد و مجریان برنامه، حدود یک ساعت با این بانوی ایرانی گفتگو کردند و از احساس وی پرسیدند. هر چند که انجام این کار به نوعی وظیفه صدا و سیما محسوب می‌شود و واقعاً کار بزرگی به حساب نمی‌آید، اما باید اعتراف کرد که تاکنون مسوولان تلویزیون از این وظیفه خود تا حد زیادی چشم‌پوشی کرده بودند و هیچ توجهی به این‌گونه رویدادهای بزرگ نمی‌کردند و هفته گذشته با این ارتباط تلفنی مستقیم و گفتگوی مفصل با «انوشه انصاری» نشان دادند که کم‌کم در فکر تغییر رویکرد موجود هستند و نسبت به رخدادهای اطراف خود، بی‌تفاوت نیستند.

به هر روی این کار تلویزیون جای تبریک دارد و امید است که باز هم شاهد این حرکت‌های ارزنده از این رسانه باشیم.

کارگردان آبمیوه‌خور

مدتی است که تلویزیون قانونی را وضع کرده است و در آن اشاره کرده که هیچ‌یک از بازیگران هنگامی که برنامه یا سریالی را درحال پخش دارند، حق شرکت در آگهی‌های تجاری محصولات مختلف را ندارند. همان‌گونه که می‌دانید بحث حضور بازیگران و ورزشکاران معروف در بیلبوردها و آگهی‌های تجاری شرکتهای مختلف چند سال است که آغاز شده و این روزها به اوج خود رسیده است و در این میان یک شرکت تجاری قصد داشت که از مهدی سلوکی (بازیگر نقش بهروز در مجموعه نرگس) برای تبلیغ محصول خود استفاده کند، اما صدا و سیما به وی اخطار داد که تا پایان پخش این مجموعه، حق شرکت در هیچ آگهی تجاری را ندارد.

به هرحال این یک قانون است که تلویزیون برای اهالی خود وضع کرده و همگان ملزم به رعایت آن هستند و اصلاً کاری به درست یا غلط بودن قانون وضع شده ندارم، اما جای هیچ شک و شبهه‌ای نیست که وقتی چنین دستوری صادر می‌شود، بی چون و چرا باید رعایت شود و در این میان، همه در شرایط یکسانی قرار دارند. حال تا اینجا را داشته باشید، درست وقتی که آخرین قسمت سریال نرگس قرار است پخش شود، آگهی‌های بازرگانی شروع می‌شود و در یک تیزر، یک کارگردان مثلاً خیلی جدی درحال گرفتن پلانی است. او فریاد می‌زند همه ساکت! این یک صحنه «حسی فوق العاده» است. صدا، دوربین، حرکت. سپس صدای بهروز می‌آید که می‌گوید: نسرین، من اینجا خیلی تنها هستم، نسرین من دوستت دارم و.... در این لحظه کارگردان جرعه‌ای از آب میوه محصول همان شرکت صاحب تیزر مورد تبلیغ را می‌نوشد و ناخودآگاه می‌خندد و...

فکر کنم بیشتر شما این آگهی را دیده‌اید و دیگر نیازی به توضیح بیشتر ندارم، اما واقعاً فقط سوال این است که اگر قرار باشد بازیگران و سریالهای مطرح تلویزیونی در دام شرکتهای تجاری نیفتند و از آنها استفاده ابزاری نشود و در این میان حتی دستورالعمل هم صادر می‌شود، پس پخش این آگهی صددرصد ابزاری آن هم از رسانه‌ای که خودش این دستورالعمل را وضع کرده است چه معنا و مفهومی می‌تواند داشته باشد؟ چگونه می‌شود صدا و سیما به مهدی سلوکی می‌گوید که به خاطر محبوبیت و شهرتش در سریال نرگس، حق شرکت در آگهی‌های تجاری را تا پایان این مجموعه ندارد و از طرف دیگر درست هنگام پخش آخرین قسمت سریال نرگس، این تیزر پخش می‌شود؟ هر چند که گویا این بار سیروس مقدم از پخش این تیزر، حسابی دلخور شده و از صدا و سیما گلایه کرده که با پخش این آگهی، حرمت عوامل سازنده این سریال زیرسوال رفته است و مسوولان تلویزیون هم برای پایان دادن به ماجرا، جلوی پخش این آگهی را گرفته‌اند. حال در این میان شما خوانندگان عزیز پیدا کنید پرتقال فروش را!

یک اقدام ضربتی

در زمینه فروش قاچاقی فیلم‌های روی پرده در سر چهارراه‌ها و معابر اصلی آنقدر مطلب نوشته‌ام که خسته شده‌ام و باور کنید که اکنون قصد ندارم دوباره این بحث را باز کنم، اما هفته گذشته خبری را شنیدم که مرا مجبور کرد حداقل در چند سطر به آن اشاره کنم. هفته قبل اعلام شد که با همکاری معاونت امور سینمایی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و نیروی انتظامی از فردا (فردای روزی که خبر مذکور اعلام شد) ماموران انتظامی با افرادی که در خیابانها و معابر اقدام به فروش «سی.دی» فیلم کنند بشدت برخورد و نسبت به جمع‌آوری این افراد اقدام خواهد شد.

هیچ توضیحی نمی‌دهم، فقط از شما عزیزان می‌پرسم که از هفته گذشته تا کنون آیا تغییری در تعداد این‌گونه فروشندگان محترم احساس کرده‌اید؟

«دی.وی.دی» یا نگاتیو؟

دو، سه سال است که فیلم‌های خارجی در مقیاس محدودی در سینماهای کشور اکران می‌شود و البته به‌تازگی بخش خصوصی هم اجازه این کار را گرفته است و انتظار می‌رود که به زودی تغییرات مثبتی در این زمینه صورت بگیرد. هر چند این فیلم‌ها که حتی بعضی از آنها حتی همزمان با اکران در آمریکا و اروپا در ایران روی پرده می‌رود به علت تعداد محدود سینماهای اکران آن از فروش بالایی برخوردار نیست و در ضمن تماشاگرانی که برای دیدن این فیلم‌ها به سینما می‌روند افراد خاصی هستند که دوست دارند نسخه نگاتیو فیلم را بر پرده سینما ببینند، وگرنه «دی.وی.دی» این فیلم‌ها بدون سانسور و با قیمت بسیار نازلی به راحتی قابل تهیه است. پس ببینید تماشای نسخه نگاتیو فیلم، برای آن دسته از تماشاگران چه ارزشی دارد که حاضرند هم پول بیشتری بپردازند و هم سانسور را به جان بخرند، اما لازم است خدمت شما عرض کنم به‌تازگی سینماهای نمایش‌دهنده یکی از فیلم‌های خارجی اکران شده از نسخه «دی.وی.دی» برای نمایش فیلم در سالن‌ها استفاده می‌کنند، چراکه مسوولان برای اکران این فیلم فقط یک نسخه «پوزیتیو» گرفته‌اند و هنوز فرصت کپی کردن از این نسخه را پیدا نکرده‌اند. جالب است نه؟

ماه رمضان و ماراتن تلویزیون

خوشبختانه ماه مبارک رمضان از راه رسید. بارها اشاره شده است که سریالهای ماه رمضان اولاً در تولید و ساخت از شتابزدگی بسیار بالایی برخوردار است و ثانیاً هر سال شاهد اسامی کارگردانان و برنامه‌سازانی بوده‌ایم که همیشه سریالهای رمضان را در قبضه خود درآورده‌اند و درواقع تکرار مکررات می‌کنند. (در این میان می‌توان به «قاسم جعفری» و «سیروس مقدم» اشاره کرد) ضمناً در موضوعهای این سریالها هم هیچ تنوعی به چشم نمی‌خورد، اما با توجه به استقبال گسترده‌ای که از برنامه‌ها و سریالهای ماه رمضان سال گذشته صورت گرفت، خوشبختانه امسال مدیران شبکه‌های سیما تصمیم گرفتند معایب و نواقص سالهای قبل را برطرف کنند و در نخستین قدم از همان اواسط فصل بهار به فکر برنامه‌های ماه رمضان افتادند و آن‌گونه که در این یک هفته شاهد هستیم، تنوع موضوعهای سریالها نسبت به سالهای قبل خیلی بیشتر شده است و همچنین در بین اسامی کارگردانان امسال هم تا حد زیادی سلیقه‌های مختلف دیده می‌شود، هرچند که هنوز هم معایبی وجود دارد و تا رسیدن به یک سطح استاندارد، راه زیادی در پیش است اما همین حرکتها هم برای شروع خوب است و باید به آنها امیدوار بود. به هر روی هنوز برای دادن نظر قطعی در مورد برنامه‌های صدا و سیما در رمضان ۸۵ خیلی زود است و باید صبر کرد و دید که دستپخت مسوولان و برنامه‌سازان و دست‌اندرکاران تلویزیون، امسال چگونه خواهد بود و مردم تا چه حد از آنها استقبال می‌کنند.

■

اخبار سینمای جهان

اشرف السادات موسوی
ashraf06.blogfa.com

مرد آهنین

جان فاواریو، کارگردان فیلم ابرقهرمانی مرد آهنین، اعلام کرد دشمن اصلی مرد آهنین در این فیلم دانشمندی دیوانه به اسم مندارین است که قصد دارد دنیا را نابود سازد. این دانشمند ده حلقه در انگشتانش دارد که از آنها به عنوان اسلحه استفاده می‌کند. فیلم که با همکاری استودیوی پارامونت و کمپانی مارول تولید می‌شود قرار است تولیدش از اوایل سال آینده آغاز شده و تابستان ۲۰۰۸ اکران شود.

دختر بولین دیگر

ناتالی پورتمن، اسکارلت یوهانسیون و اریک بانا قرار است در فیلم درام - تاریخی دختر بولین دیگر که براساس کتابی نوشته فیلیپا گرگوری ساخته می‌شود بازی کنند. داستان فیلم درباره دو خواهر جاه‌طلب به اسامی ماری و آن‌بولین است که برای بدست آوردن قلب شاه هنری هشتم با هم رقابت می‌کنند. جاستین چادویک فیلم را برای استودیوی سونی کارگردانی خواهد کرد.

استعداد

استودیوی یونیورسال حقوق ساخت فیلمی براساس مجموعه کمدی استعداد ساخته کریستوفر گلدن را خریداری کرده است. این داستان کمدی درباره یک استاد دانشگاه است که تنها بازمانده سقوط یک هواپیماست و پس از مدتی درمی‌یابد توانایی‌های تمامی مسافران کشته شده هواپیما را صاحب شده است.

فصل های غبارروبی

اورلاندو بلوم، بازیگر فیلم دزدان دریای کارائیب و کیت باسورث بازیگر فیلم بازگشت سوپرمن، قرار است در فیلمی درام با عنوان فصل‌های غبارروبی بازی کنند. داستان فیلم درباره دختری است که به خاطر بدرفتاری پدربزرگش به یک خانواده کشاورز پناه می‌برد اما پس از اینکه پسر خانواده قصد تجاوز به او را می‌کند او را به شدت مجروح کرده و با یک دزد خوش قیافه از آنجا می‌گریزد.

توریست

اوان مک‌گرگور به همراه هیو جکمن در فیلمی درام با عنوان توریست بازی خواهند کرد. داستان فیلم درباره یک حسابدار درمانده است که امید به زندگی توسط یکی از دوستان وکیلش به او بازگردانده می‌شود. این دوست، او را با یک دختر تحصیلکرده و موفق آشنا می‌کند اما مدتی بعد او به علت ناپدید شدن این دختر و یک سرقت چند میلیون دلاری تحت تعقیب قرار می‌گیرد.

قانون جرجیا

گری مارشال درحال ساخت فیلم کمدی تازه‌ای با عنوان قانون جرجیا برای استودیوی نیولاین می‌باشد. این فیلم که جین فوندا، لیندسی لوهان و فیلیسیتی هافمن در آن بازی می‌کنند درباره یک دختر جوان گستاخ است که مادر عصبی‌اش از دست او به شدت عصبانی شده و او را برای گذراندن تعطیلات تابستانی نزد مادربزرگش می‌فرستد.

هزار تو

هیلاری سوانک قرار است در بازسازی یک فیلم هیجانی فرانسوی محصول ۲۰۰۳ با عنوان هزار تو بازی کند. داستان فیلم درباره یک بیمار روانی چندشخصیتی است که سرنخهایی برای پیدا کردن یک قاتل زنجیره‌ای دارد. از سوانک بزودی فیلم ترسناک درو اکران خواهد شد.

فروش زمان

اسپایک لی، کارگردان مرد نفوذی، قصد دارد فیلمی هیجانی با عنوان فروش زمان را نوشته و کارگردانی کند. فیلم داستان زندگی مردی است که به او این فرصت داده می‌شود تا بدترین روز زندگی‌اش را تغییر دهد اما در عوض هفت سال از زندگی‌اش را واگذار کند.

ناپدری

استودیوی سونی حقوق بازسازی فیلم ترسناک ناپدری محصول ۱۹۸۷ را خریداری کرده است. داستان نسخه اصلی درباره یک مرد به ظاهر نرمال است که با یک زن بیوه جوان و زیبا که یک دختربچه دوست داشتنی نیز دارد ازدواج می‌کند اما به‌تدریج تصمیم به قتل آنها می‌گیرد.

کوتاه و بدون تیتر

✓همزمان با عید سعید فطر اکران عمومی فیلم سینمایی **میم مثل مادر** به کارگردانی رسول ملاقلی‌پور در سینماهای تهران آغاز می‌شود.

✓هفتمین جشنواره بین‌المللی سینمای مستند کیش از ۸ تا ۱۲ آذرماه در جزیره کیش برگزار می‌شود.

✓کافه ترانزیت ساخته کامبوزیا پرتوی به عنوان نماینده سینمای ایران برای حضور در اسکار هفتاد و نهم معرفی شد.

✓مهران مدیری تصویربرداری مجموعه ۴۵ قسمتی‌اش را اواخر مهرماه در تهران کلید می‌زند. این مجموعه بعد از ماه مبارک رمضان پخش می‌شود.

✓پوران درخشنده فیلم جدیدش «متولد ماه عقرب» را اواخر مهرماه جلوی دوربین می‌برد. نقش اصلی این فیلم را یک کودک عقب‌مانده ذهنی ایفا می‌کند.

✓از ۲۰ مهرماه در تالار وحدت، نمایش «اذان صبح» به کارگردانی محمود فرهنگ ویژه ایام قدر به روی صحنه می‌رود.

✓محمود عزیزی دبیر جشنواره تئاتر تک‌نفره شد. این جشنواره نیمه اول آبان ماه در تهران برگزار می‌شود.

✓شبکه دوم سیما قصد دارد بعد از ماه مبارک رمضان، سریالهای ساعت چهار بعدازظهر را بر طبق نظر و درخواست مردم پخش کند.

✓فرهاد علیزاده آهی اولین فیلم بلند سینمایی‌اش با عنوان «کنسرت» را عید فطر جلوی دوربین می‌برد. کنسرت قصه یک موسیقیدان است که به عمل پیوند قلب نیاز دارد. او برای به دست آوردن قلب تجربه جدیدی را پشت سر می‌گذارد.

✓علی عبدالعلی‌زاده قصد دارد فیلمی با عنوان «شعبده‌باز» را جلوی دوربین ببرد.

✓در نخستین جشنواره فیلم بهزیستی که از ۱۲ تا ۱۶آبان ماه برگزار می‌شود در بخش جداگانه‌ای از هنرمندان و سینماگران معلول کشور قدردانی می‌شود.

✓سیدجواد هاشمی به اتفاق گروهش از دهه دوم ماه رمضان تا پایان این ماه نمایش «شهرآشوب» را در تماشاخانه مهر روی صحنه می‌برند. همه عوامل این نمایش به صورت نذری کار می‌کنند و برای اجرای این نمایش دستمزد نمی‌گیرند. تماشای این نمایش نیز رایگان است.

✓رامین ناصرنصیر هم به جمع بازیگران مجموعه تلویزیونی کتابخانه هدهد اضافه شد. این مجموعه را مرضیه برومند برای شبکه دوم سیما می‌سازد.

✓اجرای نمایش «اکبرآقا آکتور تیاتر» به کارگردانی و بازیگری اکبر عبدی تا دی ماه سال جاری در تالار سنگلج تمدید شد.

ریگی از روی زمین برداریم وزن بودن را احساس می کنیم

• سهراب سپهری

پلیس حرفه ای

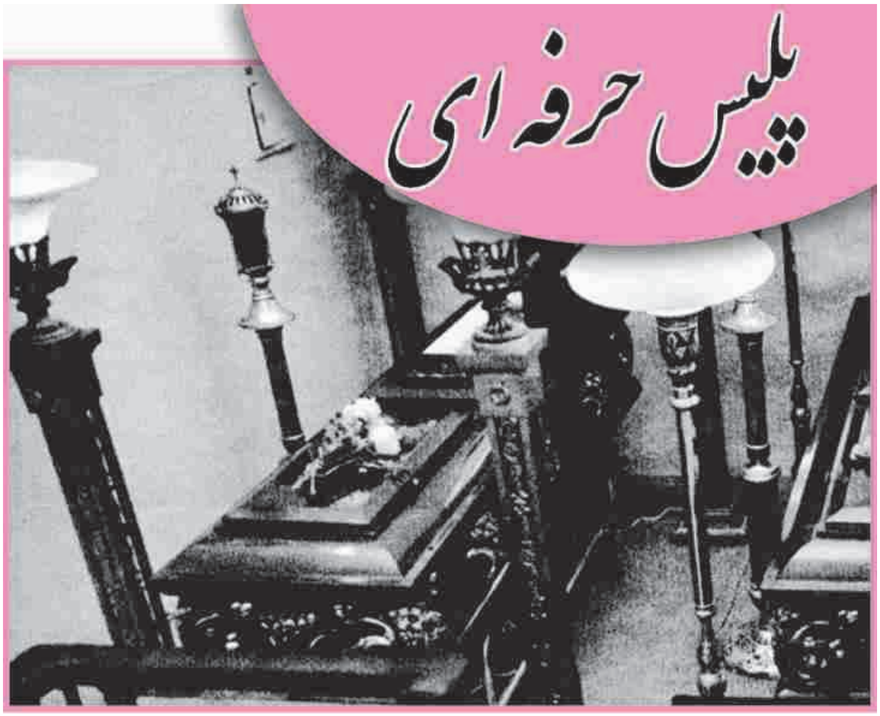

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

می‌دانستم که آن جوانک در تاریکی پشت رستوران «رنه» در کمین من است. با این وجود بی‌خیال از رستوران بیرون آمدم. در حالی که باید حدس می‌زدم شاید او به سرش بزند و ماشه را بکشد و از همان فاصله دور مرا هدف گلوله قرار دهد. آهسته در طول کوچه گام برداشتم و جلو رفتم، در حالی که سرم پایین بود، اطراف را زیرنظر داشتم. مطمئن بودم که آن جوانک خود را در گوشه تاریک پیچ کوچه مخفی کرده است. وقتی به آن گوشه رسیدم ناگهان خود را بر روی او انداختم. درست قبل از آنکه او بتواند هفت‌تیرش را به سویم نشانه برود، من با مشت چانه‌اش را نوازش کردم و دستش را به شدت پیچاندم:

زودباش هفت تیر را بینداز! خیلی آرام! دیوانگی هم نکن وگرنه دستت را می‌شکنم!

مرد جوان مجبور به اطاعت شد، زیرا با فشار مختصری می‌توانستم دستش را خرد کنم. وقتی که او اسلحه را به زمین انداخت، او را هل دادم و اسلحه‌اش را برداشتم. جوانک در حالی که با دست راست، دست چپش را ماساژ می‌داد، خیره به من نگاه کرد. با حالتی خشمگین به او گفتم:

می‌دانستم که برای من کمین کرده‌ای... پنج شب تمام است که مرا تعقیب می‌کنی. امشب وقتی داشتم بارانی‌ام را می‌پوشیدم متوجه شدم که تو بیرون رفتی تا بعد از پنج روز تعقیب، حسابم را برسی. آدمهایی مثل تو، مرا بیمار می‌کنند!

آن مرد جوان دیده بود که من چطور بی‌خیال اسکناسهای درشت را خرج می‌کنم و مبلغ زیادی هم به این و آن انعام می‌دهم. از این رو فکر کرده بود که طعمه مناسبی برای سرقت نصیبش شده است، غافل از اینکه طعمه او، خود یک شکارچی قدیمی است! دوباره با مشت محکم به سینه‌اش کوبیدم و گفتم:

گوش کن کوچولو! من با تپانچه زندگی می‌کنم و از سالها پیش کار من این بوده است. آن وقت جوانک هایی مثل تو، چطور می‌توانند از پس من بربیایند؟

ترس به چهره جوانک دوید. او بریده بریده گفت:

شما... شما که نمی‌خواهید پلیس را خبر کنید؟

خندیدم و جواب دادم:

به هیچ وجه، من به پلیس نخواهم گفت، آن هم راجع به مترسکی مانند تو... این مساله‌ای است که آدمکش‌های حرفه‌ای را از غیر حرفه‌ای جدا می‌کند!

و من یک حرفه‌ای هستم. ظاهراً کسی یادش رفته که اینها را به تو بگوید!

ممکن است در شهر خودتان همه از تو حساب ببرند ولی در اینجا وضع طور دیگری است. در این شهر قانون جنگل حاکم است، قوی‌ترها یک لحظه به ضعیف‌ها امان نمی‌دهند.

در پی این جمله، مشت محکمی به دهانش کوفتم و اجازه ندادم تا فرار کند. چند لحظه بعد، او در تاریکی شب گم شد.

یک هفته بعد وقتی که به رستوران «رنه» رفته بودم، دوباره آن جوانک را دیدم. هنوز از اثر ضربه مشت من، گونه چپش کبود بود. وانمود کردم که او را ندیده‌ام و خود را با لیوان نوشیدنی‌ام مشغول کردم. چند دقیقه بعد، صورتحساب را پرداختم و بیرون آمدم، در حالی که متوجه بودم جوانک هم پشت سر من بیرون آمد. فوراً خود را پشت دیواری مخفی کردم. نزدیک که شد، سینه به سینه‌اش ایستادم و گفتم:

خدای من! باز هم که تو هستی جوان!

مرد جوان با خونسردی گفت:

- خواهش می‌کنم مشت‌هایتان را نگهدارید. من قصد بدی ندارم.

- خوب؟

راستش ... من درباره حرفهای شما کاملاً فکر کردم.

که چی؟

اینکه جوانی مثل من به یک استاد احتیاج دارد و خیلی چیزها باید یاد بگیرد، من واقعاً دیوانه بودم که در مورد یک استاد قدیمی فکرهای بد داشتم!

نیشخندی زدم و گفتم:

بیشتر تازه‌کارها احمق و دیوانه به نظر می‌رسند، مثلاً وقتی سروقت من آمدی، هیچ حساب پول مرا داشتی؟

جوانک جواب داد:

خب، خیلی پول داشتید!

ولی اگر توجه می‌کردی می‌فهمیدی که من پیش از بیرون آمدن از رستوران تمام پولم را آنجا خرج کردم و در واقع غیر از چند دلار همراهم نبود.

مکثی کردم و دوباره با او به رستوران برگشتم و سفارش نوشیدنی دادم.

نمی‌دانم چرا از جوانک خوشم آمده بود، وقتی لیوان اول را سرکشیدم گفتم:

درس اول: همیشه قبل از هر چیز مطمئن باش که شکارت طعمه پول و پله داری است. و به دردسرش می‌ارزد. چون سرقت مسلحانه، دستکم ۲۰ سال زندانی دارد.

جوانک که خود را «ویلی» معرفی کرده بود، به دشواری گفت:

شما فکر نمی کنید، فکر نمی‌کنید که من و شما بتوانیم!... منظورم این است که...

نوشیدنی‌ام را سرکشیدم و جمله او را قطع کردم:

من و تو؟!... فکرش را هم نکن!

چهره ویلی با شنیدن این جمله درهم رفت. من با دیدن قیافه درهم او گفتم:

بسیار خب جمعه آینده همین جا می‌بینمت. شاید بتوانم با تو کار کنم.

ویلی آنقدر خوشحال شده بود که اجازه نداد من برای پرداخت صورت حساب، دست در جیبم کنم.

◆

روز جمعه وقتی به رستوران رفتم ویلی آمده بود. او با دیدن من فوراً پرسید:

تصمیم خود را گرفتید؟

دو سه کار کوچک در پیش است، تو می‌توانی به من کمک کنی، البته این کارها جنبه آزمایشی دارد، می‌خواهم ببینم چقدر استعداد داری!

فکر می‌کنم بتوانم از امتحان سربلند بیرون بیایم.

بعد از آن هرکدام یک لیوان دیگر، نوشیدنی خوردیم و از آنجا بیرون آمدیم. ویلی درست همانی بود که من می‌خواستم ولی چند روز دیگر باید از او امتحان می‌گرفتم. چند شب بعد، ویلی را به یک خیابان خلوت مشجر در برابر ساختمانی که یک چراغ نئون بالای آن می‌درخشید، بردم و گفتم:

حالا موقع یک کار بزرگ رسیده است!

فریادی کشید و گفت:

دیوانه شدی! آنجا که یک شرکت تابوت سازی است! شما که از من انتظار ندارید یک تابوت فروشی را بزنم!

با عصبانیت مچ او را در دست فشردم و گفتم:

گوش کن جوان! تو یک آماتور هستی، این من

هستم که بایستی نوع کار را تعیین کنم. فهمیدی؟

به نشانه رضایت سر تکان داد... موقع آن رسیده بود که دستورات لازم را بدهم.

در دفتر شرکت فقط یک نفر هست. داخل می‌شوی، راهرو را که پشت سر گذاشتی، دست چپ می‌پیچی و داخل اولین اتاق دست راست می‌شوی... زود باش! عجله کن! وقت را از دست نده!

ویلی هنوز دو دل بود، اما چاره دیگری نداشت، وقتی خواست راه بیفتد، به او گفتم:

به این ترتیب، اگر موفق شوی تو هم به جرگه حرفه‌ای‌ها می‌پیوندی. ویلی تو استعداد این کار را داری. یادت باشد اگر با پلیس روبرو شدی باید فوراً فرار کنی و حواست جمع باشد که هیچ‌وقت اثر انگشت یا مدرک جرمی در محل به جا نگذاری! اگر پلیس تعقیبت کرد، نباید مقاومت کنی. کیف را رها کن و به طرف تپه‌ها برو و تا مدت یکی دو سال آفتابی نشو! چون مأموران پلیس قیافه جنایتکاران را فراموش نمی‌کنند.

ویلی سر تکان داد، یعنی که فهمیدم و داخل شد، همان‌طور که حدس می‌زدم تمام کار روی هم رفته پنج دقیقه به طول انجامید. ویلی از در ساختمان بیرون پرید درحالی که کیف محتوی اسکناس‌ها را در دست داشت. در نیمه راه خیابان بود که ناگهان پلیس متوجه او شد و مأموران پلیس با تپانچه لخت از آن بیرون پریدند. من به خوبی رنگ ترس را در چهره ویلی خواندم.

ویلی ظاهراً می‌خواست با پلیس درگیر شود، ولی انگار یاد حرف من افتاده بود، تصمیمش را تغییر داد و فرار کرد.

مأموران پلیس سوت‌زنان با سرعت به تعقیب او پرداختند و ویلی برای راحت فرار کردن مجبور شد کیف محتوی اسکناسهای مسروقه را به زمین بیندازد.

یکی از مأموران برای برداشتن کیف، مکث کرد و همین فرصت برای ویلی کافی بود تا فرار کند و به سوی تپه‌های آن سوی شهر پناه ببرد. من هم سیگاری آتش زدم و به خانه برگشتم.

در آنجا دوست من چشم به راهم بود، او درحالی که لباس پلیس‌ها را از تنش بیرون می‌آورد کیف پول را جلو من گذاشت و گفت:

پسرک آنقدر ترسیده بود که فکر نکنم حالا حالاها اینطرفها آفتابی شود!

بله!... این اولین درس جنایتکاران حرفه‌ای است که به هیچ کس...

ناگهان در اتاق با ضربه لگدی محکم، باز شد و چند مأمور پلیس و ویلی وارد اتاق شدند. ویلی فریاد زد:

آقایان دستها بالا!

باورم نمی‌شد. ویلی وقتی نگاه متعجب مرا دید، گفت:

حق داری! اما یادت باشد یک پلیس حرفه‌ای را در هر لباسی می‌توانی ببینی. حتی یک سارق مسلح!

◆ ◆

الان این نامه را از زندان برایتان می‌نویسم. من تا بیست سال باید زندان را تحمل کنم! حالا فهمیدم که حتی به دزدها هم نباید اطمینان کرد!

■

زیر نظر: ف. گویش

Email:f _gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته:

سرمای ما را قاضی همدان می‌خورد

فقیر قانع از نداشتن لوازم زندگانی، کمتر از ثروتمندان در ناز و نعمت، ناراحت می‌شود.

در مأخذ این ضرب‌المثل می‌گویند:

جهانگردی در همدان، فقیر وارسته‌ای را دید که در هوای سرد، بدون هیچ بالاپوش و لباس گرمی، در میان برفها نشسته است. از این وضع تعجب کرد و جلو رفت و پرسید:

- ای درویش، چگونه این سرمای مهلک را با این سر و وضع تحمل می‌کنی؟

فقیر گفت:

- سرمای ما را به قاضی همدان داده‌اند و او عوض ما سرما می‌خورد.

مرد جهانگرد که به سخنان دراویش اعتقاد داشت و سخنان آنها را خالی از حکمت نمی‌دانست، فوراً به خانه قاضی همدان رفت و اجازه خواست و داخل شد. قاضی را دید که لباسهای گرم متعدد روی هم پوشیده و پوستینی بالای آنها به دوش گرفته و خود را تا گردن زیر کرسی کشیده، با همه این مراتب و با وجود بخاری سوزان که هوای اتاق را کاملاً گرم کرده، از سرما می‌لرزد و شکایت می‌کند. با دیدن این وضع، جهانگرد متوجه شد که درویش بینوا راست گفته و با وجود نداری، به همان وضع راضی بود. اما قاضی توانگر، با آنهمه بالاپوش و وسیله گرمایی، باز هم از سرما می‌لرزید و شکایت می‌کرد!

مراسم شب هفت نوزاد در مازندران

این شب برای خانواده نوزاد ارزش خاصی دارد، به‌طوری که آنها با تهیه مقدمات یک جشن کوچک خانوادگی از بزرگان فامیل و محل دعوت به عمل می‌آورند.

در ابتدای مجلس نام نوزاد را که بزرگ خانواده از قبل انتخاب کرده به اطلاع مدعوین می‌رسانند. پس از آن ماما کودک را به گهواره می‌بندد و در این زمان مهمانان و صاحبخانه هدایایی به ماما می‌دهند، در انتهای مراسم هم مهمانان هدایای خود را به مادر و نوزاد داده پس از صرف چای و میوه و شیرینی و دعای خیر برای نوزاد و مادر مراسم پایان می‌یابد.

فرستنده: محمدرضا شاهد

از: سورک ساری (مازندران)

از ضرب‌المثل‌های هرسینی

●**انگار سرکل آورده!**

(کنایه از کسی که بدون انجام کاری، توقع نابجا داشته باشد.)

●**این‌قدر زرنگی چرا نشدی امنیه؟!**

(کنایه از کسی که بخواهد سر دیگران کلاه بگذارد.)

فرستنده: مجید کاظمی

از: گناباد (خراسان رضوی)

دوبیتی مازنی

غریب یارا غریب یاری نونه
غریب یار وفاداری نونه
غریب رها کنین منع و دلالت
غریب قهر کند شونه شه ولایت

برگردان: غریب یار و غریب یاری نمی‌شود / غریب یار وفاداری نمی‌شود / غریب را منع و دلالت کنید / غریب قهر می‌کند و به ولایتش می‌رود.

فرستنده: مهناز قلی‌پور

از: روستای سیدکلا بابلکنار (مازندران)

از باورهای عامیانه اهالی بادرود

اهالی بادرود معتقدند که:

●خوردن چشم گوسفند پخته شده، موجب مرگ برادر می‌شود.

●شکستن آینه نحس است.

●نشستن روی لحاف خانه، باعث ازدیاد قرض می‌شود.

●بوسیدن پشت گردن بچه موجب عقده‌ای شدن او می‌شود.

برگرفته از کتاب: یادمان کویر، بادرود

تالیف: حسین نقدی بادی

از ضرب‌المثل‌های مازنی

●**آدم عجول یا چاه کفنه یا چَلو.**

برگردان: آدم عجول یا در چاه می‌افتد یا در چاله.

●**اسب هدائه خر بیته‌از خُشالی پَر بَیته.**

برگردان: اسب را داده و خر گرفته / از خوشحالی پر گرفته (بال درآورده).

[کنایه از کسی که در معامله‌ای متضرر شده باشد و گمان کند که معامله خوبی انجام داده.]

●**انده مر بخرده تا افی بهیه.**

برگردان: آنقدر مار خورده که افعی شده.

[کنایه از کسی که به واسطه انجام خلافهای مکرر، خلافکار حرفه‌ای شده است.]

فرستنده: علی‌اصغر عشیری از: نکاء (مازندران)

آواهای سیرجانی

نویسم نامه‌ای بر برگ گندم
غریب غربتم در شهر مردم
منم در شهر خود یک شهریارم
به شهر دیگرون قربی ندارم

○○○

الا ای همدم شیرین زبونم
که بودی راحت و آروم جونم
برفتی در سفر مارا نبردی
بود بر گردنت این قطره خونم

فرستنده: محمود جعفری از: سیرجان (کرمان)

نگه جز پیش پا را دید نتواند که ره تاریک و لرزان است

●اخوان ثالث

پنج سال از فقدان آوازه‌خوان تنها گذشت

فروغی، صدای زخمی موسیقی

مهدی فلاح صابر

۲۹۹۹۳۳۹۹

«فریدون فروغی» خواننده پرآوازه دهه پنجاه و از نوادر موسیقی پاپ ۹ آبان سال ۱۳۲۹ در تهران به دنیا آمد و پس از سالها کار و تلاش در مهرماه ۱۳۸۰ از دنیا رفت. اصالت او به روستای نراق برمی‌گردد، جایی که شدیداً به آن تعلق خاطر داشت و بعدها ترانه قریه را برای آن سرود و اجرا کرد.

تولد فریدون، پایان انتظار پدر و مادری بود که سالها در عطش داشتن فرزند پسر سوخته بودند، سه فرزند قبلی آنان به ترتیب «**پروانه**»، «**عفت**» و «**فروغ**» نام داشتند و ابتدا قرار بود اسم این پسر نورسیده و فرزند آخر را «**فرهاد**» بگذارند، اما با مخالفت پدربزرگش، «**فریدون**» در شناسنامه‌اش ثبت شد و با همین نام هم به شهرت رسید.

از کودکی صدایی وسیع و رسا داشت و علاقه‌اش به موسیقی، از همان سالها هویدا بود. هر چند که خانواده او با هنر غریبه نبودند و به عنوان مثال پدرش تار می‌زد و شعر می‌گفت و صدای گوش‌نواز خواهر بزرگترش را «**دلکش**» هم ستوده بود، اما مادر فریدون مخالف سرسخت دلمشغولی‌های فرزند پرانرژی‌اش بود.

تحصیلات ابتدایی او درحالی به پایان رسید که دیگر گیتار به همراه همیشگی‌اش تبدیل شده بود. پیش از اینها فروغی پیانو و جاز را هم آموخته بود، به عبارت دیگر، اولین ساز او درام بود و با همان درام، کار جدی خود را در زمینه موسیقی آغاز کرد.

فریدون بعد از گرفتن دیپلم، به اصرار خانواده وارد دانشگاه شد، اما خیلی زود ترک تحصیل کرد. علاقه شدید او به موسیقی درحالی که در آن زمان مدرسه یا رشته آکادمیکی برای تحصیل در این زمینه وجود نداشت، باعث این تصمیم شد.

آدمک

اواخر دهه چهل، **فریدون** آرام آرام به خواننده بلندآوازه محافل هنری تهران قدیم تبدیل شد و همراه دیگرانی چون «**اسفندیار منفردزاده**»، «**فرهاد مهراد**» و دیگر فعالان موسیقی خوش درخشید.

در سال ۱۳۴۹ فروغی دو ترانه بر روی فیلم «**آدمک**» ساخته «**خسرو هریتاش**» اجرا کرد و او با این دو ترانه به شهرتی فراگیر دست یافت. هر چند که در آن زمان به او خرده می‌گرفتند که صدای فرهاد را تقلید می‌کند، اما دیگر مجبور نبود زیر سایه نام خواننده محبوبش یعنی «**ری چارلز**»، سیاه نابینای نامدار قرار بگیرد.

در عرض دو سال، فروغی چند ترانه دیگر اجرا کرد که شاید شاخص‌ترین آنها «**نیاز**» باشد. فضای خاص آن زمان، باعث شد که این ترانه عاشقانه رنگ و بویی دیگر به خود گرفته و توجه ساواک به سوی هنرمندان خالق این آثار جلب شود، فریدون شاعر ترانه و **اسفندیار منفردزاده** آهنگساز بازخواست می‌شوند، تعهدنامه‌ای را امضا می‌کنند و مجبور به تغییراتی در کلام اثر می‌شوند.

در سال ۱۳۵۱ بر روی دومین فیلم سینمایی به نام «**فتنه چکمه‌پوش**» ساخته «**همایون بهادران**» ترانه‌ای اجرا می‌کند و سال بعد «**تنگنا**» ساخته «**امیر نادری**» با ملودی‌های شورانگیز و تکان دهنده منفردزاده صدای فروغی را بر تیتراژ داشت. در سال ۱۳۵۴ ملودی‌های «**ماهی خسته**» را که پیشتر با شعری از خود آهنگساز «**ویلیام خنو**» خوانده، این بار با شعری جدید بازخوانی می‌کند با تنظیم «**واروژان**» بزرگ و صدایی رساتر.

بین سالهای ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۸ تک ترانه‌های ماندگاری با صدای **فریدون فروغی** ضبط و منتشر شد: «**کوچه شهر دل**»، «**مردن شاپرکها**»، «**هوای تازه**»، «**گرفتار**»، «**خاک**»، «**غم تنهایی**»، «**زندان دل**»، «**قوزک پا**»، «**مرد غریب**» و «**سال قحطی**». این آخری گرچه به دلیل محدودیت‌های وقت، در خانه و با امکانات کم ضبط و مخفیانه منتشر می‌شود، اما یکی، دو اجرای کوچک در جمع دوستان و دانشجویان، باعث به زندان افتادن کوتاه‌مدت فروغی می‌گردد.

> ☑فروغی زندگی را
> دوست داشت، اما آن را نشناخت

با از رونق افتادن گرامافون و ظهور ضبط صوت ، در سال ۱۳۵۳ و به رسم تازه آن روزگار، دوازده قطعه با صدای او به صورت آلبوم توسط استریو ناز منتشر شد. در این سالها او دو ازدواج بی‌سرانجام را تجربه می‌کند، در ابتدای پیمودن جاده‌های شهرت ، با «**گلی فتوره‌چی**» ازدواج کرد که زندگی مشترک این دو، بیشتر از دو سال طول نکشید. نزدیک به چهار سال بعد هم با «**سوسن معادلیان**» دومین و آخرین ازدواجش را تجربه کرد که این بار هم بیشتر از سه سال دوام نیاورد.

سال ماندن

سال ۱۳۵۷، سال انقلاب بزرگ ایران، سال رفتن یا نرفتن، سال تصمیم و سرنوشت. فروغی دلیلی برای ترک آب و خاک مادری‌اش نمی‌بیند. حتی یک سال بعد، زمانی که اغلب رفتن را بر ماندن ترجیح داده و به خارج از کشور سفر می‌کنند، او تمام دعوت‌ها را رد کرد. کمااینکه فرهاد هم ماند و کارهای تازه‌ای ارائه داد.

بیست و هشتمین ترانه‌ای که با صدای او اوج گرفت، «**یار دبستانی**» نام داشت که به دلایلی آن را جمشید جم برای فیلم «**از فریاد تا ترور**» خواند.

فروغی از آن پس منزوی شد و تا آخر عمر در یکی از اتاقهای ساختمان یک طبقه قدیمی مادرش واقع در بزرگراه رسالت زندگی کرد. در این مدت، تمام تلاش‌های او برای فعالیت دوباره، آن هم با معیارهای آبرومندانه‌ای که او درنظر داشت به بن‌بست رسید.

در سال ۱۳۶۵ سفری به دوبی داشت، ولی با وجود پیشنهادهای تهیه‌کنندگان آن سوی آب، حتی اصرارهای خواهر کوچکترش «**فروغ**» که در آمریکا اقامت دارد، راضی به رفتن و خواندن در آن سوی آبها نشد. مدت زیادی هم برای تعلیم هنر ویژه‌اش به شیفتگان صدا و موسیقی، جوانان مستعدی را به شاگردی پذیرفت تا دست‌کم در انتقال آموخته‌هایش و قرار گرفتن در نقش یک معلم، موفق بوده باشد. شاید اگر کمی با او مهربان‌تر بودند تماشاگران هیجان‌زده‌ای که در پاییز سال ۱۳۷۸ در هتل «آنا»ی کیش پای اولین اجرای زنده او نشستند، هیچگاه شاهد اشک‌های تلخ او پس از چندین سال خاموشی‌اش نبودند.

«**بهروز صفاریان**» آهنگساز معروف و پرکار امروز، یکی از آن جوانانی بود که در تمام آن مدت در ارکستر او نوازندگی می‌کرد و بعدها هم در کنار فریدون چیزهای زیادی از او آموخت.

به‌یادماندنی‌ترین ترانه‌ای که او در این اجراها برای علاقه‌مندانش اجرا کرد، «**خواب گل سرخ**» بود. خبر اجراهای کوچک شبانه او در کیش به سرعت در میان هوادارانش پیچید و پای خیلی‌ها را به آنجا باز کرد. سالن این رستوران دویست صندلی داشت و **فریدون** در دو نوبت، هر بار چهل و پنج شب در آنجا برنامه داشت. کنسرت ده روزه‌اش در سالن حافظ دانشگاه کیش هم با استقبال بسیار روبرو شد، هرچند که آنجا هم با سیصد صندلی چندان درخور شأن فروغی نبود.

می‌تراود مهتاب...

در فروردین سال ۱۳۷۹ بازگشت او به پایتخت با یکی، دو مصاحبه کوتاه و چند خط خبر در مطبوعات همراه بود. اما در یکی از همان شب‌های ملال‌انگیز کیش، اتفاق تازه‌ای رخ داد، آشنایی او با «**حمیدرضا آشتیانی‌پور**» و پیشنهاد او برای خواندن بر تیتراژ فیلم تازه‌اش «**دختری به نام تندر**».

او در ابتدا پیشنهاد آشتیانی‌پور را رد کرد، اما وقتی متوجه شد که رفتنش به کیش و اجراهای او هیچ توفیقی برایش نداشته و همچنان با مشکل اخذ مجوز روبرو است، تنها چاره را خواندن «**می‌تراود مهتاب**» نیمایوشیج برای آن فیلم دید. همین اجرا هم با دخالت‌های متعدد، به آوایی گنگ در پس‌زمینه

موسیقی پایانی فیلم تبدیل شد که نارضایتی و پشیمانی فریدون را به همراه داشت. کارهای ساخته شده در دوران خاموشی، حتی آلبوم آماده او به نام «**توحید**» که تماماً در وصف **حضرت علی(ع)** بود با بی‌مهری مسوولان موسیقی کشور روبرو شد و...

جمعه، سیزدهم مهرماه ۱۳۸۰، روز رفتن بود. روزی که پرده‌های اتاق کوچک فریدون هرگز طلوع صبح را به خلوت او راه نداد. مدت کوتاهی پس از او مادر پیرش هم به او پیوست. او را در روستای «**قرقرک**» اشتهارد کرج به خاک سپردند، جایی دور در کنار برکه‌ای کوچک، در آستانه کوهی بزرگ و در آرامشی که سالها انتظارش را می‌کشید. تنها وصیت او این بود:

«بگویید بر گورم بنویسند:
زندگی را دوست داشت، ولی آن را نشناخت
مهربان بود، ولی مهر نورزید
طبیعت را دوست داشت، ولی از آن لذت نبرد
در آبگیر قلبش جنب و جوشی بود، ولی کسی بدان راه نیافت
در زندگی احساس تنهایی می‌نمود، ولی هرگز دل به کسی نداد
و خلاصه بنویسید:
«زنده بودن را برای زندگی دوست داشت، نه زندگی را برای زنده بودن...»

■

گپ تلفنی

قاسم افشار و آلبومی متفاوت

○ **درحال حاضر مشغول چه کاری هستید؟**

- مشغول تولید آلبوم آخرم هستم که هنوز عنوان خاصی ندارد.

○ **در این آلبوم با چه کسانی همکاری دارید؟**

- آقایان محمدرضا چراغعلی و بهروز علی‌یاری آهنگسازان این مجموعه هستند. البته تاکنون ترانه‌های کار مشخص نشده‌اند و در مرحله انتخاب هستیم.

○ **نحوه گزینش ترانه‌ها در این اثر براساس چه معیاری است؟**

- طبعاً با گذشت زمان سطح سلیقه مردم ارتقا می‌یابد و این دگرگونی مشمول هر اثری است، پس کار متفاوتی را خواهید شنید.

○ **تقریباً به نیمه دوم سال نزدیک می‌شویم، تاکنون از نظر فعالیت هنری سال ۸۵ را چگونه گذرانده‌اید؟**

- فعلاً سال ۸۵ را برای تکمیل آلبوم مذکور اختصاص دادم و در کل سال پرباری بوده است.

○ **برای نیمه دوم سال چه برنامه‌ای پیش‌رو دارید؟**

- گزینش ترانه و اجرای کنسرت.

○ **استقبال عموم را از این آلبوم چگونه توصیف می‌کنید؟**

- به هر روی این مردم هستند که نقش بسزایی در آینده هنری یک خواننده دارند، پس باید منتظر بود.

○ **کمی از فضای آلبوم جدید خود برایمان بگویید.**

- این آلبوم تمی آرام و مضمونی عاشقانه دارد

○ **شما به عنوان خواننده بازار فعلی موسیقی پاپ را چگونه ارزیابی می‌کنید؟**

- از دیدگاه من مراحل وخامت خود را می‌گذراند.

○ **با توجه به اینکه خیل عظیمی از جوانان علاقه‌مند هستند که به این حرفه رو آورند، چه توصیه‌ای برای این افراد دارید؟**

- بار مطالعاتی خود را ارتقا دهند و آهسته و پیوسته گام بردارند و اگر حقیقتاً قریحه‌ای در وجودشان دیدند، اقدام کنند.

○ **و کلام آخر؟**

- امیدوارم با فرا رسیدن ایام مبارک رمضان سال پرباری پیش رویمان باشد.

هلیا اسکندری

«شهادت خوانی انسان‌های سرگشته‌ای که...» در تالار قشقایی تئاترشهر

نمایش «**شهادت خوانی انسان‌های سرگشته‌ای که به بهای اندک مسیحشان را به صلیب کشیدند، از بهر آن که راست کردار بودند!**» نوشته و کارگردانی «**روح‌الله جعفری**» از روز یکشنبه ۲۶ شهریور ماه ۸۵ ساعت ۱۹/۳۰ هر روز (به جز شنبه‌ها) در تالار قشقایی مجموعه تئاترشهر به روی صحنه می‌رود.

بنابر گزارش مدیر روابط عمومی نمایش، این نمایش که محصول «**گروه تئاتر موسسه فرهنگی - هنری گیتی**» است. اقتباسی آزاد از نمایشنامه‌های «شهادت‌خوانی شهرزاد و شمعون» نوشته «**فرهاد ارشاد**» و «**نان شراب**» نوشته «**محمد مزارعی**» است که پیش از این در بخش مسابقه «**دومین همایش سراسری آیین‌های عاشورایی**» در دو سانس اجرا شده بود.

«**پردیس افکاری**»، «**صادق خاموشی**»، «**امیر نیک‌سرشت**»، «**صبا مهری**»، «**آرش میرطالبی**» و «**مجید رحمتی**» بازیگران این نمایش هستند.

نمایش فوق به شیوه پرفورمنس آرت (هنر مفهومی) اجرا می‌شود و در آن از سبک‌های مینی‌مالیستی، پانتومیم، تعزیه و... استفاده شده است و نقاشان در کنار صحنه، همزمان حس و حال اجرا را با سبک تجریدی (آبستره) به تصویر درمی‌آورند و سه دوربین با پخش زنده، صحنه نمایش را از زوایای مختلف نشان می‌دهند.

«**آرش علیمحمدی**» و «**روح‌الله جعفری**» طراحان صحنه، «مهری عطایی» طراح لباس، «**افروز مقیمی**» طراح نور و عکاس، «**شاهین ملک‌زاده**» آهنگساز، «هاله حسین‌زاده» مدیر صحنه، «**محمد جعفری سیاوشانی**» مشاور فرهنگی - مذهبی و «**صادق خاموشی**» مدیر تولید این اثر هستند.

نمایش «شهادت خوانی انسان‌های سرگشته ای که...» با حمایت معنوی و اعتقادی «**دکتر محمدحسین خوشخو**» معاونت هنری وزارت ارشاد به روی صحنه رفته و تقدیم به مرحوم «**محمدرضا آقاسی**» شاعر دلسوخته دشت کربلا و اهل بیت شده است.

نمایش فوق داستان زنی زرتشتی و مردی یهودی است که پس از مسلمان شدن، واقعه کربلا را به صورت «**تعزیه**» بیان می‌دارند و کوفیان با نسبت دادن اتهام زنا می‌خواهند آنها را سنگسار کنند و همچنین به‌طور همزمان داستان راهبی مسیحی است که پولهای کلیسا را برای به دست آوردن سر امام حسین(ع) جهت نقاشی و ترسیم کردن آن می‌دزدد و...

در این نمایش اندیشه تمام مذاهب الهی (زرتشتی، یهودی، مسیحی و...) به‌گونه‌ای بیان می‌شود که در آخر تمام ادیان به دین مبین اسلام (شیعه اثنی‌عشری) ختم می‌گردد و بیان می‌دارد که شیعه اسلام کاملترین مذهب است.

شایان ذکر است که تالار قشقایی مجموعه تئاترشهر به خاطر شیوه اجرایی این نمایش به حالت سه‌سویه تغییر کرده و راهروی ورودی آن هم جهت اجرای «هنر مفهومی» (پرفورمنس آرت) تغییر رنگ یافته است.

(مطمئن باش) آلبوم جدید علی رئوف

این آلبوم شامل هشت قطعه با کلام با عناوین **بغض گریه**، **با من خسته بگو**، **من خودمم**، **باور کن اگه قلبت می‌خواست**، **قاب خوشبختی**، **ترانه**، **نیمه گمشده من** و **مطمئن باش** (به صورت دکلمه) و دو قطعه بی‌کلام است.

آهنگ و تنظیم این اثر توسط **داریوش**، **کوروش آقازمانی** و **علی نورایی** ساخته و پرداخته شده است و **کاوه امیری**، **شاهین تبریزیان** و **لیا شیرازی** کسانی هستند که ترانه‌های «**مطمئن باش**» را سروده‌اند.

آلبوم مذکور دارای تمی آرام، مضمونی عاشقانه و محتوایی سنگین و اجرایی جوان‌پسند است.

من به سیبی خشنودم و به بوییدن یک بوته بابونه ● سهراب سپهری

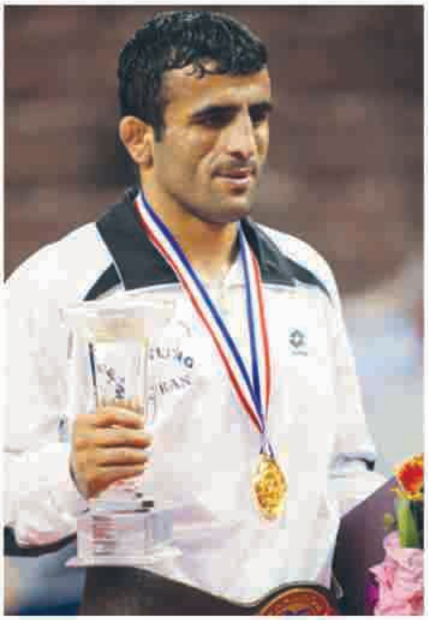

گفتگوی اختصاصی با قهرمان کشتی آزاد جهان

مراد محمدی:
آرزویم طلای المپیک است

گفتگو از: محمد طاهری

سرانجام، طلسم ناکامی شکست. چهار سال بود که پس از مهدی حاجی‌زاده هیچ کس نتوانسته بود در کشتی آزاد برای ایران پیام‌آور شادی و پیروزی باشد، نه در المپیک آتن مسعود مصطفی جوکار و علیرضا رضایی توانستند در فینال پیروز شوند و نه در مسابقات سال گذشته در بوداپست چیزی عاید کشتی ایران شد.

فقط و فقط تک برنز مراد محمدی بود که رهاورد سفر ایران به مجارستان بود و حال پس از یک سال، مراد محمدی با دست پر و مدال طلا به ایران بازگشته است. امیدواریم که موفقیت او همچنان استمرار داشته باشد و شاهد مدالهای رنگارنگ از او باشیم.

◆بعد از مسابقات بوداپست که مدال برنز گرفتی، چه شد که امسال قهرمان جهان شدی؟

◆◆من خودم از کسانی هستم که می‌گویم باید در کشتی زحمت کشید و موفقیت آسان به دست نمی‌آید. هنوز هم خیلی راه باقی مانده و آرزو دارم که مدال طلای المپیک را بگیرم که واقعاً بدست آوردن آن خیلی زحمت دارد، اما چون آرزویم این است، برای رسیدن به این آرزو تمام تلاشم را می‌کنم. من سال قبل که مدال گرفتم همه گفتند که جرقه بود و مازندرانی‌ها یک مدال می‌گیرند و پشت همان یک مدال متوقف می‌شوند و کارشان تداوم ندارد!، اما من امسال تلاش کردم تا این حرف را باطل کنم.

◆احساس نمی‌کنی که مدال برنز سال گذشته‌ات در میان ناکامی تیم اصلاً به چشم نیامد؟

◆◆مدال گرفتن و جایزه گرفتن و تشویق شدن یک طرف قضیه است و لذتی که انسان از گرفتن مدال می‌برد یک طرف قضیه، من سال قبل می‌خواستم مدال جهانی بگیرم و هیچ چیز دیگری برایم مهم نبود. اما هنگامی که به ایران بازگشتم، متوجه شدم که مدال من باعث تأسف شده است! و این مدال زیر خروارها انتقاد مدفون شد. اما همیشه به خودم می‌گفتم که من کشتی‌گیری هستم که با مدال برگشتم و این موضوع برای خودم راضی‌کننده بود.

◆امسال فکر می‌کردی که کدام یک از کشتی‌گیران خارجی بتوانند برایت مزاحمت ایجاد کنند؟

◆◆من روی کشتی کوئینتانا(کوبا) و باتیروف (روسیه) خیلی کار کرده بودم و چندان روی کشتی‌گیر آمریکایی تمرکز نکرده بودم، البته واسیلی فدرشین که مغلوب حریف آمریکایی شد. و نهایتاً در فینال هم به حریف آمریکایی برخورد کردم!

◆اَمسال وضع داوری ها چگونه بود؟

◆◆من مشکل خاصی ندیدم ، البته اشتباه داوری همیشه وجود دارد، امسال در کشتی آزاد واقعاً اشتباه داوری کم بود.

◆حضور در پنج کشتی در یک روز برایتان سخت و طاقت‌فرسا نیست؟

◆◆اصل سختی اینجاست که باید از ساعت ۹ صبح تا ۱۲ ظهر در چهار کشتی حضور پیدا کنی، هنر کادر فنی این تیم بود که تمرینات ما را صبح می‌گذاشت و اکثر صبحها دو تا سه مورد کشتی برای بچه‌ها انجام می‌شد برای اینکه حدس زده می‌شد که تکلیف مسابقات همان صبح روز مسابقه مشخص شود.

◆جو حاکم بر تیم با پارسال چه تفاوتی داشت؟

◆◆امسال یک هماهنگی خوبی در تیم بود، حتی پارسال هم خود من مشکل چندانی نداشتم. مزیتی که امسال داشتیم این بود که دو نفر از مربیان سال قبل (غلامرضا محمدی و امیر توکلیان) با ما بودند و سبک وزن زیرنظر ایشان بود، در مورد سال قبل می‌توان گفت که نسل کشتی ما عوض شده و یک توقفی هم در کار ایجاد شده بود. ولی امسال برنامه‌ریزی تمرینات هم بهتر شده بود.

◆آقای محمدی! چرا بعضی از کشتی‌گیران ما ضعف تکنیکی دارند؟ یعنی با وجود اینکه موقعیت ایده‌آل برای کسب امتیاز بدست می‌آورند، ولی از پس اجرای فن برنمی‌آیند؟

◆◆مشکلی که ما داریم این است که بعضی وقت‌ها دودل هستیم، کشتی‌گیران روس هنگام اجرای فن واقعاً سماجت به خرج می‌دهند و ما حتی در لحظه بدست آوردن موقعیت مانده‌ایم که فن بزنیم یا نزنیم و همین تردید کار دست ما می‌دهد.

◆بَعضی‌ها معتقدند که مدال گرفتن در سبک وزن راحت‌تر از سنگین وزن است، شما چه نظری دارید؟

◆◆مدال گرفتن در هر شرایطی سخت است، چه سنگین وزن باشی چه سبک وزن.

◆اَین قضیه قرعه خوب و قرعه بد چیست؟ هر کسی که می بازد می گوید قرعه من بد بود!

◆◆در مسابقات جهانی قرعه خوب نداریم، بد و بدتر داریم. هر کشتی‌گیری که از هر کشوری می آید در اوج آمادگی است و کسی برای باختن شرکت نمی‌کند. در قانون جدید اگر اشتباه کنی، نتیجه از دست می‌رود. یکی را می‌بینی که قرعه‌اش واقعاً بد است، یعنی با سخت‌ترین نفرات ممکن روبرو شده است، ولی یکی با حریفان معمولی‌تر روبرو شده است. اگر کسی داعیه قهرمانی دارد، نباید از مبارزه با هیچ حریفی بترسد.

◆بعد از خودت چه کسی را لایق پوشیدن پیراهن تیم ملی کشتی در ۶۰ کیلوگرم می‌بینی؟

◆◆من از شخص خاصی اسم نمی‌برم، چون همه کسانی که غیر از من هستند ورزیده، جوان و با انگیزه هستند.

◆دوست داری در بازیهای آسیایی دوحه در ترکیب تیم ملی باشی؟

◆◆بله، اگر بشود حتماً.

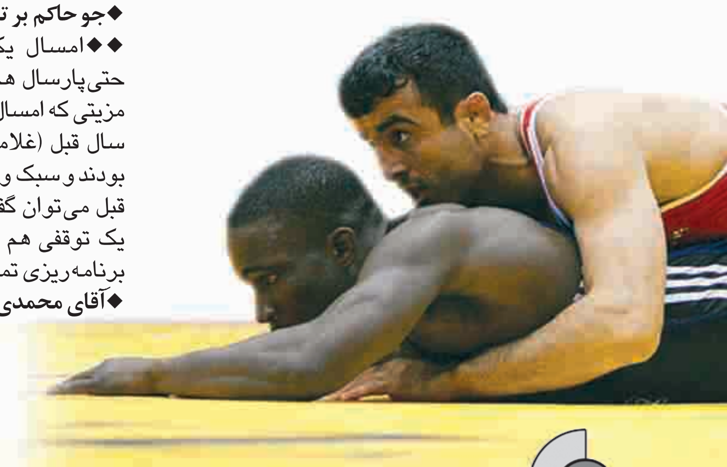

☑در این مسابقات من چیزهای زیادی از آقای حیدری یاد گرفتم

☑سختی این است که یک صبح تا ظهر باید چهار کشتی بگیری

◆فکر نکنم که آنجا مشکل خاصی برای گرفتن مدال داشته باشی؟

◆◆مسابقات بازیهای آسیایی همیشه شرایط خاص خود را دارد، درست است که نمی‌شود آنرا با مسابقات جهانی مقایسه کرد، اما بستگی دارد که بدنها چطور بازسازی شود، چون به هر حال بدنها کمی خسته هستند. ولی خدا را شکر که حدود هشتاد روز فرصت داریم و انشاالله اگر اتفاق خاصی نیفتد تیم کشتی آزاد در دوحه نتیجه خوبی می گیرد.

◆دَر آسیا چه کسی می‌تواند جلوی تیم ملی ایران بایستد؟

◆◆قبلاً هم اشاره کردم، وقتی مسابقات ملّی باشد همه حریفان در سطح خوبی هستند، کسی فکر نمی‌کرد که آقای حیدری در ۳ ثانیه کشتی برده را ببازد و مدال صددرصد را از دست بدهد، نمی‌شود گفت که چون من قهرمان دنیا شدم، پس هیچ حریفی جلودار من نیست، انسان نباید هیچ حریفی را کوچک بشمارد.

◆درمورد شکست علیرضا حیدری صحبت کنید. با اصغر بذری که صحبت می‌کردم ، می‌گفت که اگر حیدری زودتر از همه کشتی می‌گرفت و می‌باخت و سایر بچه‌های تیم باخت اورا نمی‌دیدند، تیم از هم می‌پاشید....

◆◆در این مسابقات من چیزهای زیادی از آقای حیدری یاد گرفتم، او برای من قوت قلب بود. حرف‌هایی که برای بچه‌ها می‌زد تجربه‌هایی بود که راحت بدست نیامده بود، صحبت‌هایی که با او می‌کردیم به ما انرژی مضاعف می‌داد، بذری هم درست می‌گوید، اگر حیدری صبح روز اول مسابقات شکست می‌خورد، تیم شدیداً از لحاظ روحی لطمه می خورد، سال قبل اگر ما یک سردار مثل حیدری در تیم داشتیم، شاید آن ناکامی رقم نمی‌خورد.

◆به نظر شما عمر قهرمانی حیدری تمام شده است؟

◆◆نه، آقای حیدری افتخار کشتی کشورمان است، امسال هم حق اوحداقل مدال برنز بود. کشتی‌گیر آمریکایی که توسط حیدری مغلوب شد کشتی‌گیر کمی نبود و مشکل حیدری، غافلگیر شدن در یک لحظه بود. ما نفهمیدیم که در آن چند لحظه، چه اتفاقی افتاد، باور کنید وقتی حیدری باخت، انگار کل تیم شکست خورده بود.

◆علت موفقیت امسال تیم کشتی آزاد را در چه می‌بینی؟

◆◆مدیریت عالی، از کادر فنی گرفته تا بقیه، اصل موفقیت تیم این بود که تیم اصلاً حاشیه نداشت. همین حالت امن بودن باعث شد که یک شرایط ایده‌آل بوجود بیاید.

◆تَا کجا می‌خواهی پیش بروی؟

◆◆وقتی انسان یک هدف بزرگ را در نظر می‌گیرد، هدف‌های کوچک نباید اورا راضی کند، من وقتی‌می خواهم طلای المپیک را بگیرم دیگر نباید به طلای جهان دلخوش باشم، کشتی، ورزشی است که حادثه در آن زیاد پیش می آید ، من نمی‌توانم قول بدهم که حتماً دفعه بعد مدال می‌آورم، چون کشتی، ورزش بی‌رکوردی است. انشاالله اگر در مسابقات المپیک در ترکیب تیم بودم، تمام تلاشم را برای موفقیت می‌کنم. ■

پسر ایران بار دیگر افتخار آفرین شد

حسین رضازاده بار دیگر برای ایران افتخارآفرین شد و سرود جمهوری اسلامی ایران را در سالن پاولیون شهر سانتادومینگو دومینیکن طنین انداز کرد.

قوی‌ترین مرد جهان در مجموع با ۴۴۸ کیلوگرم، ۲۰۲ کیلوگرم در حرکت یک‌ضرب و ۲۴۶ کیلوگرم در حرکت دوضرب، به عنوان قهرمانی جهان دست یافت.

قهرمان نامدار ایرانی برای دومین بار در طول تاریخ دوران ورزشی خود به سه مدال طلای جهان دست یافت.

اولین مدال های جهانی رضازاده هفت سال پیش در آتن به دست آمد. در مسابقات جهانی آتن حسین رضازاده با شکستن رکورد یک ضرب جوانان جهان، مدال نقره دو ضرب و مدال برنز مجموع را بر گردن آویخت. رضازاده در رقابتهای المپیک سیدنی برای نخستین بار مدال طلای المپیک را به دست آورد. او در سال ۲۰۰۱ به دلیل مصدومیت نتوانست در مسابقات جهانی آنتالیا حاضر باشد، اما در سال ۲۰۰۲ در ورشو با کسب سه مدال طلا تحسین جهانیان را برانگیخت. رضازاده در سال ۲۰۰۳ در ونکوور کانادا با کسب دو مدال طلا و یک نقره بار دیگر قهرمان وزنه برداری دنیا شد.

کسب مدال طلای المپیک سیدنی در سال ۲۰۰۴ و قهرمانی در رقابتهای جهانی دوحه در سال ۲۰۰۵ با دو طلا و یک نقره هم آخرین افتخارات رضازاده تا قبل از حضور او در مسابقات جهانی دومنیکن بودند.

به احتساب سه مدال طلای رضازاده در دومنیکن، قوی ترین مرد جهان طی هفت سال گشته ۱۲ مدا طلا، سه مدال نقره و یک مدال برنز کسب کرده است تا از این حیث یکی از اسطوره های ورزش دنیا لقب گیرد. ■

کوتاه با قویترین مرد جهان

رضازاده: برای رکورد زدن انگیزه نداشتم

◄حسین جان! خیلی ها می خواهد بدانند چرا هنگامی که وزنه را بالای سرت می‌بری، می‌خندی؟!

◄◄وزنه‌ها خیلی برای من سبک است، من برای مهار آنها زیاد سختی نمی‌کشم و به راحتی آنها را بالای سرم می برم.

◄در شرایطی که قهرمانی ات در پایان حرکت دوم دوضرب قطعی شد همه منتظر حمله تو به رکورد جهانی ات بودند. چرا از زدن رکورد ۲۶۴ کیلوگرم منصرف شد؟!

◄◄هنگامی که قهرمانی ام قطعی شد دیگر انگیزه‌ای برای زدن رکورد جدید نداشتم، از سوی دیگر من باید بدنم را برای بازیهای آسیایی دوحه آماده نگه دارم چرا که این بازیها برای خودم و کشورم اهمیت زیادی دارد.

◄وضعیت میزبانی چطور بود؟

◄◄جا دارد از میزبانی دومینیکنی ها قدردانی کنم. امسال رقابت ها در سطح بسیار خوبی برگزار شد و پیکارهای جذابی را در این دوره شاهد بودیم.

◄از اینکه برای ششمین بار قهرمان جهان شدی چه احساسی داری؟

◄◄این بار نیز با کمک خداوند، ائمه معصومین و دعای خیر مردم توانستم قهرمان شوم و که از این جهت بسیار خوشحالم. البته بیشتر از آنکه از این قهرمانی خوشحال باشم از شاد کردن دل مردم کشورم خوشحالم. ■

هر که بیشتر دوست بدارند بیشتر محروم است و رنج خواهد برد •توماس مان

تعطیلات ۱۵ روزه لیگ، بهترین فرصت برای انتقاد مسوولان سازمان لیگ

چه لیگ بی‌برنامه خوبی!

شاید باورتان نشود که برنامه لیگ برتر ما، در طول این یک ماه که از برگزاری آن می‌گذرد، چند بار دستخوش تغییر شده است. این تغییرات را با هم مرور می‌کنیم:

تغییر ساعت دیدار استقلال - ذوب آهن از ۱۷/۴۰ به ۱۷/۳۰ در هفته اول.

تغییر ساعت دیدار برق شیراز - راه‌آهن از ۱۷/۴۰ به ۱۶/۴۵ در هفته اول.

تغییر مکان دیدار استقلال اهواز - صباباتری از ورزشگاه تختی اهواز به ورزشگاه نفت در هفته اول.

تغییر ساعت دیدار فجر سپاسی - پاس از ۱۷/۴۰ به ۱۶/۴۵ در هفته دوم.

تغییر مکان دیدار فولاد - سایپا از ورزشگاه تختی اهواز به ورزشگاه نفت.

تغییر زمان دو دیدار برق شیراز - ابومسلم و استقلال اهواز - راه‌آهن از ساعت ۱۷/۳۰ جمعه ۳۱ شهریور به ساعت ۱۵/۳۰ همان روز از هفته سوم، تغییر برنامه‌های هفته چهارم و پنجم لیگ برتر به بهانه حضور تیم ملی در تورنمنت بی ارزش اردن.

تغییر روز دیدار فولاد - استقلال تهران از جمعه هفتم شهریور به چهارشنبه پنجم شهریور و سپس لغو آن دیدار و موکول کردن آن به زمانی دیگر.

لغو چهار دیدار دیگر از هفته‌های چهارم و پنجم به دلیل مشکلات نور ورزشگاه‌ها.

و دست آخر تغییر روز دیدار استقلال - صباباتری از یکشنبه نهم مهر به سه‌شنبه یازدهم مهر.

این همه تغییر در برنامه لیگ در طول پنج هفته، کار محالی است که فقط از مسوولان برگزاری لیگ کشورمان برمی‌آید. نتیجه این تغییرات هم به وضوح در جدول رقابت ها قابل مشاهده است؛ سایپا با پنج بازی در صدر جدول است و فجرسپاسی تنها با انجام دو بازی در خانه شانزدهم جدول ایستاده است!

بقیه تیم‌ها هم یا سه بازی انجام داده‌اند، یا چهار بازی یا پنج بازی! به عبارتی جدول لیگ برتر در این چند سال اخیر هیچ‌گاه شاهد چنین بی‌نظمی نبوده است که حالا در پایان هفته پنجم شاهد آن هستیم.

خراب شدن چمن ورزشگاه تختی اهواز، تداخل بازی‌های لیگ با ماه مبارک رمضان، موافقت نکردن با برگزاری لیگ در ساعات قبل از افطار، نداشتن امکانات نور در برخی ورزشگاه‌ها، از راه رسیدن تورنمنت کذایی «ال.جی» در اردن و... دلایلی هستند که دست برگزارکنندگان لیگ را در پوست گردو گذاشته است، اما هیچ کدام دلایل موجهی برای این همه بی‌نظمی در لیگ نیست، چرا که بیشتر این اتفاقات از قبل قابل پیش بینی بود.

باید دید که در ادامه چندین و چند بار دیگر مجبور می‌شویم اعلامیه‌های فدراسیون فوتبال مبنی بر تغییر زمان و مکان دیدارهای لیگ را بخوانیم؟!

برنامه هفته ششم لیگ برتر

سه شنبه ۸۵/۷/۲۵

پرسپولیس با سایپا (ورزشگاه آزادی، ساعت ۲۰)
سپاهان با ذوب آهن(ورزشگاه فولادشهر، ساعت ۲۰)
برق شیراز با استقلال اهواز(ورزشگاه حافظیه، ساعت ۲۰)

چهارشنبه ۸۵/۷/۲۶

راه‌آهن با پاس (ورزشگاه اکباتان تهران، ساعت ۲۰)
ملوان با استقلال تهران(ورزشگاه تختی، ساعت۲۰)
صباباتری با مس کرمان(ورزشگاه درخشان، ساعت ۲۰)
فولاد با فجرسپاسی(ورزشگاه نفت اهواز، ساعت ۲۰)
ابومسلم با پیکان(ورزشگاه ثامن‌الائمه مشهد، ساعت ۲۰)

احتمال دارد طی روزهای آتی ازسوی فدراسیون فوتبال دو دیدار برق شیراز با استقلال اهواز و فولاد خوزستان با فجرسپاسی به دلیل مشکلات نور ورزشگاه‌ها لغو شود

تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	زده	خورده	تفاضل	امتیاز
۱- سایپا تهران	۵	۳	۲	۰	۷	۳	۴	۱۱
۲- استقلال تهران	۴	۳	۱	۰	۷	۴	۳	۱۰
۳-پیروزی تهران	۴	۳	۰	۱	۹	۳	۶	۹
۴- استقلال اهواز	۴	۳	۰	۱	۴	۴	۰	۹
۵- سپاهان	۴	۲	۱	۱	۶	۴	۲	۷
۶- ابومسلم مشهد	۴	۲	۱	۱	۶	۴	۲	۷
۷- پیکان تهران	۵	۲	۱	۲	۴	۵	-۱	۷
۸- ذوب آهن اصفهان	۴	۱	۲	۱	۴	۴	۰	۵
۹-برق شیراز	۵	۱	۲	۲	۶	۷	-۱	۵
۱۰- ملوان انزلی	۵	۱	۲	۲	۳	۵	-۲	۵
۱۱- مس کرمان	۳	۱	۱	۱	۲	۲	۰	۴
۱۲- پاس تهران	۴	۱	۱	۲	۲	۳	-۱	۴
۱۳- فولاد خوزستان	۳	۱	۰	۲	۲	۳	-۱	۳
۱۴- صبا باتری	۵	۰	۳	۲	۲	۵	-۳	۳
۱۵- راه آهن تهران	۵	۰	۱	۴	۴	۱۰	-۶	۱
۱۶- فجر سپاسی	۲	۰	۰	۲	۲	۴	-۲	۰

آشنایی با ارغوان رضایی، یکی دیگر از استعدادهای ناب ایرانی

بوسه بر پلاک ایران

چندی پیش جام آزاد تنیس آمریکا شاهد درخشش یک بازیکن جوان ایرانی بود. ارغوان رضائی تنیس‌باز ایرانی که تبعه فرانسه است در مسابقات امسال به مرحله چهارم یا یک شانردهم نهائی رسید و در آن مرحله مغلوب النا دیمنتیوا نفر هفتم رده بندی جهانی از روسیه شد.

ارغوان نوزده سال دارد و با قد یک متر و شصت و پنج سانتی متر و وزنی معادل ۶۲ کیلوگرم تحت آموزشهای پدرش به این جایگاه رسیده است. خواهر، برادر و مادر ارغوان نیز با مربی گری پدرش تنیس باز هستند. ارغوان متولد فرانسه است و به همراه پدر و مادر ایرانی اش در شهر سنت اتین در جنوب فرانسه زندگی می کنند. نکته جالب توجه علاقه بسیار زیاد ارغوان و پدرش به مملکت آباء و اجدادی شان یعنی ایران می باشد. ارغوان همیشه پلاکی در گردن آویخته دارد که نقشه ایران و نام کشورمان بر روی آن نقش بسته است و هر بار که او پیروز می شود علیرغم آنکه با پیراهن و پرچم فرانسه در بازیها شرکت کرده در برابر دوربینها پلاک خود را می بوسد و افتخار می کند که ایرانی تبار است . ارغوان در چند نوبت به ایران سفر کرده و در آخرین سفرش در بازی‌های اسلامی بانوان که سال گذشته در تهران برگزار شد برای ایران مدال طلا کسب کرد.

کارشناسان تنیس می‌گویند که رضائی در صورتی که از مربی و آموزش خوبی برخوردار

استفاده از بیت المال برای سفرهای گروهی

علی مرادی باید پاسخگو باشد

تیم ملی وزنه برداری ایران تنها با یک وزنه‌بردار یعنی حسین رضازاده در رقابت‌های جهانی دومنیکن حضور پیدا کرد ولی این وزنه‌بردار را به نقل از خبرگزاری فارس یازده نفر همراهی کردند که در نوع خود رکوردی جدید محسوب می‌شود.

به دنبال افشای این مساله کیومرث هاشمی، معاون و رییس مرکز توسعه ورزش قهرمانی سازمان تربیت بدنی در نامه خود خطاب به علی مرادی، رییس فدراسیون وزنه برداری خواستار توضیح این اعزام شد. در بخشی از این نامه به مرادی دستور داده شده او و تیم همراه باید به

شود، می‌تواند بخت آن را داشته باشد که به‌زودی در بین ده نفر اول رده بندی جهانی قرار گیرد.

او هم اکنون در رنکینگ جهانی در رده نود و ششم قرار دارد.

علاوه بر ارغوان رضائی ، مهیار منشی پور و منصور بهرامی دیگر قهرمانان فرانسوی ایرانی تباری هستند که به اصالت خود افتخار می کنند و به ایران رفت و آمد دارند. در میان ایشان البته مهیار منشی پور قهرمان جهان چندین دوره مسابقات جهانی بوکس که اصالتا اهل شهر بم می‌باشد نقش ویژه ای در امداد رسانی و ساخت مدرسه در شهر بم پس از زلزله سه سال پیش داشت..

در مقایسه با این قهرمانان ایراندوست، آندره آقاسی دیگر قهرمان تنیس ایرانی تبار همواره از انتساب خود به ایران امتناع می ورزد و هیچ تمایلی به سفر به ایران نشان نمی دهد. خلایق هر چه لایق!

صورت فوری به تهران بازگردانده شوند و تاخیر در بازگشت آنان غیرقابل قبول است.

در پایان نیز عنوان شده بود که تمام هزینه‌های تیم همراه اعزامی باید به صورت شخصی پرداخت شود و حق استفاده از بیت‌المال برای آنان وجود ندارد، اما با وجود این دستور اکید تمامی همراهان حسین رضازاده پس از پایان مسابقات وزنه برداری قهرمانی جهان همراه با خود رضازاده به ایران برگشتند تا به نوعی با گردن‌کلفتی تمام از دستور سازمان تربیت بدنی سرپیچی کرده باشند.

حالا که تیم ملی وزنه برداری به ایران بازگشته علی مرادی باید جوابگو باشد. البته نمی دانیم او تا روز چهارشنبه که این مجله به چاپ می رسد همچنان رییس فدراسیون وزنه برداری هست یا نه اما قبل از شروع مسابقات جهانی منابع موثق از تصمیم قاطع سازمان تربیت بدنی مبنی بر برکناری علی مرادی صحبت می کردند.

نگاهی به برنامه لیگهای اروپایی در هفته آتی

چلسی - بارسلونا دیدار انتقامی در لندن

BARCELONA
VS
CHELSEA

پس از یک هفته تعطیلی در رقابت های باشگاهی اروپا هفته آینده شاهد ازسرگیری این مسابقه ها و همین طور انجام دور سوم لیگ قهرمانان اروپا خواهیم بود.

برنامه لیگ قهرمانان اروپا به‌گونه‌ای است که هم علی کریمی و هم مهدی مهدوی‌کیا باید برای همراهی تیم‌هایشان راهی پرتغال شوند، چرا که بایرن میهمان اسپورتینگ است و هامبورگ میهمان پورتو.

اما حساس‌ترین بازی هفته آینده در ورزشگاه استمفردبریج میان چلسی و بارسلونا برگزار می‌شود. خیلی ها برای تماشای این دیدار انتقامی لحظه‌شماری می‌کنند.

سری A ایتالیا – هفته ششم

یکشنبه ۲۳ مهر:

آسکولی با لی‌وورنو، امپولی با فیورنتینا، اینتر با کاتانیا کالچیو، لاتزیو با کالیاری، پالرمو با آتالانتا، پارما با اودنیزه، رجینا با رم، سمپدوریا با میلان، سینه‌نا با مسینا، تورینو با کیه‌وو. (تمام دیدارها ساعت ۱۶/۳۰ به وقت تهران)

لالیگای اسپانیا – هفته ششم

یکشنبه ۲۳ مهر:

آتلتیکومادرید با رکریتیوو لوئلوا، بارسلونا با سویا، سلتاویگو با والنسیا، ختافه با رئال مادرید، ژیمناستیک دی‌تاراگونا با اتلتیک بیلبائو، لوانته با مایورکا، اوساسونا با رسینگ سانتاندر، رئال بتیس با دیپورتیوو لاکرونیا، رئال سوسیه‌داد با رئال ساراگوسا، ویارئال با اسپانیول (تمام بازی‌ها ساعت ۱۸/۳۰ به وقت تهران)

بوندس لیگا آلمان – هفته هفتم

جمعه ۲۱ مهر:

ماتیس با آلمانیا آخن (۲۲)

شنبه ۲۲ مهر:

بایرن مونیخ با هرتابرلین، بورسیا مونشن گلادباخ با ولفسبورگ، هامبورگ با شالکه، هانوفر با اینتراخت فرانکفورت، اشتوتگارت با بایرلورکوزن، بوخوم با وردربرمن (تمام بازی‌ها ساعت ۱۷)

یکشنبه ۲۳ مهر:

انرژی کوتبوس با بورسیا دورتموند، نورنبرگ با آرمینیا بیله‌فلد (هر دو دیدار ساعت ۱۸/۳۰)

لیگ برتر انگلیس – هفته هشتم

شنبه ۲۲ مهر:

ویگان با منچستریونایتد (۱۵/۱۵)، آرسنال با واتفورد، آستون‌ویلا با تاتنهام، لیورپول با بلکبرن، منچسترسیتی با شفیلدیونایتد، میدلزبورو با اورتون، یورتس‌موث با وستهام (هر ۶ دیدار ساعت ۱۷/۳۰)، ریدینگ با چلسی (۱۹/۴۵)

یکشنبه ۲۳ مهر:

نیوکاسل با بولتون (۱۸/۳۰)

دوشنبه ۲۴ مهر:

فولام با چارلتون (۲۲/۳۰)

لیگ قهرمانان اروپا – هفته سوم

سه‌شنبه ۲۵ مهر:

دیناموکیف با لیون، استوابخارست با رئال مادرید، سلتیک با بنفیکا، منچستریونایتد با کوپنهاگن، زسکامسکو با آرسنال، پورتو با هامبورگ، اندرلخت با میلان، لیل با ا.اِ.ک آتن.

چهارشنبه ۲۶ مهر:

چلسی با بارسلونا، وردربرمن با لوسکی صوفیه، اینتر با اسپارتاک مسکو، اسپورتینگ لیسبون با بایرن مونیخ، بوردو با لیورپول، گالاتاسرای با آیندهوون، المپیاکوس با رم، والنسیا با شاختار دونتس (تمام دیدارهای لیگ قهرمانان اروپا ساعت ۲۲/۱۵ به وقت تهران).

بر دریا برویم تور در آب بیاندازیم و بگیریم طراوت را از آب
● سهراب سپهری

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

من آن را دوست دارم!

زهرا دری - سده لنجان

من آن را بیشتر از شمس و سوسن دوست می‌دارم
نمی‌دانم چه اندازه دقیقاً دوست می‌دارم
اگر در خواب باشم یا که بیدار و یا هر دو
به هر حالی که باشم، شوخ و جداً دوست می‌دارم
کرم نه، خط لب نه، ریمل و لاک و ماتیک هم نه
میان این همه آن را شدیداً دوست می‌دارم
اگر پایت گذاری روی شستم هیچ باکی نیست
ولی مگذار برایشان که آن من دوست می‌دارم
اگرچه دسته‌ها بر گوش‌ها... اما مَثَل گوید
که دیدن را فزونتر از شنیدن دوست می‌دارم
حدوداً هشت سالی می‌شود چشمم گرفتار است
به روی شیشه‌هایش «ها کشیدن» دوست می‌دارم
اگرچه لنز و لیزر آمده اما به جان طنز
فقط من عینک خود را عمیقاً دوست می‌دارم!

«ایران برای کمک به ادامه درمان فیدل کاسترو اعلام آمادگی کرد.»
جراید

رضا ساکی

درمان با من!

فیدل تو بیا بیمه و درمان با من
قرص و عمل و شربت ارزان با من
چاوز به فدایت تو فقط خوب بشو
نفت و شکر و پول فراوان با من!

چسبیده به دیوار

کرامت امیری - مرودشت

امید من آن است که بیمار شوی
از فلسفه‌ی زندگی بیزار شوی
دیشب دل من عکس شما را می‌گفت
ای کاش که چسبیده به دیوار شوی!

روسیاه

یک روز کمین کرده نگاهم کردی
لبخند زدی، غرق گناهم کردی
آنقدر به پای دل من پیچیدی
تا بین محله روسیاهم کردی!

فرد یا زوج؟ مساله این است!(۳)

محسن اشتیاقی

از سر صبح کل ماموران
ایستادند همچنان شیران
چون مجهز به قبض و خودکارند
اختیار تمام هم دارند
هست لبخندشان به این معنا:
می‌نویسم جریمه را درجا
البته طرح جالب مذکور
چشم بد از موافقانش دور
با وجودی که حسن کم دارد
چند ایراد خرد هم دارد
مصرف سوخت را دهد کاهش
می‌کند رشد در عوض خواهش
خواهش عده‌ای، ز ماموران
که: «جریمه نکن مرا، قربان!
من گرفتارم و کرایه‌کشم
من الهی که قربون تو بشم!»
پول چایی، جریمه‌ی نقدی
مرد دیگر عزیز من، ردی
بنده مامور هستم و معذور
هر کسی شد جریمه، چشمش کور
هیکلت را کج و قناس نکن
یا نیا، یا که التماس نکن!
عیب دیگر: وجود این باور:
خون یک عده هست رنگین تر
بهر آنها که وضعشان خوب است
پارتی، ارتباط مطلوب است
شهروند کلاس بالایند
صاحب برج عاج و ویلایند
می‌توانند آرم را بخرند
خودروی خویش هرکجا ببرند
گر نشد آرم، می‌خرند از نو
فوق فوقش چهارتا خودرو
صاحب منصب و وکیل و وزیر
یا مدیرعامل و رئیس و مدیر
چون مهم است پستشان، فلذا
آرم را می‌دهندشان یکجا
مشکلی نیست پس از این بابت
بهر اصحاب صاحب قدرت
غیر از آنها که آرم می‌گیرند
دیگران در فشار و درگیرند!
مردم ساده بیقرار شوند
به هزاران بلا دچار شوند
خوب، مدیران که راه‌حل دارند
دیگران نیز... بر سر کارند
از موتور، از دوچرخه، از مترو
از اتوبوس و تاکسی، یا دو
می‌توانند استفاده کنند
می‌توانند اگر اراده کنند
لاجرم حجم کار سنگین است
عزم ملی که گفته شد، این است
طرح مذکور، گرچه مبسوط است
سخت باشد، به ما چه مربوط است
الغرض طرح هم به این ترتیب
توی شورای شهر شد تصویب
پس شما هم زیاد سخت نگیر
شعر خود خوانده‌ای؟ برو و بمیر!
به سلامتی تمام شد!

کلوخ انداز

محمد عمادی - دبی

یکی گفتا من لات مزور
نمودم جمع پول و زیور و زر
ولی ناگاه با امر الهی
فنا شد مال و افتادم به بستر
کنون در قلب من تیر و خدنگ است
«کلوخ انداز را پاداش سنگ است»
چو اسرائیل غاصب کرد آنسان
تجاوز بر حریم خاک لبنان
ز حزب‌لله طوری خورد سیلی
که از گاف خوردن خود شد پشیمان
سرالموت از این چک گیج و منگ است
«کلوخ انداز را پاداش سنگ است»
شکایت کردم از خاموشی برق
بُهرجایی، چه در غرب و چه در شرق
نه تنها برق کوی ما نیامد
مرا بشکست پا و گردن و فرق
هنوزم گردنم لق، پام لنگ است
«کلوخ انداز را پاداش سنگ است»
پریشب بنده یک آهو خریدم
برایش سبزی و کاهو خریدم
بتاریکی نوازش کردم او را
غزالی وه چه پشمالو خریدم!
به صبحش دیدم آن آهو پلنگ است!
«کلوخ انداز را پاداش سنگ است»
بزد چون بچه‌ای سنگی بپایم
زدم سیلی به او اما نه محکم
بیامد تند بابایش به پیشم
غضب‌آلود و غران همچو ضیغم!
بدیدم توی دستانش تفنگ است
«کلوخ انداز را پاداش سنگ است»
شبی تا بنده خوردم یک غذایی
بر ستوران آن برج کذایی
شدم از درد دل ناگه در آنجا
دمر، مانند اشخاص وبایی!
کنون در هر دو بازویم سرنگ است
«کلوخ انداز را پاداش سنگ است»
چو پرسیدم من از احوال بانو
راه انداخت جنجال و هیاهو
که برخیز و برو دکان زرگر
بخر اول ۸/۷ جفت النگو!
چو همجنسان خود این زن زرنگ است!
«کلوخ انداز را پاداش سنگ است»
شدم، یکنفر دوشنبه درگیر
دم سوپر، سر یک بطری شیر
در آن اثناء یکی گفتا بگوشم
مگر نشناسی ای بی‌عقل و تدبیر
که او فراش در ارکان جنگ است!
«کلوخ انداز را پاداش سنگ است»
فرستادم زمانی بچه‌ام را
که تا دکتر شود، آنسوی اروپا
بجای مدرک تحصیلی آورد
زن و گیتار و توله سگ از آنجا!
بلی، این حاصل درس فرنگ است
«کلوخ انداز را پاداش سنگ است»

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خداوست

فروردین

اگر مرتکب اشتباهی شده‌اید .و یا فکر می‌کنید که در زندگی زمین خورده‌اید من به شما می‌گویم که این فقط یک توهم است چرا که ظرفیت و توانایی‌های شما خاص و بیشتر از این‌هاست که فکر می‌کنید.

دوست عزیزم! در روزهای پیش رو فرصتهای خوبی دارید که با در نظر گرفتن مسائل گذشته و محدویتهایی که دارید می‌توانید خودتان را بالا بکشید و موجودیت‌تان را اثبات کنید. و در عین حال دقت کنید تا غرور کاذب که می‌تواند مانع از رشد و پیشرفت‌تان شود شما را وسوسه نکند چرا که خودنمایی مقدمه شکست بزرگ است در حالی که من برای شما موفقیت‌های بزرگ را پیش‌بینی می‌کنم.

اردیبهشت

دوست خوبم! بازیگوشی بس است، چرا که روزهای خوبی را پیش رو دارید و شرایط برای رشدتان مهیا می‌باشد، پس دیگر خودتان را از موفقیت مخفی نکنید و همین حالا اقدام کنید، چرا که فردا برای افراد ناآگاه است. و بدانید که امروز و این هفته می‌تواند از بهترین روزهای سال و عمر شما باشد پس چرا نه؟! دوست خوبم غفلت شما حتی برای ثانیه‌ای از مسائل خانوادگی و همسفرتان باعث ایجاد دلخوریهای می‌شود که نباید آنها را نادیده بگیرید و لازم است در جهت بهبود آنها پیشقدم باشید. در ضمن در این هفته ممکن است کسی شما را مورد انتقاد قرار دهد که اصلاً قابل باور نمی‌باشد پس ارزش فکر کردن ثانیه‌ای از شما را ندارد!

خرداد

قناعت و اعتدال در همه موارد زندگی را به شما توصیه می‌کنم، چرا که مدتی است در اغلب موارد و مسائل زندگی زیاده روی می‌کنید و تازه بعد از مدت کوتاهی متوجه آن می‌شوید، ولی نمی‌دانم چرا دوباره تکرار می‌کنید!! مسائلی را پیش رو دارید که دوست ندارید آنها را هیچ کس غیر از خودتان بداند، پس در عالم تنهایی خود فکر کنید تا راه چاره را بیابید، چون ممکن است شرایطی پیش بیاید که تحت کنترل شما نباشد. دوست خوبم! برای مسوولیتی که به عهده گرفته‌اید متعهد باشید، چرا که می‌تواند زمینه‌ساز مسائل مهمتری برای شما باشد.در ضمن سفر کوتاه و به یادماندنی نیز پیش رو دارید.

تیر

توانایی شما بیشتر از آنچه که تصور می‌کنید می‌باشد، پس چرا فرصتها را از دست می‌دهید در حالی که طی این روزها می‌توانید تصمیم‌گیری خوبی و حتی سرمایه‌گذاری هنگفتی داشته باشید که امیدوارم کوتاهی نکنید.

دوست خوب من!

برای حل مسائل کوچک و بزرگی که دارید به افراد فامیل و یا دیگران پناه نبرید، چرا که خود توان کافی برای بحران‌ها دارید.

نکته پایانی این که طی این روزها در محل کارتان دقت لازم را داشته باشید هیچ معلوم نیست چرا که تمام حرکات شما زیر ذره‌بین است!

مرداد

نارضایتی از اوضاع و شرایطی دارید که لازم است باور کنید تمام اینها به صلاح شما می‌باشد و در آینده بسیار نزدیک متوجه این حکمت خداوندی خواهید شد ولی در شرایط فعلی توصیه می‌کنم با تقدیر همساز شوید.

شخصی در نزدیکی خود دارید که اقداماتش ممکن است شما را دلخور و عصبی کند، پس سعی نمایید تا مدتی حداقل از او دور بمانید تا بتوانید افکارتان را به سمت هدف تمرکز دهید.

در ضمن برای مسائل اقتصادی غصه نخورید و بدانید اوضاع اقتصادی شما رو به بهبود است و سختیهای راه را پشت سر گذاشته‌اید.

شهریور

دوست خوبم! با لبخند به استقبال روزهای پیش رو بروید و عشق و محبت را به خود و خانواده ارزانی کنید و بدانید که هیچ وقت نباید چیزهای کوچک را نادیده بگیرید، پس به اهداف بلندمدت خود توجه داشته باشید و در راه رسیدن به آنها قدم بردارید.

در ضمن طی این روزها از عزیز همراهتان بخواهید که بیشتر شما را همراهی کند، چون بازده کارتان دوچندان خواهد شد.

دوست خوبم! در این هفته کنجکاوی و ماجراجویی نکنید، چراکه آشکار شدن بعضی مسائل باعث آزار و از دست دادن روحیه شما می‌شود.

مهر

در این روزها لازم است که سیاست بخرج دهید و از افراد متخصص و آگاه کمک بگیرید، چرا که تصمیم‌گیری آن برای شما دشوار می‌باشد. سند و یا حکمی را امضاء خواهید کرد که در درازمدت نتیجه بسیار خوبی خواهد داشت.

دوست خوبم!

در مورد پیشنهادی که دارید عجله نکنید، چرا که آنقدرها هم که فکر می‌کنید جالب و دور از دسترس نمی‌باشد و بزودی در ارتباط با آن، مسائل بسیاری را متوجه می‌شوید.

نکته پایانی این که توجه به آراستگی ظاهر شما می‌تواند تعیین کننده باشد، چرا که انسان به طور ذاتی زیبایی را دوست دارد.

آبان

غرور بیش از حد شما می‌تواند در این روزها مشکل ساز باشد پس تواضع داشته باشید و کارهایتان را از روی عقل و منطق پیش ببرید و بدانید که در این هفته کارهای شما بسیار و ناهماهنگ است و این شما هستید که باید خودتان را با آنها هماهنگ کنید و مقدمه آن داشتن نظم ذهنی است.

در ضمن مورد تحسین کاری قرار می‌گیرید و این تشویق‌ها می‌تواند (از جهت کاری) برای شما تعیین‌کننده و شادی‌آفرین باشد.

برای خریدی نقشه می‌کشید که امیدوارم زیربار قرض نروید زیرا پرداخت آن برایتان دشوار است.

آذر

دیداری از عزیزی تازه می‌کنید که باعث خوشحالی هر دو طرف خواهد شد و این بسیار باارزش و قابل ستایش است.

جابجایی و یا تجربه کاری را پیش رو دارید که باعث گشایش پنجره‌های تازه روبروی شما می‌شود و بهتر است در هیچ زمینه‌ای زیاده‌روی نکنید و اعتدال را نگه دارید.

مسائل مالی مانند کمبود بودجه برای شما پیش‌بینی می‌شود که امیدوارم با درایت خاص خودتان آنها را برطرف سازید و پروژه‌های مورد نظرتان را مرحله به مرحله به اجرا بگذارید و عجله‌ای نکنید که نتیجه صبر همیشه شیرین است.

دی

اختلاف نظر و یا سلیقه‌ای بادوستی دارید که در این روزها برطرف خواهد شد و لازم است اقدامات بعدی را برای ادامه روابط رعایت نمایید.

دوست خوبم! اشکی از چشمان شما جاریست که امیدوارم اشک شوق و شادی باشد و در غیر اینصورت هم شما می‌توانید با یاری گرفتن از حضرت دوست اوضاع را اینگونه نمایید، پس جای نگرانی نمی‌باشد.

نکته دیگری که باید بدانید این است که محدودیتهای خاصی را پیش رو دارید و لازم است آنها را رعایت کنید چون عواقب آنها بسیار ناخوشایند است.

در ضمن به یک میهمانی کوچک و خودمانی دعوت خواهید شد شکرگذار باشید.

بهمن

اتفاقی را پیش رو دارید که می‌توان گفت از آرزوهای شما بوده و فکر می‌کرده‌اید که دست نیافتنی است که من نیز از این بابت برای شما خرسندم.

در ضمن طی این هفته لازم است که با دقت و قدرت بیشتری به کارهایتان رسیدگی کنید و کارهای بی اهمیت را نیز جدی بگیرید، چون هرکدام از آنها می‌تواند در آینده و در مورد آرامش فکری شما تعیین کننده باشد.

خبری دریافت می‌کنید که مربوط به یکی از عزیزان است و اگر در موردش بی‌طرفانه قضاوت کنید بهتر و بزرگوارانه‌تر است.

اسفند

هفته‌ای را پیش رو دارید که لازم است برای تمام مسائل پیش رو راهکارهایی بیاندیشید و در این میان اولویتها را در نظر بگیرید، تا بتوانید تاثیرگذاری خوبی داشته باشید.

در عین حال لازم است که پشتکار و ممارست لازم را بکار ببندید.

دوست خوبم! اگر در این روزها خواب و استراحت شما تحت کنترل نباشد دچار بحران خواهید شد و تا مدتها این مساله باعث آزردگی خاطرتان می‌شود، پس اوضاع را تحت کنترل در آورید تا به اثبات برسانید که به همه چیز مسلط هستید و این کار آن قدر ساده است که شما آن را پیش پا افتاده می‌پندارید.

پشت سر نیست فضایی زنده پشت سر مرغ نمی خواند ● سهراب سپهری

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

در هر خواب اسراری نهفته است که بهتر است فاش نشوند بنابراین اسم شما را عوض میکنم تا کسی به راز خواب‌های شما پی نبرد. پس با خیالی آسوده، چهارشنبه‌ها بین ساعت پنج تا هفت بعد از ظهر به شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تلفن کنید و خواب‌هایتان را برایم تعریف کنید.

برادر شوهر

فاطمه کاظمی، مجرد، ۲۲ ساله

شوهرم سال پیش فوت کرد. دیشب خواب دیدم منزل دایی مهمان بودیم و داشتیم برمی‌گشتیم. من تنهایی سوار ماشینی بودم که خیلی آهسته می‌رفت. بین راه داماد عمویم را دیدم و گفت سوار ماشین من بشو. سوار شدم. او خیلی تند می‌راند. پسر دایی‌هم در همان ماشین بود ولی عجیب بود که داماد عمویم او را نمی‌شناخت. به جایی رسیدیم که امامزاده بود. بازار هم داشت و انار و شیرینی و ماست مجانی می‌دادند. من یک کیسه کُنار همراهم بود. از ماشین پیاده شدم و زولبیا و بامیه و ماست گرفتم تا برای شوهرم ببرم. بعد سوار ماشین شدم و رفتیم. بین راه برادر شوهرم را دیدم که ۲۷ ساله و مجرد است. او سوار خر بود. پیاده شد و گفت به من کمی کنار بده. جیبش را باز کرد و من جیبش را پر کردم. به من گفت با این ماشین نرو. راننده می‌خواهد تو را بدزدد. بعد از خواب پریدم.

☑تعبیر

این خواب می‌گوید برادر شوهر مرحوم شما به شما علاقه دارد. شما هم به او بی میل نیستید. حتی خانواده‌ها هم بی میل نیستند. و این سنت خوبی است که اگر زنی در جوانی شوهرش را از دست داد، به شرطی که در خانواده شوهر مورد مناسبی باشد، با هم ازدواج کنند.

این از این... اما برویم سراغ نمادها: کُنار میوه‌ای است شبیه زالزالک که در مناطق گرمسیر می‌روید و یکی از خواصش از بین بردن طعم مزه‌های بد و تلخ است. وقتی که او از شما کنار می‌خواهد و جیبش را باز می‌کند، و وقتی که شما جیب او را پر از کنار می‌کنید، یعنی هر دو می‌خواهید تلخی مرگ شوهرتان را جبران کنید. شما تنها هستید و حالا وقت خوبی است که این تنهایی برطرف شود. شما در خواب‌تان برای شوهرتان زولبیا و بامیه و ماست صلواتی می‌گیرید. صلواتی بودن که خودش مزیت است. زولبیا و بامیه هم که به خاطر رمضان، مزیت یافته‌اند. ماست هم نماد پیوند است. پس از او اجازه می‌گیرید که کامتان شیرین شود.

خر این وسط چه کاره است؟ آرامش است. و تحمل سختی‌هاست از طرف برادر شوهر. چرا برادر شوهر می‌گوید با این ماشین نرو می‌خواهند تو را بدزدند؟ چون بیم آن می‌رود شما را به کسی دیگر شوهر بدهند. چرا داماد عموی شما پسر دایی را نشناخت؟ چون در هیجانات خود فرو رفته‌اند و اطراف شان را نمی‌بینند.

انگور سرخ و سیاه

ثریا اهلی، ۲۰ ساله، مجرد

خواب دیدم بچه مدرسه‌ای هستم و با گروهی از همکلاس‌هایم به اردو می‌رفتم. انگار من مسوول اردو بودم. به صحرایی رسیدیم که چند کوه سیاه بزرگ داشت. شتابان بالا رفتیم. یک حصار سیم خاردار بود که مانع ما بود. چند مرد آن طرف بودند و انگور تقسیم می‌کردند. به هر کس مقدار کمی می‌دادند. من دستم را دراز کردم و خوشه؟ بزرگی گرفتم. درشت و رسیده و سرخ و سیاه بود. انگار قرار بود به بقیه هم بدهم. به هر کس یک حبه انگور دادم. مقدار بیشترش را قایم کردم تا برای پدرم که بیمار است، ببرم. من و خواهرم از آن انگور خوردیم و برای پدرم دعا کردیم. دختر عمویم هم بود و بیشتر برداشت. از دستش قاپیدم و کمتر برداشت. چیزی نگفت و از خواب بیدار شدم.

☑تعبیر

برخی از قدما انگور را خوب دانسته‌اند ولی برخی نیز آن را نیکو ندیده‌اند. در خواب شما، کوه‌های سیاه و سیم‌های خار دار، دشواری‌هایی است که سر راه حاجت شما قرار دارد ولی شما امیدوارید و این از روحیه خوب شما خبر می‌دهد. شما از نسل جدید هستید یعنی نسلی که همه چیز را برای خودش می‌خواهد. ضمناً این خواب می‌گوید شما با دختر عموی خود رابطه خوبی ندارید حتی شاید قطع رابطه کرده باشید.

گربه و کفش

عذرا خاکسار، ۲۸ ساله، مجرد

خواب دیدم در کمد منزل قدیمی ما یک گربه و دو بچه گربه زندانی هستند. قفل را باز کردم و راه‌های دیگر را بستم تا از خانه بیرون بروند ولی یادم رفت راه بام را ببندم. یکی از بچه گربه‌ها از پله‌ها پایین آمد و خواست وارد اتاق من بشود. روی دو پایش ایستاد و از زمین فاصله گرفت یعنی نیم متر بالاتر از زمین بود. با دست کوبیدم روی سینه‌اش که نیاید تو ولی مادرم گفت بگذار بیاید. گربه آمد اما خیلی عصبانی بود. بر اثر ضربه من ضعیف هم شده بود. ترسیدم به من آسیب بزند ولی نزد و داشت بیرون می‌رفت که دیدم منقار دارد. من از این که گربه را لمس کرده بودم، چندشم می‌شد. خواستم فرار کنم ولی دیدم حلقه‌ای به پایم هست که سنگین است و مانع دویدنم می‌شود. کفش چرمی قهوه‌ای رنگی هم دیدم که مال خودم بود ولی مدت‌ها بود که آن را ندیده بودم. بعد بیدار شدم.

☑تعبیر

این خواب می‌گوید شما نسبت به جنس مذکر بدبین هستید چون آنها را افرادی چاپلوس و اهل ظاهر و بی‌وفا می‌دانید. شاید برای شما خواستگارانی آمده که شما مخالف بوده‌اید و مادرتان موافق بوده‌اند. و شاید حالا گاهی به یاد یکی از خواستگاران قدیمی‌خود می افتید و کمی آهسته افسوس می‌خورید. پیشنهاد می‌کنم به جای افسوس، دیدگاه خودتان را نسبت به زندگی عوض کنید.

خواب دیگرتان را که مربوط به سفر مشهد بود، نمی‌نویسم. خلاصه تعبیرش این است که حاجتی دارید، قابل اعتمادید، ثواب کاری که نکرده‌اید، نصیب شما می‌شود، و اگر خواب شما از جنس الهام باشد، در این خواب کلیدی هست که مشکلات شما را حل خواهد کرد.

مطابق با آخرین تکنولوژی اروپا
برای اولین بار در ایران
شامپو رنگ موی واریان
برای خانم ها و آقایان
Varian®
Haircolor Shampoo
رنگ کردن مو
فقط در ۱۵ دقیقه
شامپو رنگ مو
مخصوص موهای سفید و خاکستری
☑ دارای آمونیاک کم
☑ حاوی ویتامین C
☑ با روش مصرف سریع و آسان
۳ پیمانه رنگ + ۱ پیمانه اکسیدان
در ۱۵ دقیقه
☑ در رنگ های متنوع
واریان
فروش در داروخانه ها
و فروشگاههای آرایشی بهداشتی

گزارش شهرستان

بقیه از صفحه ۱۱

● **حمام عباس میرزا قاجار:** این حمام در روستای کردشت قرار دارد و از بناهای دوره صفویه است.

● **مسجد امام زمان(عج):** مسجد مذکور، مسجد جامع جلفا است و پیکرهای پاک ۵ شهید گمنام دوران دفاع مقدس در این مکان به خاک سپرده شده است.

● **پل آهنی:** پل ارتباطی خط آهن جلفا با جمهوری نخجوان است. ضمناً محل دفن پیکرهای دو سرباز گمنام زمان جنگ جهانی دوم کنار این پل قرار دارد.

خوراکی های محلی

● **دیش هدیگی:** این غذا نوعی آش محلی است که بنا بر رسم مردم این شهر پس از دیدن نخستین دندان نوزاد، پخته می‌شود.

مواد لازم: گندم دو کیلوگرم - شیر دو لیتر - آرد به مقدار لازم.

● **کوفته:** مواد لازم: گوشت چرخ کرده یک کیلوگرم - لپه آب‌پز دو لیوان - سبزی خشک معطر (تره - مرزه - نعنا و ریحان) - برنج پخته شده نصف استکان - تخم مرغ سه عدد - پیاز رنده شده متوسط یک عدد - زردچوبه - فلفل سیاه و نمک

مواد لازم برای وسط کوفته: تخم مرغ آب‌پز یک عدد - پیاز سرخ کرده یک عدد - آلبالو خشک و مغز گردو

● **آش گیرا:** سبزی خرد شده (تره - جعفری - گشنیز - پیازچه) یک کیلو - بلغور ۲۵۰ گرم - نخود ۲۵۰ گرم - لوبیا ۲۵۰ گرم - پیاز دو عدد - روغن به مقدار لازم - گیرا (خربزه نارس)

پیاز تفت داده شده همراه با نعناداغ به مقدار لازم برای تزئین روی آش.

دانشگاهها و مراکز آموزش عالی

● **دانشگاه پیام نور:** تعداد دانشجویان این دانشگاه حدود ۲۰۰ نفر است که در رشته‌های: ادبیات محض، مدیریت بازرگانی، علوم اجتماعی و علوم سیاسی به تحصیل اشتغال دارند.

● **دانشگاه آزاد واحد هادیشهر:** در این واحد دانشگاهی نیز حدود ۲۰۰ نفر دانشجو به تحصیلات عالی ادامه می‌دهند.

رشته‌های گوناگون این دانشگاه عبارتند از: کامپیوتر، حسابداری، امور گمرکی و مدیریت بازرگانی.

واحدهای صنعتی و اداری

واحدهای صنعتی و تولیدی جلفا عبارتند از: کارخانه ساخت کامیون و موتوسیکلت، واحد تولید آبگرمکن خورشیدی، واحد تولید باطری، واحد تولید کولر گازی، واحد ذوب فلزات و تولید شمش، مس و روی و فرآوری مکمل‌های سوختی و تولید میز بیلیارد.

● **دشت‌های گوریان و گلفرج** با وسعتی بیش از ۷ هزار هکتار با بهره‌مندی از آب رودخانه ارس

● **گمرک جلفا** با بیش از یکصد سال سابقه گمرکی این مرکز در زمینه تجارت بین‌الملل ششمین مرز پررفت و آمد و دومین مرز پررفت و آمد کشور از لحاظ مسافر به‌شمار می‌رود.

در جلفا یک فرستنده رادیویی وجود دارد. ضمناً بازارچه مرزی آن پررونق است و استادیوم ورزشی تختی و بیمارستان ۹۶ تختخوابی هادیشهر از جمله سایر اماکن و مراکز مهم اداری و صنعتی این شهر محسوب می‌شوند.

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

ارتباط سه تایی!

تصاویر ۱ و ۱۰ و ۱۳ - ۲ و ۶ و ۱۶ - ۳ و ۱۴ و ۱۷ - ۴ و ۷ و ۱۸ - ۵ و ۹ و ۱۲ - ۸ و ۱۱ و ۱۵.

کلاه‌شناسی!

۱-D، ۲-F، ۳-C، ۴-E، ۵-B، ۶-A

دروغ بزرگ!

چون اگر سخن آن جوان را دروغ به حساب نمی‌آورد، در آن صورت معنی‌اش آن بود که حرف پسر، راست است و در این صورت، می‌بایستی یک سکه طلا بابت بدهی، به او می‌پرداخت! و اگر دروغ او را می‌پذیرفت، باز هم می‌بایستی این جایزه را به عنوان بزرگترین دروغ، به او اعطاء می‌کرد! در هر دو صورت، این جوان برنده بود!

دو تابلو با (۲۰) اختلاف!

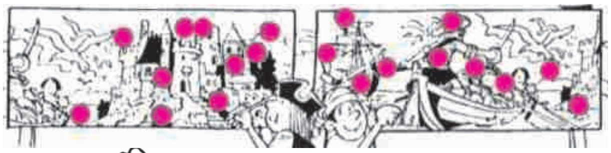

پرفروش ترین و خواندنی ترین کتاب سال:
توسل به آیات (راهگشای مشکلات)

حل تمام مشکلات شما؛ با توسل به بزرگترین معجزه‌ی عالم

گرفتارید؟ آیا از مشکلات مادی و معنوی زندگی خود رنج می برید؟ دچار بحران‌های روحی، فکری و عاطفی هستید؟ در زندگی زناشویی خود به بن‌بست رسیده‌اید؟ آن چه را که می‌خواهید به دست نمی‌آورید...؟

زندگی خود را نجات دهید!

اگر می‌خواهید:

- ● قفل بسته‌ی زندگی‌تان را باز کنید...
- ● زندگی زناشویی خود را نجات دهید...
- ● به قلب کسی که می‌خواهید، راه پیدا کنید...
- ● دوست‌داشتنی و جذاب باشید...
- ● به آرامشی دلپذیر در زندگی‌تان دست یابید...
- ● به ثروت و فراوانی برسید...
- ● فرزندانی سالم و عاقبت بخیر داشته باشید
- ● قدرت حافظه خود را چندین برابر کنید...
- ● در هنگام تردید و دو دلی بتوانید بهترین تصمیم را بگیرید...
- ● از شر بیماری‌های صعب‌العلاج خلاص شوید...
- ● از بیماری‌های روحی و روانی دور بمانید...
- ● بر افسردگی و اضطراب غلبه کنید ...
- ● از طریق ختم یک سوره قرآن، پیامبر اعظم را در رویا ببینید...
- ● با ۸ فرمان خداوند برای موفقیت در زندگی آشنا شوید..
- ● به کسب و کار مغازه و محل کسب خود رونق بخشید...
- ● اعتمادبه نفس خود را افزایش دهید...
- ● به خوبی سخنرانی کنید...
- ● با تسلط در هر جمعی بدرخشید...
- ● آن چه را گم کرده‌اید، بیابید...
- ● با آداب و ساعات خوب و بد استخاره آشنا شوید...

با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

✓ و سرانجام، با توسل به معجزه بزرگ قرن که برای هر یک از مشکلات شما راه‌حل ساده و عملی دارد، مسیر زندگی‌تان را آسان کنید.

با استفاده از کتاب توسل به آیات؛
همین امشب، نیّت کنید، نتیجه آن را ببینید

چگونه این کتاب استثنایی را دریافت کنید؟

علاقه‌مندان تهرانی جهت دریافت کتاب استثنایی «توسل به آیات» + یک کتاب و CD همراه، کافی است فقط با تلفن ۴۴۴۳۱۱۸۸ (مؤسسه شوکا) تماس بگیرند تا این بسته‌ی موفقیت در عرض یک ساعت توسط پیک موتوری برایشان ارسال شود. مبلغ مجموعه ۲ کتاب+CD۱ (کتاب توسل به آیات + تجربه‌های ازدواج + یک عدد CD آموزشی) فقط ۴۲۰۰ تومان است که هزینه پیک به آن اضافه می‌شود.

شهرستانی‌های محترم نیز می‌توانند با مراجعه به هر یک از شعبه‌های بانک صادرات ایران، مبلغ ۴۲۰۰ تومان + ۵۰۰ تومان هزینه پست سفارشی (جمعاً ۴۷۰۰ تومان) به حساب سپهر شماره ۰۲۰۰۳۰۷۷۶۴۰۰۰ به نام آقای شهاب شهرزاد واریز کنند و سپس رسید بانکی را با پست پیشتاز به نشانی موسسه در تهران ارسال نمایند تا بلافاصله کتاب‌ها و CD ها با پست سفارشی، برایشان ارسال شود.

◆ نشانی موسسه فرهنگی - انتشاراتی شوکا: تهران - بلوار سردارجنگل - نرسیده به بهارشرقی - شماره یک - واحد همکف - موسسه شوکا

تلفن: ۴۴۴۳۱۱۸۸

شوکا: ناشر کتاب هایی که شما دوست دارید!

هدف نهایی مبارزه ما دوستی با تمام مردم دنیاست ● گاندی

نقاشی های شما

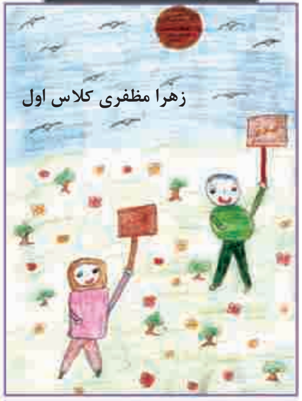
زهرا مظفری کلاس اول

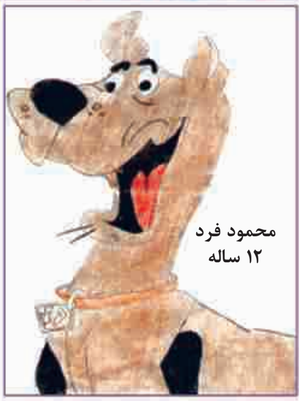
محمود فرد
۱۲ ساله

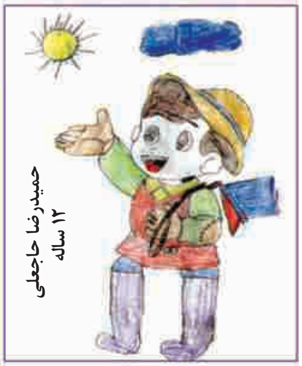
حمیدرضا حاجعلی
۱۲ ساله

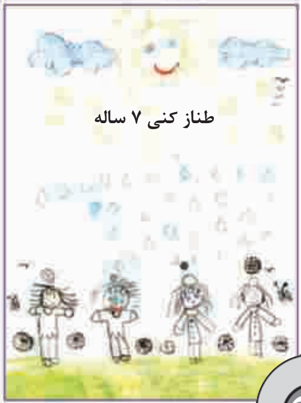
طناز کنی ۷ ساله

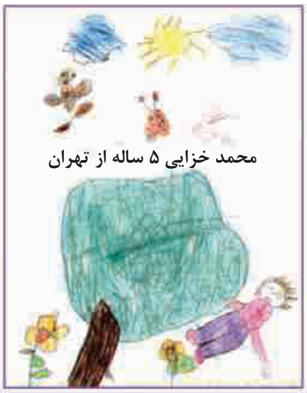
محمد خزایی ۵ ساله از تهران

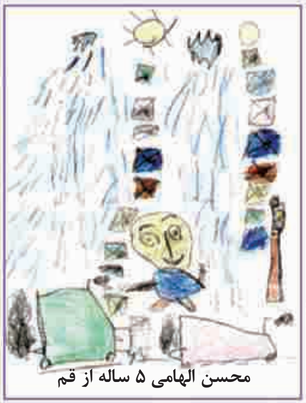
محسن الهامی ۵ ساله از قم

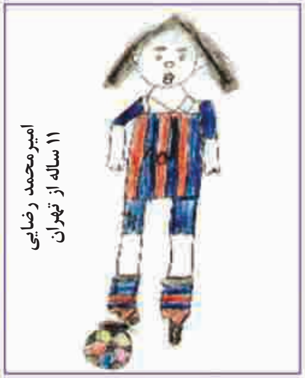
امیرمحمد رضایی
۱۱ ساله از تهران

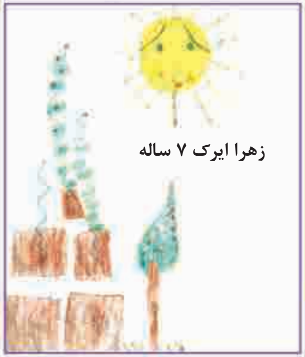
زهرا ایرک ۷ ساله

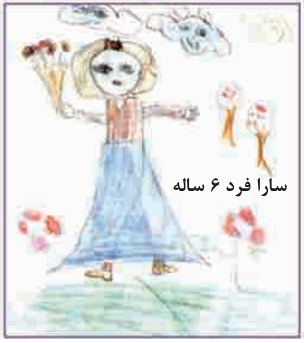
سارا فرد ۶ ساله

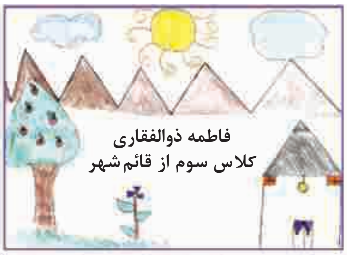
فاطمه ذوالفقاری
کلاس سوم از قائم‌شهر

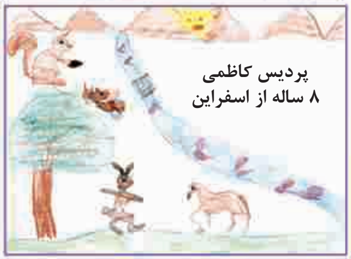
پردیس کاظمی
۸ ساله از اسفراین

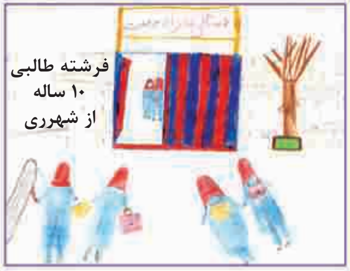
فرشته طالبی
۱۰ ساله
از شهرری

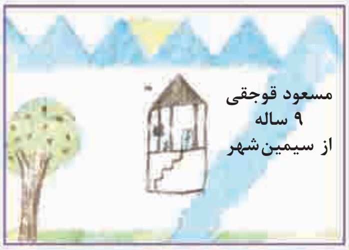
مسعود قوجقی
۹ ساله
از سیمین‌شهر

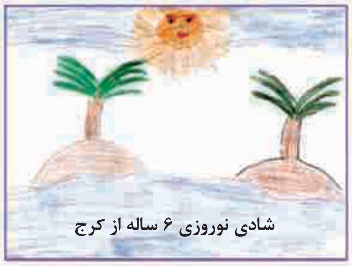
شادی نوروزی ۶ ساله از کرج

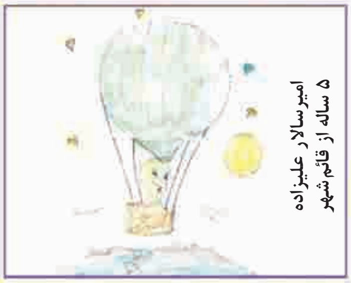
امیرسالار علیزاده
۵ ساله از قائم‌شهر

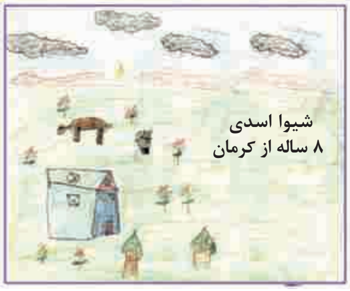
شیوا اسدی
۸ ساله از کرمان

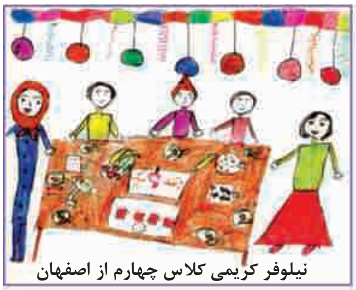
نیلوفر کریمی کلاس چهارم از اصفهان

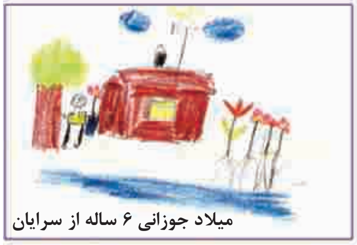
میلاد جوزانی ۶ ساله از سرایان

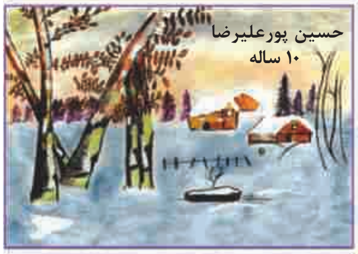
حسین پورعلیرضا
۱۰ ساله

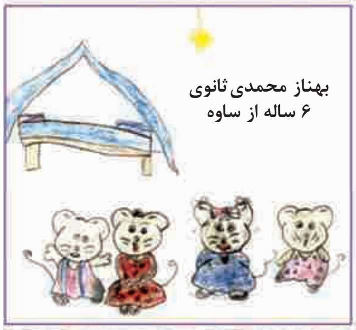
بهناز محمدی‌ثانوی
۶ ساله از ساوه

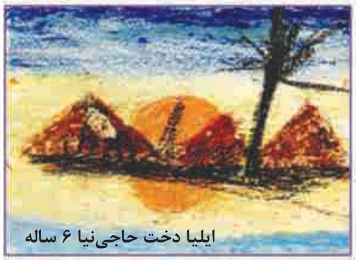
ایلیا دخت حاجی‌نیا ۶ ساله

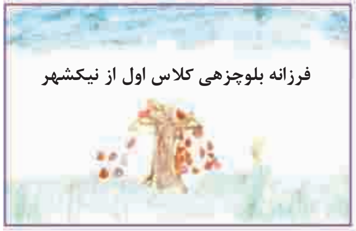
فرزانه بلوچزهی کلاس اول از نیکشهر

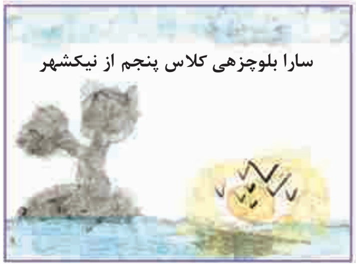
سارا بلوچزهی کلاس پنجم از نیکشهر

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

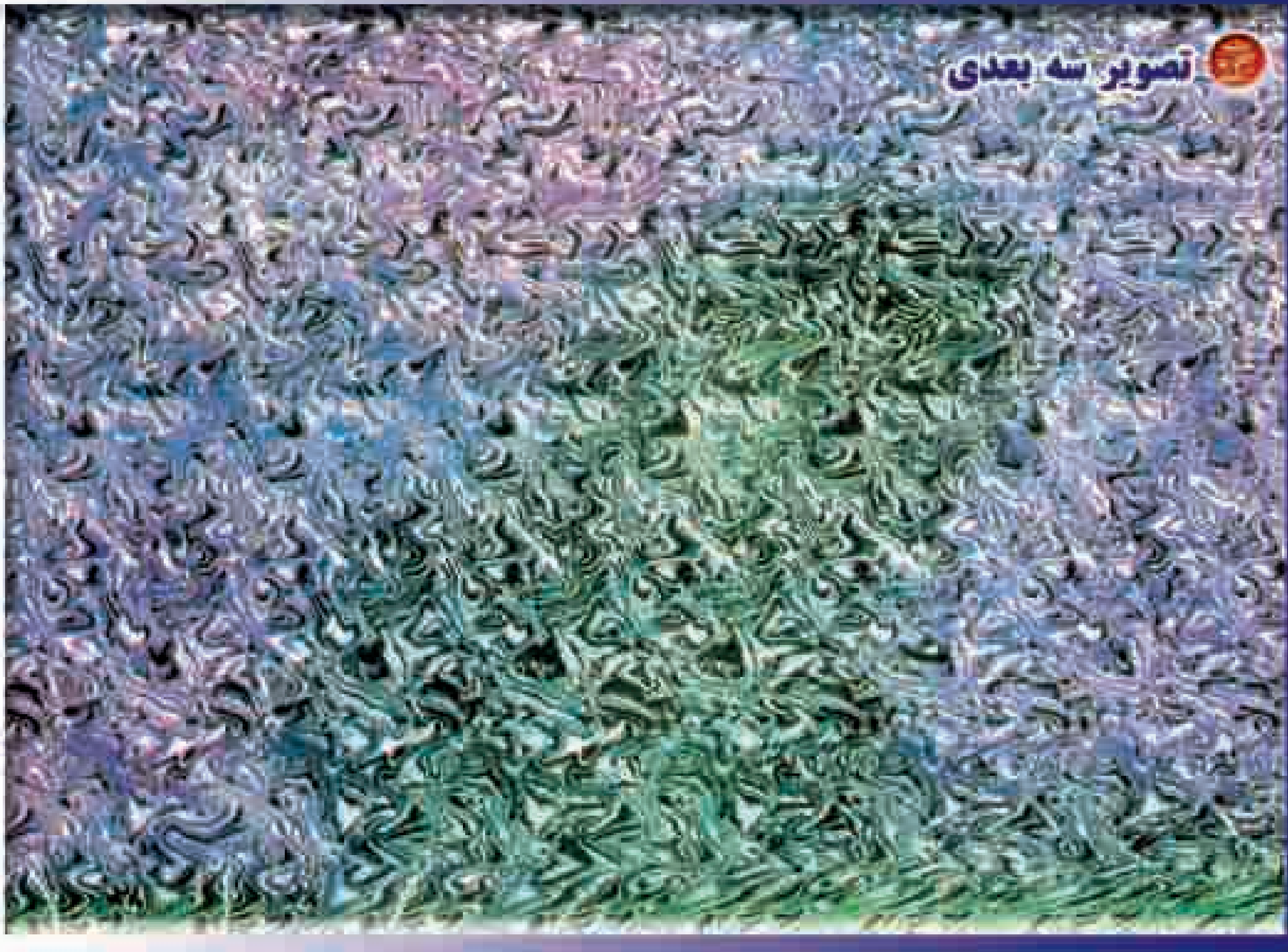

LG
Life's Good

لباسشوئی ال جی
مکمل پاکی ها

WD-14311RD

لباسشوئی + خشک کن در یک دستگاه

(Direct Drive) بدون تسمه = کم لرزش و بی صدا

نصب رایگان
ساخت کره

ظرفیت شستشو ۸ کیلو ● ظرفیت خشک کن ۴ کیلو
۱۰۰ درصد خشک کن ● حداقل مصرف آب و برق
دارای سیستم لکه گیر [illegible] و ضد چروک ● سرعت موتور تا ۱۴۰۰ دور در دقیقه
درب بزرگ جهت البسه بزرگ و حجیم ● سنسور اندازه گیری وزن البسه

رتبه A در شستشو، مصرف برق
و چرخش دور موتور

گلدیران
[illegible]
www.goldiran.ir
www.lge.ir